

رستاخیز

هو تن زنگنه پور

۱

صبح بود. نور روز از لابه‌لای تار و پود پرده به درون خزیده بود. برای «مانی» این آغاز یک روز جدید نبود که بر حسب اتفاق زندگی روزمره و نکبت‌بار خویش را شروع کند. چشمانش باز شده بودند. باز هم -طبق روالی که او نمی‌توانست مفهومش را دریابد و با آن به ستیز برنخیزد- به سان خزنده‌ای نیم‌تنه‌اش را از تخت بیرون کشید و روی دست تکیه زد. در همان اتاقی بود که حدود دو سال خود را در آن حبس کرده بود؛ البته حبسی که برای او مفهوم آزادی داشت. این حبس جنبه فلسفی نداشت و حتی توصیف آن برای شخص خودش ناممکن می‌نمود. شاید به تعبیری تنهایی تنها ابزاری بود که می‌توانست خود را از نو آغاز بکند و به نوعی ادراک برسد. به مذهب گرایش نداشت. از سیاست بیزار بود. همچنین از دغدغه‌های انسانی تنفر داشت و روابط اجتماعی ناخرسندش می‌کردند. اساساً درک صحیح و روشنی از خود اجتماع نداشت تا برسد به اینکه روابطش را بفهمد. گذشته فلاکت‌باری داشت و تلقی او از آینده نیز بدون اینکه بخواهد به پوچ‌گرایی دامن بزند محکوم بود به نیستی و شاید هر چیزی که یک زنده‌دل ماتریالیست را می‌آزرد و پشتش را می‌لرزاند.

ملحفه را کنار زد و از تخت بیرون آمد. چیزی به تن نداشت مگر اینکه عورتینش را پوشاند. بدنش متناسب و خوش اندام بود. کمرش باریک بود و بدن کم مویی داشت. شاید به همین دلیل بود که در نوجوانی چندین بار توسط کسانی که معلوم نبود آیا انتقام جویی از ایشان برای مانی محلی از اعراب داشت یا خیر مورد استفاده جسمی قرار گرفته بود. ابتدا از آن کامجویی‌ها می‌هراسید و احساسی غریب داشت اما بعدها خودش میل نشان می‌داد. گاهی خود را چون زنان می‌آراست و لباسهای زنانه می‌پوشید. آن دوره زیاد دوام نیاورد و به ورطه فراموشی سپرده شد. اکنون سی ساله بود. چند ماهی کم و بیش. چهره او فریبنده بود و با آن بینی سربالا و ابروی کمابیش پیوسته و برق خاصی که در چشمانش بود منحصر به فرد و دوست‌داشتنی می‌نمود. همین برق نگاه بود که پیشتر دختران زیادی را فریب داده بود؛ همانها که اکنون ممکن بود کارهای شده باشند، در این سو و آن سو، گوشه و کنار، یا شغلی داشتند و یا در خانه می‌پوسیدند و یا بدکاره بودند. به هر جهت، برای مانی مهم نبود که ایشان در چه جایگاهی هستند، تنها این مهم بود که خود را خوشبخت‌تر از آنها می‌پنداشت. اصولاً آنها توانسته بودند به زندگی او جهت خاصی بدهند. در واقع شاید او بود که بنا به مقتضیات روحی خود آنان را سازماندهی کرده بود. برخی که زمینه‌اش را داشتند به بیراهه زدند و برخی دیوانه شدند. مابقی چنگ به دامن زندگی زدند و عیاشی کردند. سوای اینکه مانی از قماش‌ی نبود که دل در گروی کسی یا چیزی بنهد و این عادت یا به اصطلاح تیپ شخصیتی او در فراسوی درک فلسفه زده‌اش دس‌خوش‌انتحار و خودارضایی به روشی که تنها خودش مخترع آن بود گشته بود.

به آینه نگاه نکرد. از برق نگاهش می‌هراسید. نگاه نکردن به آینه نوعی مکانیسم دفاعی بود. او وجدان - یا چیزی از این دست - را پشت هر بازتابنده‌ای - چه فیزیکی و چه شخصیتی - مدفون ساخته بود. تنها به یک تصمیم نیاز داشت. اساساً او نیازمند بود و شاید یکی از معدودترین اشتراکاتش با آدمهای بیرون از اتاق همین بود و این خصیصه را باز هم

به روش ابداعی خودش با خودپرستی تلفیق کرده بود. اگر می‌خواست حالات روحی خود را بفهمد از حس لامسه بهره می‌جست. اگر خوشحال بود، گوشه لبهایش بالا بودند و روی پیشانی‌اش انقباضی حس نمی‌شد. در موارد اندوه موضوع برعکس بود. اگر بهت زده می‌شد می‌توانست انگشت کوچکش را در دهان فرو ببرد. اگر خشمگین بود صورتش تب‌زده و داغ می‌نمود. اما آینه برای چه بود؟ شاید برای او حکم سنگ قبر برای مرحوم «وجدان و شخصیت» را دارا بود. لحدی که تاریخ تولد - در مفهوم وجود یافتن - و مرگ - به معنی در عدم شدن - نداشت. روح او چون سنگ شده بود؛ چنین صلابتی را تاکنون به خاطر نمی‌آورد حتی در زمره دولتمردان و سیاستمداران.

چند قدمی راه رفت. اتاقش نیمه مجلل و ابهام‌آلود بود. جاشمعی روی دراور یک‌جمجمه بود. این که واقعی بود یا پلاستیکی یا از هر جنس دیگر، واقعاً و ابداً اهمیتی نداشت. تنها تاثیر آن، حلقه‌های خالی که قادر نبودند برقی، شعفی یا امیدی داشته باشند و نیز چهره خندان آن که همواره لب‌ورچیده بود و تا بناگوش نیشش باز بود حائز اهمیت بود. اصولاً اهمیت داشتن صفتی بود که ناخواسته و اتفاقی در دالان پر رمز و راز و تاریک ذهنیت او در آمد و شدی غیر اختیاری و غریزی بود. ذهنش از این وجود پر و خالی می‌شد. از پذیرایی آن در مانده شده بود. کنار دراور یک جالباسی بود. تعدادی رخت بر آن آویزان بود. چه اهمیتی داشت که آنها را مندرس ببیند؟ از نظر او مناسب بودند.

روی دیوار، درست روبه‌روی تخت خواب مقوای کدوری - که با تغییر زاویه دید سیاه می‌شد - چسبیده شده بود. در واقع این مقوا می‌توانست معرف هر آنچه باشد که در مانی می‌گذشت. این مقوا هر زمانی می‌توانست عوض شود؛ می‌توانستی از رنگ مقوا برداشت کنی که در آن لحظه خاص او درگیر کدامین حالت روانی به سر می‌برد. دلهره، ضعف، ناامیدی، اهمیت به اصالت خویش، در ماندگی و لذت‌جویی، هیچ‌یک برای ذهن منجمد مانی قابل تفسیر و تبیین نبود مگر با رنگ. بدین وصف، آدمی نبود که بتواند برای هر احساس و آنچه بر افکارش

غالب می‌آمد زندانی از حروف بسازد. آنها آزاد بودند و بیرون از معرفت او گرم سرخوشی و گذران معیشت. معیشت حالتی بود که مانی برای ماهیت هریک از آنها تعریف کرده بود.

از روزنامه و مطبوعات بیزار بود. تلویزیونی در اتاقش نبود. معتقد بود این رسانه‌ها انسان را منحرف می‌کنند. البته این که انحراف از چه مسیر و خط مشی بود خود جای بحث داشت. خودخواهی او به حدی نبود که خود را بهتر از بقیه بداند؛ اصولاً اهل ارزشگذاری نبود. تنها یک ضبط صوت داشت که گاهگاهی روی نوار سخنرانی‌های خود را ضبط می‌کرد و این منطقی می‌نمود که از رادیوی آن استفاده نکند. آنتنش را شکسته بود. به هر صورت می‌بایست راهی وجود داشته باشد که هرگونه ارتباط با بیرون، مردم و جامعه قطع بشود؛ مثل زگیلی که با جراحی برداشته می‌شود و مابقی بدن حتی ککش هم نمی‌گزد. در حقیقت او زگیلی بود که مابقی بدن را به دور انداخته بود. ارتباط را کشنده و ویرانگر می‌دانست. ارتباط با دیگران و ادامه مسیر وجود داشتن به شکلی غیر دفرمه و تلویحی برای او در تضادی بودند که امکان هرگونه صلح و آرامش را سلب می‌کردند. کنون بنیاد او با این وازدگی - یا به زعم او درون‌گریزی و آشتی با طبیعت - عجین شده بود.

حین قدم زدنش که نوعی تخلیه انرژی بود به در رسید و رودرو با آن ایستاد. اندیشید: «آیا مادر زنده است؟» به پایین خیره شد. همانجا که دریچه‌ای تعبیه شده بود تا مادرش سینی غذا را به درون بفرستد. همین دریچه کوچک برای امرار معاش کافی بود. باید که وجود می‌داشت. حزن‌انگیز بود، اما به هر حال، بود. غذا خوردن برای او تنها ماهیت این را داشت که از نظر فیزیکی باقی بماند. ملال آور بود. مدتهای مدید بود که حتی لذت غریزی خوردن و آشامیدن را به وادی عدم سپرده بود. از اینکه به چنین موادی - که جامعه آنها غذا و زیست‌شناسان که برایشان منزلت به خصوصی قائل بودند موادی برای رشد و ادامه زیستن می‌نامیدند - وابسته است احساس عذاب می‌کرد. مادرش آنسوی در بود. شاید هم نبود. کسی چه می‌دانست. تا وقتی که سینی صبحانه را به درون

نمی‌فرستاد جوابی نداشت.

از اتاق بیرون نمی‌رفت؛ مگر برای رفع حاجت یا مسواک زدن. در این حین مادرش حق نداشت آنجا حضور داشته باشد. باید در گوشه‌ای خود را مخفی می‌کرد؛ یا از خانه بیرون می‌زد. مانی ممنوع کرده بود که کسی به او خیره شود، و راندازش کند و یا حرف بزند. حس کنجکاوی را نمی‌پسندید، آن را مدت‌ها در خود- و در خیال خود- و در دیگران نابود کرده بود. ممکن بود کسی را که بیشتر به او بی محلی کند دوست بدارد؛ البته اگر رمقی برای دوست داشتن در او باقی مانده بود. در سال‌های اخیر امکان داشت چیزی یا کسی را دوست داشته باشد اما هرگز دل نبسته بود. دل بستن را خطرناک می‌دانست. پس روزی به بیشه خلوت زده بود و دل را کشته بود؛ از آنجا و دقیقاً همان زمانی که تصمیم گرفته بود با چیزی به عنوان محبت، عاطفه و چیزهایی از این دست بیگانه باشد و الحق که در این راه سربلند بیرون می‌آمد. دلش مرده بود. قلبش تنها ضربان داشت، حیات نداشت.

مادرش رفیق باز بود. در پرونده خاطره روزی را ثبت کرده بود که هشت بار برای رفع حاجت از اتاق بیرون زده بود و هر بار مردی را در اتاق پذیرایی دیده بود؛ از پشت و البته طبق قوانین او غیر رودر رو. چند بار به این فکر افتاده بود که در اتاقش مستراحی بسازد و یا از لگن استفاده کند تا شاهد چنین مواردی نباشد ولی پشیمان شده بود؛ اگر چیزی را نمی‌دید، سبکبال بود که به تخیل رخصت عرض اندام نمی‌دهد و دشنه بر اندام توهم فرو می‌برد. از سویی، او با مادرش از یک قماش بود، تنها تفاوت در وسیله بود. مادر بدن می‌فروخت و او جان را تسلیم می‌کرد. انگیزه‌هاشان هم یکی بود: پناه بردن از نکبت زندگی به مامنی دور از دسترس و بدون وجود خارجی حتی برای لحظاتی کوتاه. پناه بردن انگیزه قاطعی نبود ولی در دسترس بود. همین بس که از توهم دور می‌ماندی. خیال علاج نبود، برای او درد افکن و بیماریزا تعریف می‌شد پس اگر همجهت شدن با واقعیت را می‌پذیرفت از نوعی خودفکنی و رنج بالفعل خلاصی می‌یافت. ولی در کل از اصالت ماده طرفی نمی‌بست. ماده را دوست داشت چون

همجنسش بود و روح نداشت. شاید روح چیزی اضافه بر سازمان بود و نوعی خطای دید؛ همچون پیشینیان که نمی‌پنداشتند زمین گرد است. اگر نبود روح همچنان گردی زمین واقعی صورتی می‌یافت برایش اوج رهایی و سعادت بود. راه نجات همین بود اما به زعم او متاسفانه کورسویی از تردید درونش را متلاطم می‌کرد. تردید شکنجه بود. دوگانگی اندیشه در این مقطع خاص عذاب بود.

چند ضربه به در نواخته شد. مانی روی برگرداند. مادر بود. پیام می‌داد که صبحانه آماده است. در این لحظه سینی صبحانه از دریچه پایین در به درون خزید. صدایش گوش خراش بود اما چاره‌ای نبود. بی‌میل کنار سینی جای گرفت. یک فنجان چای، کاسه کوچکی عسل، پنیر و مقداری نان صبحانه امروز بود. قدری عسل خورد. جرعه‌ای چای روی آن. عسل شیرین بود. چای هم تلخی مطلوب خود را دارا بود. نان نخورده بود، اما بالطبع آن هم مزه‌ای جز نان نمی‌داد. گوشه ضخیم نان کپک زده بود. آن تکه را برید، تصیم داشت از خوردنش صرف نظر کند ولی نان کپک زده را به دندان گرفت. برای مادرش صبح به خیر گفتن و آداب معاشرت ممنوع بود. از این رو هیچ صحبتی به میان نیامد. مانی حضور مادرش را پشت در احساس می‌کرد. رنجش می‌داد اما شاد بود. از شیرینی عسل و تلخی چای و طعم نان کپک زده دریافت که امروز نیز یک روز عادی بود پس باید خود را برای یک ملالت چند ساعته آماده می‌کرد. به ناگاه برآشفته که:

«از پشت در برو. سایه‌ات سنگین است. لذت کاذب مرا خدشه‌دار می‌کنی!»

«امروز چطور هستی؟»

«برای تو چه فرقی می‌کند؟ بهتر است که گورت را گم بکنی.»

مشخص بود که مادر این کار را انجام می‌داد. این یک پیروزی بود. مادر تسلیم شده بود. قربانی محض شده بود؛ ضمن اینکه به روشی طاقت‌فرسا قطع امید کرده بود و پناهی نمی‌یافت. شاید به دلیل این بود که فرزندان دیگری هم داشت که بعضی‌هایشان را نمی‌شناخت. به دلیلی

نامعلوم و فراتر از آن چیزی که موجب خرسندی او می‌گشت به این سرگشتگی خو گرفته بود. همچون یک ساعت کوکی، می‌چرخید و می‌چرخید، بدون سرگیجه و هیجان به زندگی ادامه می‌داد.

لختی گذشته بود. ظاهراً آرامش و سکوت حاکم شده بود اما مانی پی به وجود غریبه‌ای برد که آن سوی در با مادر خوش و بش می‌کرد. عادی بود. حس متعالی شده‌ای بود که تا کنون خنثی نشده بود. به در نزدیک شد و ایستاد. سر صحبت باز شده بود. مانی یکی از قانونهایش را زمزمه کرد: «راز ماندگاری سرکوب شهوت است. جاودانگی از آن توست اگر مالک غریزه باشی.» گفت: «بمیر! زنده می‌مانم!» بیشتر دقت کرد. درباره مانی صحبت می‌کردند. گوشش را به در چسباند و گونه‌هایش را بالا کشید. حالا واضح‌تر می‌شنید.

مرد گفت: «از زیارت شما خوشوقتم، آدرس شما را...»
مادر بین حرف دوید: «مهم نیست. من اغلب چنین انتظاری ندارم. هر چند برایم علی‌السویه شده، اما اگر بتوانید پسر را به من برگردانید...»
مرد جواب داد: «سعی می‌کنم. وضع غذایش چطور است؟»
«بد نیست. به او می‌رسم. کم نگذاشته‌ام.»
«از کجا امرار معاش می‌کنید؟ منظورم...»
«پدرش بعد از مرگ این خانه و مقداری پول برایمان گذاشت. از شما چه پنهان دکتر، نزول‌خواری می‌کنم.»

«احساس شرم هم دارید؟»
«ابدأ، یعنی ... فکر می‌کنم خیر.»
«به پسران برگردیم، اسمش مانی است؟»
«بله، مانی.»
«آیا دوستان یا فامیله‌ها، کسی با او مراوده می‌کند؟»
«خیر، ممنوع کرده.»
«کتاب می‌خواند؟»
«قبلاً»

«در چه زمینه‌هایی؟»

«هر چیز که فکر کنید. اهل موسیقی هم بود. سینما هم می‌رفت. حالا از همه چیز بریده.»

«دوست دختر چه؟»

«داشت، خیلی زیاد. الان خیر.»

«چه مدت است که خودش را حبس کرده؟»

«حدود دو سال. اوایلش برایم غیر منتظره بود. به هر توپ و تشری که شما فکر بکنید متوسل شده‌ام. هفت بار خودکشی کرد. چهار مرتبه با قرص، سه مرتبه رگ‌زنی. کاش مرده بود.»

«سابقه خلاف دارد؟»

«یک بار حبس افتاد. به جرم نزاع. الان دیگر مزاحمش نمی‌شوم. یک خنجر در کمدش هست. به شرط رام شدن من زنده مانده.»

وقت مداخله بود. هرگز نتوانسته بود خود را از چنبره تردید رها بکند. همچون عضوی از اعضای بدن با او بود. باید حال این دکتر به ظاهر متین را جا می‌آورد؛ اما این مستلزم نگاه رو در رو بود. نوعی پیمان‌شکنی بود، قائل بودن به قانون یک ناهنجاری قانونی بود که تزلزل بیشتری برای روح سرکش او ایجاد می‌کرد. در حقیقت، او را ملزم به ساخت و پرداخت تبصره‌هایی می‌کرد که همه قانونمندان با آن زیر آبی می‌رفتند. نامشروعاتی که شرعی می‌شد، رشوه‌هایی که قانونی بودند، دروغ‌های مصلحت‌آمیز، آدم‌کشی‌های انساندوستانه، خیانت‌های صادقانه، همه و همه از این دست بودند و گزیری نبود از قائل شدن به آنها. در خود فرو می‌رفت. لب می‌گزید. به انرژی پتانسیل یک فنر تبدیل شده بود. با سر سوزنی اعتنا به کثافت کاری درستی را طلب می‌کرد. آدمی در مقام او دریادل نبود ولی از بزدلی هم طرفی نمی‌بست. شهمات شده بود. خودش بود. تصمیم گرفت. در را گشود. آن دو بر کانپه روی هم افتاده بودند. مانی عقب زد. پاتک زیر کانه‌ای بود. دشمن پیروز شده بود. معلوم بود که کارشان تمام شده است. دکتر سرش را بر سینه‌های زن گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. با چشمان خمار به مانی نگریست. قانون نقض نشده بود، نگاه رو در رو زمانی ارزشمند بود که هر دو طرف هوشیار باشند،

صلابت داشته باشند و صرفاً در همان لحظه به خصوص چشمانشان برق بزنند؛ برقی از اراده و درک نه سوسویی در ظلمات شهوت.

به اتاق برگشت و در را به هم کوفت. گفت:

«چطور می‌توانند در عین همخوابگی شخص ثالثی را سعادتمند کنند؟

چطور ممکن است؟ در این لحظه چطور از نجات من سخن می‌رانند؟»

به ناگاه یکی از قوانین خود را به یاد آورد: «از هیچ چیز در شگفت

نباش، تنها خود شگفتی است که شگفت‌انگیز است.» صدای مادر شنیده شد:

«دکتر، پس برای پسرم درمانی نیست؟»

«به خدا توکل کنید.»

این سخن به زعم مانی رکیک‌ترین و بالاترین ناسزایی بود که یک

انسان می‌توانست نسبت به خدا روا بدارد. او به خدا اعتقادی نداشت، اما

احساس تواضع خود را از دست نداده بود. او را ساخته بشر می‌دانست، و

فی‌نفسه مصنوعات بشری عامل تفصیل انسان - به مفهوم خاص آن - و

ادراک بود. خدایی که عوام تصور می‌کردند از این دست بود. اندیشه در

آن جایی نداشت. تنها تسلیم و رضا می‌خواست، کاری که حداقل مانی

از عهده‌اش بر نمی‌آمد.

۲

سینی ناهار را از دریچه بیرون فرستاد. بر دیوار مقوای آبی نصب شده

بود. این تعاملی بود که ناخودآگاه و مبتنی بی هیچ نظریه و رویدادی

در حیطه معرفت او به وقوع می‌پیوست و پنداری هیچ رحمی بر عرض

اندام منطق او نمی کرد؛ این نفاقی بود که در هر صورت جاری بود. باید می نشست و عنان خود به دست تقدیر می دادی یا به قضا افسار می بست. توان هیچ یک را نداشت. این معضل بود. روح سیلان کرده اش قابل سنجش و پیش بینی نبود. آینده ای رو به عقب داشت. آن زمان که سعی کرده بود خود را راهایی بخشد پیش از اینکه ماهیت اسارتش را بشناسد؛ آیا منفعتی در خطر بود؟ از تمول بی بهره نبود. مادرش ارث برده بود و نزول خواری می کرد. شاید هویت آنچه گریزانش می کرد حسرت بود. حتی اگر انگیزه نبود می توانست محرک قدرتمندی باشد. احساس کنونی اش از حقارت های پیشین سرچشمه می گرفت. به یاد هر تحقیر از سوی جامعه که می افتاد عزمش را سخر می شد. او یک وازده اجتماعی شده بود. جامعه او را همچون دستمال کثیفی به کناری گذاشته بود. شاید این عقلایی نبود، شاید مفری بود برای شانه خالی کردن از اینکه جامعه، در مفهوم تک تک آدمیان اطراف او و نه در یک تعریف علمی و مدون - البته به همان اندازه دردآور - بی تقصیر بود. اساساً گناهی به وقوع نپیوسته بود. هر چه بود، احتمالاً از درون خود مانی به یک وجود یا تعقل و یا حتی یک ماده بی وزن تبدیل شده بود. هر آنچه که بود از درون او به وقوع پیوسته بود. شانه خالی کردن ترند کارآمدی نبود اما رضایتی سطحی به دنبال داشت. این که جامعه تقصیر داشت یا خودش جای بحث نبود؛ جامعه گریزی نوعی خود گریزی تلقی می شد. جامعه اکنون به هر تقدیر، حسی را نسبت به او داشت که یک بیمار نسبت به استفراغ خویش دارد، کاری نمی شد کرد. ترشحات بدن وجود دارند؛ خواه یا ناخواه اجتماع خاستگاه تک رویها و ندامت های نافر جام بشری شده بود. اجتماع جزء فرد بود و فرد جزء اجتماع. آدمهایی همچون مانی کم نبودند ولی به هر حال سلطه فناپذیر این جماعت - بدون وجود فیزیکی قابل لمس - آنان را خرد می کرد و به وادی عدم می فرستاد. البته که برای این دسته مهجور تعریف حکمی آن عدم تفاوت داشت با آنچه که جامعه می پنداشت. جامعه و مانی یکدیگر را مقصر می دانستند بدون اینکه گناهی تعریف و الگوسازی شده باشد. اما در هر صورت، در این نبرد احتمالاً نابرابر،

این استخوانهای مانی بود که خرد می‌شد و بانگ فریادش را تا فلک بالا می‌برد. ولی یک پیروزی در این شکست مستتر بود، حد اقل اینکه از طمع، حقارت، شکسته شدن بی وقفه و تمام نشدنی هر حرمت و غرور شخصیتی، افترا، زیاده‌خواهی و خیانت فاصله داشت. او بود که حالا باید به خودش رجوع می‌کرد و قصه‌ای نو از سر می‌گرفت:

«عزلت هدایتگر است، اگر با حماقت در نیامیزی!»

انقلاب روحی خود را به دست گرفته بود. افسارش را گرفته و چهار نعل می‌تاخت. در حیطه افکار و اندیشه‌های بدوی او که در کار صیقل سیرت و عقایدش بودند به گونه باور نکردنی قدرتمند شده بود؛ باید همه چیز از نو شکل می‌گرفت، اختراعات و اکتشافات به صفر باز می‌گشتند، جاذبه زمین از بین می‌رفت، نقطه انجماد آب سی درجه می‌شد و بلکه بیشتر، ماهی‌ها در کویر زیست می‌کردند و فیل‌ها در عمق اقیانوس و در مناطق استوایی برف می‌بارید. این نوعی نگرش ایده‌آلیستی بود، تنها کافی بود رابطه مراد و مریدی مطلوب در اندازد. چند همراه و به عبارتی پیرو نیاز داشت. هر انقلابی بر این چهارچوب استوار است. پیروی را از خود آغاز کرده بود. باید خویشتن اضمحلال می‌یافت تا اندیشه به تعالی برسد. ایدئولوژی این دگرگونی، در نظر اول و بنا بر اختیارات مادی و منطق عقلایی - همان که از مرز تفکر آدمی فراتر نمی‌رود - قابل باور نبود؛ اما به هر حال اگر حداقل دو نفر شب را روز بدانند، واقعی خواهد بود. ذهن خود را به بیرون تحمیل می‌کند. دنیا غلامی است حلقه در گوش و زبان بسته، هرچند کیفیت روابط فیزیکی و قانونمندی‌های خشک ریاضی آن یکسان بوده و در بعد زمان حلول کرده است اما هدفمندی آن در تغییر و تضاد - یا به عبارتی خیر و شر و یا به قول دیگر پدیده و غیر پدیده - بوده است. جهان همچون بومی در نقش گرفتن و تفسیر شدن تن به گذران داده و سپری شده است. اینها برای مانی معضل نبود. آنچه دشوار و غیر واقعی می‌نمود ساری کردن این مکتب بدون ایدئولوژی در جهان بود اما به هر جهت دنیای او به یک اتاق ختم شده بود. حتی اگر لازم بود باید پیغمبران جدیدی نازل می‌گشتند، رسولانی که شریعت نداشتند

اما سرشار از احکام بودند. به نوعی توتالیریه احتیاج بود. شاید از دست مانی بر نمی آمد. شاید خوار و حقیر بود. اما این گونه نمی پنداشت. خود را سعادتمند و سبکبال می دانست؛ اما به دلیلی که احتمالاً ذهنیت سرمنشا آن نبود و از تبانی فطرت با دنیای بیرون و آدمهای بیگانه که آدبشان را می شناخت در رنج بود. رنجی که مطلوب بود. از آن جنسی بود که عاشق در راه دلدار خودش به جان می خرد اما کیفیت متفاوتی داشت. افسون و مخدر واقعی عشق و احساس نیاز بود. نیازمندی آدم را به ذلت می کشانید و مکمل ترس می گشت. بر آن شده بود که عشق را جایگزین شیطان بکند تا یک نفرت عمومی به وجود آورد؛ دردآور آنکه دیگران و آن عمومی که در نظر داشت، چه کبیر و چه صغیر، چه شاهزاده و چه گدا جملگی طاعن روزها و میهمان شبهای شیطان بودند. آری شیطان وجود خارجی و غیر سنتی داشت اما ماهیتش چیزی نبود جز پلیدی ذاتی زیرمجموعه خود آگاه که جزء مکانیسمهای جبرانی شخصیت بودند. مستوری او علنی شده بود.

خشونت گرا بود. در این راه تعلیمات زیادی به خود داده بود. ابتدا از خودش شروع کرده بود. آن روزی که اتفاقی گذرش به نجاری یکی از اقوامش افتاده بود؛ «روز توحش» نام گرفته بود. الوارها بریده می شدند و گرده چوب بین زمین و هوا می رقصید. کارگاه نمود بود ولی گزیری نمی بایست باشد. نجار دوساعت تمام وراجی کرده بود و مانی بی حوصله تر می شد. پر و خالی شدن از حس انتقام، شهوت، محبت، نگرانی و دلواپسی عذابش می داد. تنها یک تصمیم کار آمد بود. فرایند پیچیده ای می بایست باشد. تحلیل و بررسی آنچه معلوم نیست وجود دارد یا خیر با ابزار ناقص عقل؛ اما اره چرخان را می شد نظاره کرد. باید درد را می شناخت. در راه بی قانون سعادت ساز این کمترین کاری بود که می توانست انجام بدهد. لحظه ای از صحبت های صدمن یک غاز نجار بیرون آمد؛ همان حرفهای همیشگی در مورد کار و بار و کمبود و امکانات و مشکل بچه ها در مدرسه و چرندهایی از این دست. نزدیک شده بود. موتور اره برقی می غرید و او را به امتحان فرا می خواند. فرصت پیش آمده بود. نجار برای

لحظه‌ای او را تنها گذاشته بود. کمترین ندایی برای بازداري او وجود نداشت. اگر هم وجود داشت، قربانی شرایط شده بود. بریده‌های چوب روی هم می‌ریختند و مخروطی را ایجاد می‌کردند. اگر این حادثه برای گوشت و پوست و استخوان پیش می‌آمد پیچیده نبود. درد، پیش در آمد تسلط بر ادراک است. آغازی است برای نوباوری و خودشناسی و خود وابسته به حوادث مادی و واکنشهای عصبی. می‌دانست اعصاب چیزی نیست مگر چندین مولکول درشت و عملکرد وابسته به یونهای مثبت و منفی. هر چه بود جای توضیح داشت و منطقی به نظر می‌رسید پس فقط ماده بود. در حال تصمیم‌گیری نبود، تنها در فکر خودش گره‌گشایی می‌نمود. کناره دست راستش را به اره نزدیک کرده بود. منتظر ضربان قلبش ماند. خبری نبود. همه چیز به درستی پیش می‌رفت. انجماد ذهن در حد اعلاي خود بود. چیزی بود لاینحل و در عین حال مشکل‌گشا. جمع ضدین بود، اما سنتز نبود. دستش روی دستگاه می‌خزید، همچون حلزون آرام و احمقانه در حرکت بود. راه برگشتی نداشت. پشیمانی انتحار و خیانت محسوب می‌شد. او را به خودش مظنون می‌کرد. در یک لحظه اره بین انگشت کوچک و انگشت حلقه دست راستش قرار گرفت و خون فوران کرد. مخروط خاک‌اره‌ای سرخ شده بود. انگشت کوچک قطع شده و روی زمین افتاده بود. مانی بر الوارها افتاده و فریاد می‌زد؛ کمک نمی‌خواست و صبر طلب می‌کرد.

او را از کارگاه بیرون کشیده بودند. خون بند نمی‌آمد و این مایه خشنودی مانی بود. انگشتش را به آزمایشگاه برده و درون الک انداخته بودند. به هر تقدیر از دید و نقطه نظر عوام انگشت قطع شده زیاد تفاوتی با خود مانی نداشت.

کناره دست راستش را لمس کرد. جای انگشت قطع شده زبر شده و گره بسته بود. کیفیت این کار به نسبت تفاوتی نکرده بود اما تقدیراً دلایل متفاوتی داشت. خنده تلخ و گزنده را با سرانگشتان خود حس کرد. در پرورش و متعالی کردن چنین احساسی -از نوع طبیعی، غیر ارادی و بی‌اتکا به هر گونه معنویت- ممارست ورزیده بود. «روز توحش» را از یاد

نمی‌برد، در عمق وجودش لانه‌گزین شده بود؛ ممتد و پابرجا تا کنون به درازا کشیده بود. به آن غرور کشنده‌ای می‌ورزید. در این مسیر هر عامل پیشرفت متجلی شده و عوامل مخالف سرکوب می‌شدند. یک انقلاب بی‌نظیر، با قتل عام مخالفین به جایی خواهد رسید: «هدفمندی بدون سلب زندگی از مخالف بی‌معنی و احمقانه است؛ هیچ سخنی را از او نپذیر مگر فریادهای التماسش زیر چوبه دار. آن‌گاه به تیرباران توسل بجو.» تقویت این نگرش چندان زحمتی نداشت، تنها کافی بود جای چند ارزش را تعویض کند. اصولاً این کاری بود که قشر قدرتمدار در روند تاریخ بدان دامن زده بود. ضد ارزش و ارزش قابل تفکیک نبودند، درست همانند یک گله ماهی که نمی‌توان نر و ماده‌شان را از هم تشخیص داد. شاید این یکی از چندین دلیل مانی بود که از ارزشگذاری بیزار شده بود، همه چیز با معیارهای اخلاقی و ابداعی او سنجیده می‌شد؛ البته اگر محلی برای این گونه سنجش و تقارن‌ها باقی بود.

بعد از آن روز کذایی از هیچ بی‌رحمی و ددمنشی کوتاهی نکرده بود. از کتک کاری و تعدی به تازه بالغ‌ها گرفته تا تجاوزهای با زور و سرقت، همه را انجام داده بود. بزهکاری چندان رضایت‌بخش نبود اما لازم به نظر می‌رسید. پیش از آن که به سیر قهقرایی روزهای اخیر دست پیدا بکند، هرگز به مواد مخدر پناه نبرده بود؛ احتمالاً به یک مغز سالم نیاز داشت. خود را رهبر یک نظام جدید اندیشه‌ای می‌دانست لذا نمی‌بایست با بنگ و حشیش خود را مخدوش سازد. هرچند مواد مخدر برای پیش‌گیری از عرض اندام طبقه بورژوا و پست جامعه، یا کمی تلنگرهای فکری سرمایه‌داران بدون تعصب یا دانشجویهای عاشق آپارتمانهای اجاره‌ای و مجردی ضروری می‌نمود. به عبارت دیگر اعتیاد ایشان هرچه بیشتر و عمیق‌تر، تاخت و تاز در حیطه اندیشه شخصی گسترده‌تر و جسورانه‌تر. به هر تقدیر او هرگز نتوانست خود را از دام اعتیاد رها بکند.

روزی را به یاد آورد که بی‌رحمی را تمرین کرده بود. در انتهای پارکینگ، همانجا که مخروطی نور به درون هجوم می‌آورد و گل‌های نیلوفر ماندی با شاخه‌های پایتال آمیخته و آویزان شده بودند. روی

زمین چیزی افتاده بود. مانی از تاریکی بیرون آمد. غضب کرده بود و چشمانش می درخشیدند. نگاه کرد. به زمین نگریست. یک جوجه کبوتر بود. بدون پر و نحیف و از سرما می لرزید. احتمالاً از آن بالاها افتاده بود. کبوترها عادت داشتند جایی دور از دسترس آدمها لانه بسازند. به بالا چشم دوخت، دو کبوتر به بالا پر کشیدند و دیگر دیده نشدند. نباید پدر و مادر این جوجه می بودند. پدر و مادرهای غیر انسان غریزه خود را حفظ کرده بودند. ضمناً آنها با عشوه گری و عیاشی پر کشیده بودند. پس مزاحمتی نمی بایست باشد. دو سه قدم جلو آمد. جوجه بالهایش را تکان داد و خاموش شد؛ اما از لرزش نیفتاده بود. مانی به آسمان نگریست، آپارتمانها آسمان را محاصره کرده بودند. طبیعت محصور بود. مانی قدم اول را برای رهایی برداشته بود. به آزادی اندیشید. به روزی اندیشید که اندیشه در سلطه محض است. به امید چنین روزی به دور از یاس و شرمندگی پایش را بر سر جوجه مماس کرد. جوجه زیر پای او می جنبید. کمی گرمش شده بود. مانی را یک مامن و پناه استنباط کرده بود. خواست کار را تمام کند. یک غرش، یک زوزه گوشخراش لنت ترمز و رینگها و یک صدای بوق او را متوجه سویی کرد که اتوموبیلی از جایگاهش بیرون زده و قصد خروج داشت. مانی کنار کشید و اتوموبیل عبور کرد. باد گرمی بر سر جوجه وزیدن گرفته بود. بال زد و باز خاموش ماند. مانی کنارش آمد. پایش را بر سر جوجه گذاشت. جوجه دوباره شروع به جنبیدن کرد. آثار حیات برانگیخته می شدند. اساساً قائل شدن حق حیات برای موجودات عالم، چه زنده و چه غیر زنده، که البته این نامگذاری برای مانی بی مفهوم و غیر اصولی بود چون ماده از نظر او در حیات و حرکت جوهری به سر می برد؛ هر چیزی واجد این حرکت و خود نوسازی و پویایی بود پس الزام حیات داشت و این که بر اساس نطق یا غیر نطق یا رشد و نمو و مسائل زیست شناسی نامگذاری شده بود به خنده می افتاد، چگونه می تواند به دست او باشد و آیا او چنین اجازه ای دارد یا خیر؟ نمی خواست در گیر چنین خزعلاتی بشود. قبل از آنکه فکر کند که آیا می تواند جان موجودی را بگیرد قبل از اینکه به

حدی نرسیده که احیا و جان بخشی داشته باشد، قبل از اینکه فکر کند به سرحد کمال رسیده است یا خیر و هزاران اندیشه گذرا و بی اساس دیگر، صدای ترکیدن مجسمه جوجه و نوعی صدای خف به گوشش خورد. پایش را برداشت. جوجه له شده و در خون آغشته بود. چشمانش بیرون زده و به مانی خیره شده بودند. اعصاب پای جوجه را تحریک می کردند و دائماً حرکتش می دادند. جان کندن جوجه دلپذیر که خیر اما تماشایی بود؛ هدف دلپذیر کردن خشونت بود. اگر فطری می شد بشریت از رنج خلاصی می یافت. خشونت طلبی و خشونت پذیری تلفیق می شدند و سعادت حقیقی مستولی می گشت. تلقین این تفکر به صورت خود کار و غریزی انجام پذیر و بلا تشبیه بود و خود را شکل و سیقل می داد. روایت تعریف نشده ای بود که بارها و بارها تفسیر می شد. درک خشونت بدون کارآمد کردن ابزارهای فعلی اندیشه و هر گونه بصیرت عقلی - بدون در نظر گرفتن نقص یا کمال گرایی آن - ممکن به نظر نمی رسید. خشونت به عبارتی، الزام داشت که بر نقیض خود غلبه بکند و از درون به تعالی برسد. آنچه مانی را بر آن می داشت که نوعی جبهه گیری خاضعانه در مقابل عطف داشته باشد نقطه دید اجتماع با همان تعریف پیشین برای مانی بود. نقطه دید سر آغاز تغییر، تجدد و گریز از مرکز بود. این سر آغاز نقطه عطف بود. به نوعی خاستگاه روند تغییر بود. از آن روزها مدتهای زیادی گذشته بود. چیز غیر قابل باوری وجود نداشت. خشونت، بدون اعتنا به جنبه های فاشیستی آن در او و جامعه ته نشین شده بود، اما عجیب اینکه استعاره و نهان بود. کشف و شهود می خواست. غالب این بود که هر آنچه بیشتر و بیشتر مستور می ماند - البته با صرف زمان، انرژی و هزینه - کمتر و کمتر قابل کنترل می گشت. برای مثال اگر بدخلقی را مخفی می کردی، جامعه در کمال مهربانی با تو بدخلق بود؛ و این موضوع - حداقل برای معتقدینش - نوعی تقدیر بود.

آهسته کنار درآور آمد. هر چند که فیزیکی نبود اما مجسمه جا شمع می به او لبخند می زد. مانی بر لب خود دست کشید. این عادت و گذر زمان نبود، تنها تکلیف بود. دندانهای مجسمه را لمس کرد. بی اختیار کشویی

را باز کرد که مقواهای رنگی را در آن نگهداری می کرد. مقوای سرخ را برداشت و آن را با مقوای آبی عوض کرد. پشت به آینه ایستاد. گفت: «حقیقت وجود ندارد. آنچه هست منم و آینه. هر آن زمان که من ماهیتی مگر دروغ یافتم آینه خواهم شد. دلم را چندان خوش نیست به گذر کاذب زمان، من انعکاس ماهیت خود در انرژی سرما هستم. هنوز گرما نشدم. اگر چنین باشم انرژی نخواهم بود، تنها وجود خواهم بود.» برای لحظه‌ای از خود بیزار شد، اما به خود آمد. ادامه داد: «اما من،... یک وجود گرا نیستم!»

سینی شام به درون خزید. راه باقی ماندن خود را نمایانده بود. اتمهای جدید که قرار بود بدن جدیدی را تولید کنند. این قانون بقای ماده است. چیزی بی روح و شکننده. حالا مانی شکسته شده بود. کاری عمده وجود نداشت مگر دلپذیر و فطری شدن آن.

۳

صدای در برخاسته بود. مانی خود را به در چسباند. مادر را پشت در احساس می کرد. هر چه هم خبط و خیال‌انگیز، واقعیتی صوری و مکرر بود. صدای نفسهای مادر به گوشش خورد. جای شک نبود. مادر گفت: «پشت در هستی؟»

مانی از جواب دادن اکراه ورزید، اما به هر حال خبری بود. مادر می دانست صحبت کردن با مانی خطرناک و مبهم است اما اگر چیزی روی می داد که ملزم تر از ضرورت لال‌بازی مادر می بود به چنین کاری دست می زد. نیاز به تصمیم گیری نبود. لازم بود که جواب بدهد.

«مگر خبری مسرت‌بخش به من بدهی، و صد البته منظور مرا از مسرت‌بخش می‌دانی، هرچند پیروی خوبی نبوده‌ای.»
مادر مویان جواب داد:

«از همان نامه‌های بی‌صاحب. از زیر در می‌فرستمش داخل.»
نامه به درون پرتاب شد. مانی به دیوار چسبیده بود. سخنی رد و بدل نشد. نامه بی‌نام و نشان چیز تازه‌ای نبود. مدتهای مدیدی بود که چنین کاغذهایی برای مانی می‌رسید. بر زمین نشست. چیزی روی نامه نوشته نشده بود. به روال گذشته بریدی از غیب یا سخنی از یک احوالپرس به ظاهر دلسوز یا شیرین‌زبانی دلدارهای فریبده اما موقت به نظر نمی‌آمد. نامه را باز کرد و کاغذ تا شده را برانداز نمود. یک کاغذ خالی. چه کسی می‌توانست برای مانی چنین نامه‌هایی ارسال بکند؟ اصولاً چه کسی به مانی کوچکترین اهمیتی می‌داد؟ مانی مالامال از انحلال و پسرفت بود. به هر جهت، نداشتن نام و نشان و ندادن اطلاعات بداعتی بود که مانی را بر سر ذوق می‌آورد. به هر حال فرستنده نامه‌ها از پست استفاده نمی‌کرد. این به معنی تسلیم، سرسپردگی و پس‌روی فطری روح و روان در محدوده آداب و سنن قراردادهای انسان‌زده بود. پس نمی‌توانستی آثار قانون و تسلیم را بر این نامه‌ها تعقیب نمایی. از دید مانی این واجد دو مزیت عمده بود؛ اول: می‌توانست صاحب نامه را تصور بکند، دوم: همواره کاغذ سفید بهتر و مفیدتر از برگی بود که سرشار از دروغ، تملق و وعده‌های روح‌بخش اما نفس‌گیر است. امتیاز اول عمده‌تر می‌نمود. چون صرفاً حس مطلق بدون مزاحمت تعلق و روشنگری بود.

ممکن بود فرستنده نامه‌ها یک پیرزن باشد. پیرزنی که در ذهن او نقش بسته بود، گیاهخوار بود و چشمهای مصنوعی داشت اما عجب آنکه از بصیرت آغشته بود. او مانی را ستایش می‌کرد و در یک مراسم سنتی و صد البته خسته کننده و کسالت بار که آکنده از تکرار و توحش بود گیس‌های سپید خویش را به آتش کشید. زبانه آتش خاطره‌انگیز و طربناک بود اما دلهره می‌آفرید. این کار را برای بدست آوردن دل مانی انجام داده بود. آن یک مراسم آیینی بود و قربانی دادن از قدیم در آن رسم شده

بود. مانی چیزهای زیادی دید و مطالبی فرا گرفت. شاپرکها می رقصیدند. کنده‌های محکم پودر می شدند و ذرات خوش شانس تر به جمع ستارگان می پیوستند. همین نماد سلوک، مانی را از پیرزن متنفر کرده بود. سلوک حربه و فریب به نظر می رسید. بین تاریکی چشم گربه‌ها می درخشید. پیرزن تنها در طلب بوسه‌ای از مانی بود. این مساله برای او یک آرزو شده بود. هر صبح خاکسترهای باقی مانده از مراسم قربانی را باد به دست خاطره می سپرد و بوسه مانی رویایی تر می گشت.

مانی بوسه را بر لب دختری نهاد که ممکن بود نویسنده دیگر نامه بی خط و نشان باشد؛ چرا که از این دختر نشانه‌ای در این وادی پر آشوب نبود. او با چشمان میشی رنگ بر مانی اثری عمیق گذاشت و دید او را نسبت به جنس مخالف تغییر داد. گیسوانش را بر شانه ریخت و غمزه‌ای حواله کرد. مانی در ستیز سخت و درد آور با ضمیر بلندپرواز خود نتوانست از عدم اعتنا و نفرت دختر به او بهره‌جویی بکند و از راه خود منحرف نگردد. دختر بوسه مانی را نوعی ابراز بندگی و ستایش تلقی نمود؛ اما به هر صورت آنچه دلیل روگردانی‌های او بود ماهیت قائم به ذات و غیر ملموس او در کرانه تخیل و مجاز بود، یعنی دقیقاً همان چیزی که مانی صاحب و در واقع علت غایی آن بود. او ذهنیت گریزان مانی بود. بارها سر بر سینه دختر نهاده و ضربان قلبش را جستجو کرده بود، اما چشمان پیرزن به او خیره می شدند؛ با اینکه از مصنوعات در قبال طبیعات باک نداشت به آن چشمها خیره نمی شد. از این می هراسید که طبیعت خود تخیل یک پدیده - برای مثال یک موجود بیگانه با شکل و هیئت غیر معمول - و در واقع مجازی باشد. مانی لب بر گونه دختر سایید و پوست دخترک ور آمد. کم کم پوسته پوسته شد و در هم فرو ریخت. از چشمان مصنوعی اشک شوق جاری شده بود.

با کمی دقت و توجه، دریافت که قدری اشک در چشمان آن مرد مسن و خوش قیافه که خود را روانکاو معرفی می کرد جمع شده است. یک بغض عادی و بدون دخالت اراده گلویش را می فشرد. او می بایست نفر بعدی از ردیف نویسندگان کاغذهای خالی باشد، اما هرگز بروز

نمی‌داد. باید از سلسله روشهای درمانی منحصر به فرد و کماکان بی‌اثر او می‌بود. درمان چه معنی داشت وقتی درد نمی‌توانست تعریف بشود؟ این پرسشی بود که معمولاً از سوی مانی برای روان‌پزشکان مطرح می‌شد و از آنجایی که خود ایشان چندان بضاعت عقلی مناسبی نداشتند از خیرش می‌گذشت و شروع به درمان سطحی و بازپروری زمینه‌های فکری آنها می‌کرد. دکترهای زیادی از دست او دیوانه شدند اما یکی از آنها از صلابت روحی و آرامش روانی به خصوصی، که خاستگاهش به چیزی شبیه عرفان و تصوف می‌ماند برخوردار بود و مانی نتوانسته بود چندان بازی‌اش بدهد. او به هر طریق اهل عیش و نوش بود اما آن را با ایمان ترکیب نموده بود. ایمان او کاذب اما نتیجه‌اش مثبت بود. نوشتن نامه‌های سپید از سوی او برای مانی به یک خیمه‌شب بازی احمقانه و صدا البته مذبوح و بی‌اثر بدل شده بود. حتی اگر خلاف این را می‌پذیرفت خاطرات جلسات روان‌درمانی چون بختک آزارش می‌دادند. روانکاوهای روان‌پریشی که در صدد بهبود وضعیت ذهنی مانی بودند خود عامل تحریک می‌شدند. آنها از آزادی ذهن، سکوت و تجرد، تصوف و مسامحه، تفریح و ترغیب، مسافرت و ازدواج سخن می‌راندند در حالی که کوچکترین درک فلسفی از این عبارتها نداشتند. ازدواج برای در دسترس بودن روابط جنسی، تفریح برای فرار از تفکر، مسامحه برای در خطر نیفتادن منافع شخصی و تجرد برای جلوگیری از بازتاب وحشی‌گریهای خود شخص از جانب دیگران به کار گرفته می‌شد. روانپزشک او را به آغوش کشیده و روی گونه‌اش را بوسید. از آن پس هیچ‌کس او را در مطب ندید. بعدها در یک معبد بودایی در تبت به سینه‌پهلوی مبتلا شد و جان سپرد. می‌گفتند که با خنده از دنیا رفته بود.

ممکن بود این نامه‌ها را «نازی» فرستاده باشد. او از دوست‌دخترهای قدیمی و با وفای مانی بود. چندین مرتبه مانی را به محضر کشیده بود و در این راه چه رشوه‌ها که نداده بود، اما هرگز موفق نشده بود سجل خود را با نام مانی باطل کند. مانی در هیچ سند و بوروکراسی قابل کنترل و احتباس نبود. روزی در هوایی مه‌آلود و سرد میان یک پارک جنگلی او

را به چنگ آورده بود. هر دو شانه به شانه بر نیمکت لمیده بودند. زوزه باد آهنگ عشق نواخت: برگ ریزان. برگ ریزان. شکوفه بهار در پاییز می رفت که پا بگیرد؛ اما عقل هرگز اجازه نداده بود: «شکوفه در پاییز نقض قانون است؛ از آن موقعیت باش و در ظرف خود جای بگیر. اگر تو را یارای چینی نیست، معجزه باش!» عشق می توانست معجزه باشد اما مانی آن را شیطانی می دانست. از قانونمندی به در آمد و دید که نازی به او می خندد.

«تو زیبا هستی.»

نازی از این ستایش خود را گرفت و نتوانست احساس سپاسگزاری نگاهش را مخفی بکند. مانی ادامه داد:
«زیبایی ستمگری است، این تبعیض اولین نشان خشونت در طبیعت است!»

نازی می خندید. سخن مانی او را نگزیده بود، او تنها در انتظار چند سخن عاشقانه و سپس افتادن در آغوش مانی بود. مانی این را می دانست و سعی در طفره رفتن مانع می شد افکارش را متمرکز کند. ذهنیت او در چنین شرایطی منقلب و از هم گسیخته می شد و جمع و جور کردن آن مستلزم صرف انرژی و نوعی قالب بندی فطری و روحی بود. نمی توان به طور حتم چنین تصور کرد که نازی به چنین روحیه ای هر چند اندک خو نگرفته بود. مانی اندیشه اش را جمع کرد و به نازی نگریست. نیازی نبود در چشمان او چیز معنی داری را جستجو بکند. تمام بدن او، عضو به عضو و سلول به سلول عشق او را فریاد می کرد. گرمای نفس او را حس می کرد. باد هنوز می وزید. پاییز سرد و کشنده ای بود؛ اما دلچسب و فریبنده. نماد کوچکی از دنیای اطراف آنها و حتی دورترها. مثال آنها مثال سنگریزه و آب بود. یکی جاری و خروشان و دیگری ثابت و پرصلابت. یکدیگر را می فهمیدند؛ ولی نازی بیشتر تلاش می کرد خود را به گمراهی بزند. این نقش بازی کردن و خود فریبی ژنتیکی و قابل توارث نبود، هر ضمیر ناخود آگاه در موازات کانالیزه کردن رابطه های جنسی یا حتی هم جنسی آن را کسب و ضبط می کرد. اکتساب فریبکاری و فریخواری یک قانون

بلامنازع مدنی بود.

هنوز به نازی خیره شده بود. نازی به لبخند پر ملاحظت خود عین واژه فریبکاری شده بود و به نقش عوض کردن میل می کرد. گویی افزایش هورمون آدرنالین در خونس را لمس می کرد.

نازی گفت: «عزیزم، قدری ملاحظه بیشتر...»

«باید اینطور باشد. احساس می کنی چگونه می توانی در یک بیراهه آیین زده هم قدم باشی؟»

«می آموزم.»

«این حرف مرا متعجب نکرد.»

«من هم می توانم نوعی فلسفه باشم، بی منطقی گاهی حکمت است.

آیا با این مصلحت جور در نخواهی آمد؟»

دستهایش را به دور مانی حلقه کرد و گونه اش را روی بینی مانی سایید. صورت مانی بسیار سرد بود و حتی استعداد گرم شدن نداشت. مانی گفت:

«آیا فلسفه تو عشق بازی است؟»

«بلی، هست.»

مانی به سرعت نازی را به محاصره بدن خود در آورد و لبهای او را مکید. هیچ احساسی نداشت. تنها به چشمهایی خیره شد که خماریشان افزونی می گرفت و تنها چیزی که ذهن او را مشغول می کرد چگونگی فیزیولوژی این اتفاق بود. برگها به فرو افتادن ادامه می دادند و طبیعت قصد عریان کردن خویش را داشت. چیزی که ممکن بود تصمیم باطنی نازی باشد. در اختیار مانی بودن به هر دلیل سرحد آمال این دختر شوریده و بخت برگشته بود.

گذر زمان قابل کنترل نبود. نمی شد به هیچ گونه ای آن را سنجید و به دامنه قیاس در آورد. یک دقیقه، یک ساعت یا یک سال چندان توفیری حاصل نمی کردند، کما اینکه کیفیت گذشته و آینده دسخوش تغییرات ذاتی و بیرون از پندار باشد. لحظه ها در آن واحد از ارزش و ضد ارزش آونگ وار پر و خالی می شدند. پاییز بدین وصف یک لحظه بود، یک

اشاره و زبان بومی که ترجمان آن نگاههایی بود پراز هوس، حسد و عشق. سرمای این خزان تعریف کننده کم و کیف این لحظه خاص و متبلور گشته دیدگان شعف آلود نازی بود. او سرما را کنار زده بود. با کیفیت خزان کنار آمده بود. دیگر برگی برای افتادن وجود نداشت. درختان خود را بروز داده بودند. طبیعت به عریانی معنوی خویش دست یافته بود، پرندگان کوچ کرده بودند و خرگوشها در لانه گرم و تاریک در خواب بودند؛ زمانی بود که جوانه‌ها بر سر شاخه‌های زمستانی جسم و امیدشان منجمد گشته بود و مانی آغوش نازی را ترک گفته بود. پیکر تکیده نازی خمیده و آبستن یک قوز بود. قطرات اشک با فضله کلاغها می‌رفتند تا معنی انجماد باشند.

گویی نازی به نحوی در کاغذ سفید و بی خط تا خورده مستتر بود، حتی اگر نماد عریانی طبیعت بیرون و درون نازی نبود و حتی اگر نوعی فریاد شکسته در گلوی او بعد از ناکامیهای او نبود می‌توانست خستگی سالهایی را که صرف مانی کرده بود از آن استخراج کند. نازی حتی اگر رابطه‌ای با این نامه‌های بی کلام نداشت مانی نمی‌توانست احساسات خود را متمایز کند. نازی خود را در مانی رها کرده بود؛ همچون آبی بود که در چاهی عمیق نرم‌نرم به زمین می‌رود. در نهایت خفت و گمنا می. مانی در ساخت و پرداخت کردن هویت و ادراک نازی در جهت تفکرات خویش تلاشی نکرده بود، شاید به تعبیری چنین استعدادی در او نمی‌یافت و بصیرت خویش را هم‌سوی او نمی‌دید یا جوهر کافی چنین فنا شدنی را نداشت. حتی اندیشیدن به اینکه او محل تخلیه انرژی و جوابگوی امیال افرادی همچون نازی باشد - با خواستهای سطحی و مطلوب‌های بسیار نازل - همواره مؤذیش می‌کرد. او نمی‌توانست به عشقی از دسته عشقهای نازی «پاسخ» بدهد. می‌شد از بدن مانی نمک طعام، اسید سولفوریک، جوهر لیمو یا آب مقطر بیرون کشید ولی هرگز نمی‌توانستی عشق و عاطفه استخراج کنی. او می‌توانست بی‌وقفه و مکرر از تقدیر و ترویج خشونت طلبی، نفی اصالت اندیشه، فروپاشی نظام توتالیتار با آویزان شدن به سوسیال دموکراسی و تقبیح روح و تناسخ، نفرت از حکومت ایدئولوژی

و لذت از فاشیسم سخن براند ولی قادر نبود حتی با استفاده از واژه‌های کلیشه‌ای یک لغت‌نامه چند جلدی عبارت «معشوق» را معنی بکند. این بود که بی‌وقفه استخوانهای نازی و امثال او را در هم می‌شکست. فکر اینکه مادر این کاغذ را به درون فرستاده باشد بعید می‌نمود. مادر با خطرات چنین حرکتی آشنا و عجین بود. مانی برخاست و به در نگریست. مادر این را می‌دانست. مانی همچنین. سخنی نمی‌گفتند. مادر می‌دانست چه چیز در آن زمان مطلوب مانی خواهد بود. مانی بر این علم واقف بود. دست به در سایید. مادر خود را به در چسباند. مادر بغض‌آلود به سخن آمد:

«می‌دانم که باید دست به توبه بردارم و همچون سگ ماده زوزه مرگ سر برآورم. من خطاکار هستم و هیچ چیز ننگ به وجود آوردن ممنوع آن هم از راه لذت‌جویی را پاک نخواهد ساخت. سزاوار این هستم که در صندوقچه‌ای پر از سوسک و حشرات نیش‌دار محبوسم کنی، باید که روده‌هایم در هم گره بخورد و از ادرار تغذیه کنم، باید اعضای اضافی بدنم همچون گوش و بینی و سینه‌هایم قطع بشود تا به گناه آلوده نگردد. باید در منافذ بدنم چوب فرو شود که روح طبیعت بر پیکرم دمیده نگردد. می‌دانم که حتی با چنین مجازاتی ننگ داشتن تو را، و گناهان را پاک نخواهم کرد. مهر مادری شعر است. شیر در سینه‌ام زهر زندگی است و آنچه که هست و مرا مجذوب تو می‌کند غریزه است و بس. من عصیان کرده‌ام و باید که در بی‌کسی و غربت این خانه جان بدهم. می‌دانم که تو آینده معرفت من هستی، تو همانی که مرا از شعور و بینش جهان هستی آکنده می‌کنی و هر لجنی که مرا به یک موجود با محبت تبدیل می‌کند از قلبم به دور می‌ریزی. تو، تو پسر من...»

مانی حرف مادر را قطع کرد:

«نه! نه پسر من، تو وازده من، تو جوانه زده از کالبد بی‌خاصیت من، تو فاسق من،...»

مادر اصلاح کرد:

«تو فاسق من، ای ندای واقعی حقیقت، ای ملکه زیبای زشتی‌ها، من

حقیر، من که در حد یک فضله موش ارزشمندم، این وامانده بی مقدار، من که همچون کرم در لاشه دنیا می لولم از تو تقاضای بخشش دارم. امید من تازیانه تو بر پشت خویش، داغ نقره‌ات بر گونه‌ام و نفرین تو بر روح ننگین من است. امید دارم که مرا در آتش شرارت فطری و غریزی خود بسوزانی. به امید آنکه گردن بر آستان تو بیاندازم.»

از زیر در خون تراوش کرد. مانی با این زخم‌ها جان تسلیم نمی کرد، او را زخم عمیق تری جان به لب آورده بود. مانی با تعمق و تردید انگشت بر خون جاری کشید و زبان زد. خندید و عقب نشست. گفت:

«هنگام غذا نیست، این خون گوسفند است!»

مادر گریه کرد و از در دور شد. وقتی ایستاد دریافت که کله گوسفند بر پیشخوان آشپزخانه رو به او کرده و می خندد. دندانهای تمیز و گوشهای احمقانه‌ای داشت. مادر عجله کرد و کنار ظرفشویی آمد. باید پاچه‌ها را می شست. شاید میهمان عزیزی داشت. آب خون گوسفند را از دستانش زدود. مانی دوباره از آینه ترسید. می دانست که یک گوسفند با ظاهری آراسته به او خیره شده است. عریان شد و بر تخت دراز کشید. کاغذهای خالی بر زمین پخش بودند. عاری نداشت. بوی کله پاچه پیچید و سر صحبت با میزبان تازه وارد باز شد. مانی به خواب رفته بود.

۴

چشمانش به سختی باز شدند. کاغذ مچاله‌ای در دستش احساس شد. با بی میلی آن را باز کرد. چروک‌های کاغذ با او سخن می گفتند. هذیان بود. شب غریبی را پشت سر نگذاشته بود. کابوس خاصی را ندیده بود؛

تنها در دهانش احساس تلخی می کرد. تکرر و مصالحه او را متظاهر و خودفریب بار آورده بودند. دشمنی دیرینه‌ای بود، به پای آن نشسته بود و بر بیگانگی خویش دامن می زد. کاغذ از دستش لغزید. احساس خفیف نیاز به نازی او را ملتهب کرد. نیاز جنسی و قوف او را نسبت به نکبت خویش بارزتر می ساخت و ماری بود در آستین پرورده و البته تحمیلی. چنین رذالتی را حتی در جنس حیوان نمی توانست بیابد چه به زعم او آنها موادی بودند که با پیچیدگیهای مولکولی متمایز گشته بودند. برخاست. مقوای روی دیوار زرد بود. اتاق روشن بود و آینه کمی بازتاب نور داشت. کشوهای دراور یکی در میان باز بودند. کفلش را خاراند و به در کوید. به صدای نیمه بلند گفت:

«می روم دستشویی.»

صدایی نیامد. آرام در را باز کرد و مانند کسی که به ماموریتی خطرناک می رود خانه را پایید. مادر نبود. آسوده رفت و برگشت. باید سخنرانی می کرد. زندگی او لبالب از باید و نباید بود اما به استقلال خود در این امر می بالید. البته اندیشیده بود که در هر حال انسان موجودی است پیرو و بی اختیار که باید ناگزیر از اطاعت چوپان باشد و الا از سگ او بترسد و اگر جسارتی بیش از این داشته باشد می بایست مطیع روان خود باشد که البته در شرایط خاص از نظر ارزشی بدترین نوع پیروی است لذا اینگونه می پنداشت:

«یا رهبر باش یا عصیانگر، یا گردن بزن یا گردن بنه، ما بین این دو نیستی است!»

پس او چوپانی را برگزیده بود. کلید ضبط را فشرد و درآمد که: «شما چه می دانید؟ آیا همان قدر که از بضاعت اندیشه و تعالی من آگاه هستید در مورد من چنین قضاوت می کنید؟ آرمانگرایی را کنار بگذارید. به تعالی و سعادت امید نبندید زیرا اگر هم به آنها دست یابید موجب گرفتاری و رهایی از معرفت و بالاتر از آن ماهیت است. ما وازده هستیم. یک ریگ به اصطلاح بی ارزش در بیابان. مگر افعی و عقرب خویشاوندی نداریم. امید و دوست داشتن، سرچشمه نفرت است؛ نفرت

اگر منطقی و کانالیزه باشد به همان جهت که شما به قدرت اراده و اختیار خود هدایتش می کنید و از پیگانگان تاثیر نمی گیرید می تواند راهگشا باشد. طبق آنچه طبیعت را به ما تحمیل کرده است قوانین آن سرمنشا خاصی ندارد مگر آشوب و تخطی. هستی با هر موجودیت و چیستی باطنی که دارد مکر آلود و وحشی است. طبیعت یک فاشیست، آنارشیکست و ضد ارزش تمام عیار است. در پراتنز می گویم که عبارت ضد ارزش قابل تامل است. این یک وجود نسبی است. ارزش به خودی خود فاقد اعتبار است و اساساً هر آنچه با احساسات و ادراکات آدمی و همچنین در حاشیه موجودات قابل لمس که واجد روح حیات هستند معتبر می گردد نمی تواند ارزشگذاری شود. عبارت صلاحمندی مناسب تر از نیکی و بدی است. آیا بریدن سر یک انسان را به تماشا نشسته اید؟ آیا از شنیدن یا دیدن آن منزجر می شوید؟ این انزجار دشمن شماست. آیا جز این است که تکه ای گوشت پاره می شود؟ روزانه در سراسر دنیا این بارها این اتفاق می افتد و احثی منزجر نیست. حیوانات هر روز قربانی خودخواهی بشر هستند. منشا این خودخواهی همین انزجار طفیلی است، آنچه باعث می شود که آدمی خود را متمایز کند احساس فهم این مساله است که چه پیش می آید؛ فهم و درکی که زاینده عطوفت متغایر با خواسته جهان هستی است محکوم به فناست. درد یک واکنش فیزیکی است. اضطراب و نگرانی فیزیکی هستند. اگر در بین شما دانشمند زیست شناسی نشسته است این مساله را به گونه ای علمی تر مکاشفه کند. ترحم و عشق هم واکنشهای فیزیکی هستند، صد البته با مکانیسم و الگوریتم پیچیده تر. لذا نظر به اینکه نقطه تمایز انسان از سایر موجودات شناخت و غلبه بر واکنشهای فیزیکی و شیمیایی از هر نوع و دسته است نه نطق و کلام و استدلال، چرا که این در ذات پدیده ها مستتر است. باید بتوانیم و پیشتر از آن بخواهیم که بتوانیم رحم و شفقت را به یوغ بکشیم و تحت کنترل در آوریم. ظلم چیزی نیست مگر یک واقعیت طبیعی که به نادرستی تعریف و تعبیر شده است. این خشونت است که جهان اعمال می کند و پذیرفتن آن نوعی انقلاب است. من اکنون از همه کسانی که در طول تاریخ به

نام مبارزه و سرنگونی ظلم قد علم کرده‌اند و بدین صورت ملت‌ها را به خواری و تباهی بیشتر از پیش کشیده‌اند رخ برمی‌تابم. تمام نهضت‌های آزادیخواه را محکوم و حکومت توتالیتار را تقبیح می‌نمایم. فاشیسم و جمهوری شرم آور هستند. آنچه سرآمد است سوسیال دموکراسی از نوع خشن است نه آنچه در نظر دارید یا تا کنون تعریف کرده‌اید. خشونت ذاتی است و نه اکتسابی. در فراسوی تاریخ هر آنچه می‌بینیم اغوای اندیشه با مآل اندیشی خیالپردازانه و بعضاً کودکانه در پوسته بشریت است. این دغدغه‌ایست که روح مرا سرشار از حس انتقام می‌نماید. اسب تاریخ سوار خشونت را به مقصد رهنمون گشته است و لاغیر. کدامین حکومت، ایدئولوژی و قدرت اعتباری و فکری را در تاریخ سراغ دارید که بدون خونریزی به ادامه حیات میل می‌کنند؟ هر نوع قدرت با هر گونه کیفیت، با هر گونه زمینه در نظر به خاستگاه آن - چه اندیشه‌ای و چه سوفسطی‌گرایانه -؛ هر گونه ایدئولوژی مخالف را از دم تیغ گذرانده و موافق را با تردید نگریسته است. قشر سوم هم - که به تعبیر من عوام جاهل و مصرف‌کننده هستند - مفتون سکس و الکل و دخانیات گردیده و سر به زیر دارند. شانه‌های این قوم بهترین و کارآمدترین مکان برای تکیه زدن ایدئولوگهای حاکم است و این حکمیت ابزاری ندارد مگر شرارت و تزویر که البته لازمه بقای ایشان است. قومی با وفور نعمت و قومی با قحطی اجباری رام گشته‌اند. اکنون تعریف فطری خشونت را در نظر بگیرید و خاطرنشان می‌سازم که ابداً قصد حمله به نفس این واژه را ندارم و برعکس آن را ستایش می‌کنم. بقای هر حکومت وابسته به ابزار خشونت است. آنچه باید بپذیریم فرهنگ خشونت‌پذیری است. ما از او استقبال و حمایت می‌کنیم. هر کس بدو خشونت روا شود باید تحقیقاً و تدبیراً بداند که مستحق آن بوده است؛ چرا که ما یا بازنده‌ایم و یا برنده. حالت میانه‌ای موجود نیست. این را تنها و تنها طبیعت برای ما به ودیعه گذاشته است. به قوانین صید و صیاد در طبیعت دقت کنید. حیوانات یکدیگر را می‌درند و می‌خورند و این درست است. زلزله و سیل چه هستند؟ طاعون و سل و سایر امراض در طول تاریخ چه کرده‌اند؟ آیا

اشتباهی در خلقت رخ داده است؟ آیا این عادلانه است که جان انسان به تار مویی بند نباشد؟ ذات آفرینش است که چنین ضعیفمان ساخته است. بشر تنها زمانی اشرف مخلوقات خواهد بود که بدین قهر و آشوب دست یازد و از عاطفه دشمن خونین بتراشد.

هر کس که کمترین مزاحمتی ایجاد کرد از بین ببرید. به ناموس خود تجاوز کنید و بدانید که این کار عین صداقت است چون شما واجد غریزه هستید. میل و شهوت را زنجیر نکنید و از له کردن جانداران کوچک لذت ببرید. این بداعت نیست، روندی است که ناخواسته و بی‌پرده آلوده آن بوده‌ایم. اگر هستی خویش را بیاییم و از زندان ذهنیت خود که به تعداد لحظه‌های عمر ما زندگی کرده و به ما تحمیل شده است به در آییم و منطق خلقت را باز شناسیم به آن چیزی خواهیم رسید که در افکار شما در تعریف سعادت می‌گنجد. ابدأ نمی‌گوییم که من منجی شما هستم، سعادت در دستان من نیست. در وجود من است و قابلیت این را ندارد که اهدا بشود. از خود کامگی و درون‌گریزی و برحق بودن گناه آغاز می‌شود و منطق شما را دگرگون می‌کند. تنها رهایی است و بس. مردن و شکنجه را واقعی و دلپذیر می‌کند و از پوچی به بیرونتان می‌کشاند. پوچ بودن این نیست که عار و عقیده را به کناری و اهنی بلکه آن است که آنها را از خود بیرون بکشی و والدشان باشی. تا کنون چند لحظه از عمر شما و دیگران به خوشی تام سپری شده است؟ چند بار احساس آرامش مطلق کرده‌اید؟ مطمئنم که به تعداد انگشتان دست هم نیست. اما آیا حین هر لحظه کامرانی متزلزل نبوده و از دست دادن این لحظه ناب خوشبختیتان را به کام مرگ نکشاند؟ مرگ شیرین‌تر از چنین زندگی است. پابندگی از آن کسی است که خود را به هزلیات فروخته است. بیایید آنی باشیم که طبیعت از ما انتظار دارد. در ورطه‌ای که خود را غرق آن نموده‌ایم و چشم به ناجیان موهوم و خودخواسته که بی‌شبهاتمان به بت پرستهای عهد عتیق نکرده است غوطه نخوریم و قدرت تحمل و پذیرش حقیقت را داشته باشیم. حقیقت من نیستم. تو هم نیستی. آن چیزی است که ذهن را به بازی می‌گیرد و آن را گمراه می‌کند. خود

حقیقت همچو آن که واجد روح زندگی است از ما گریزان است چرا که نمی‌خواهد در بند بماند. همه می‌گویند حقیقت نزد همه است، لیکن من می‌گویم همگان دست حقیقتند.»

ضبط را متوقف کرد. متوجه شد که دستگاه ضبط صوت به برق متصل نبوده است. پوزخندی زد و به پنجره نگریست.

«چه فرقی می‌کند؟»

بغض کرد و دراز کشید.

«چه فرقی می‌کند؟»

قطره‌ای اشک سرازیر شده بود. آیا روح حیات در او دمیده می‌شد؟ آیا عواطف و غریزه‌های انسانی‌اش به او روی می‌آوردند؟ آیا در معرض رویارویی با خود ورشکسته آدمی خود بود؟ این چنین نبود. فقط قطره‌ای آب از چشمش جاری می‌شد و وقتی در الیاف قالی فرو می‌شد بی‌اعتباری خود را فریاد می‌کرد. ترنم گونه‌هایش بخار می‌شدند و او هنوز مانی بود. فلسفه و فیزیولوژی گریه را می‌دانست پس دلش در تب و تاب نمی‌غلطید. گاهی از سنگ بودن دلش لذت می‌برد و گاهی تردید می‌کرد. اگر تردید می‌کرد از خود منزجر می‌شد و صدمه‌ای به خود وارد می‌ساخت. پشت به آینه برخاست و به پنجره نگریست. ساختمان روبرو کمابیش پیدا بود. کمی جلوتر رفت، آدمهای خیابان را دید. مادر و بچه‌ای را با نگاه تعقیب کرد تا دیگر دیده نشدند.

گفت: «چه کسی می‌داند که روزی نامی بر سنگ گور هم نیستیم؟»



گذشته روشن تر از آینده بود. آنهایی که کنار سنگ چینه‌های دیوار باغ بزرگ گرد آمده بودند به مانی و نازی اهمیتی نمی‌دادند. پسرها با سگها و رفیقه‌هایشان تردد می‌کردند و گوشه‌های دیوار کشانی فال می‌گرفتند. سگها به غربت آنها پارس می‌کردند و صاحبانشان قلاده را می‌کشیدند تا آرام شوند. همه غریبی بود. سالهای پیش را به یاد می‌آورد. نازی خندید و گفت:

«دوست دارم.»

مانی به باغ نگریست:

«داخل باغ چیست؟»

نازی خود را به مانی چسباند.

«اینجا به قدر کافی برای خوشبختی ما جا هست.»

مانی پیش از گریز از نازی باید از خود خلاصی می‌یافت. رهیافتهای زندگی جدید و شیوه نوین در ابراز تفکرات ناآرامش می‌کردند.

نازی با هیجان گفت: «فال بگیریم؟»

دست مانی را کشید و نزدیکترین فالگیر را نشانه کرد. مانی سعی می‌کرد خود را خلاص کند؛ گفت:

«بس کن، بس کن، من اعتقادی ندارم.»

نازی در حالیکه قصد داشت نوعی سلطه القا کند دست مانی را کشید تا سرانجام نزدیک فالگیر بر زمین نشستند. تنها کاری که از مانی برآمد برانداز کردن بیرون و درون پیرمرد فالگیر بود. وی خود را جمع و جور کرد و پاشنه بر خاک سایید. پیرمرد خوشقامتی بود. پذیرایی او یک لبخند بود که هر عاقلی را از خودش متنفر می‌ساخت. لباسهای چندصد صله‌ای بر تن داشت و مسلم بود که حال و روز او همان آتیه‌ای است که

صادق ترین کف بین به آن اعتراف نمی کرد؛ از همان آتیه هایی که چون امروز مانی منزوی و بیرون گریز می شدند. دستهایش به حد غایت سیاه بودند و نگاهش شرم و فریبکاری را با هم داشت. نازی گفت:

«آینده را می گویی؟»

مانی جواب داد: «از گذشته که حتم خبر ندارد!»

پیرمرد لبخندش را غلیظ تر کرد:

«از چه کسی شروع کنم؟»

مانی فرصت را از نازی ربود و گفت: «من!»

پیرمرد دست سفید مانی را بین دو دست کثیف خود فشرد و روی خطوط کف دستش انگشت کشید. مانی گفت:

«از روی این خطوط چه می فهمی؟»

«آینده را، اگر بشود!»

«چه منطقی در کار تو هست؟»

«هیچ.»

«خطوط کف دست با تو حرف می زنند؟»

«آنها تعبیر می شوند.»

«آیا تنها خطوط دست تعبیر می شوند؟»

«منظورت چیست؟»

«خوب من بر باسن راستم نیز خطوطی دارم، می خواهم تعبیر آنها را

هم بدانم.»

پیرمرد دست مانی را بیشتر فشرد: «خوشایند نیست!»

«آیا ممکن است چون خطوط باسن در قسمت عقب بدن هستند از

گذشته خبر بدهند؟»

«تنها در موارد خاص!»

«شکم زنان بعد از بارداری پر از چین و چروک و خط و خطوط

می شود؛ آیا آن هم تعبیر و تفسیر دارد؟»

«برای من معنی مادر شدن است.»

«پس از خوشبختی سخن نمی گویند؟»

«از خوشبختی تنها فالگیرها سخن می گویند، خطوط از همه چیز حرف می زنند.»

مانی به نازی خیره شد. پیرمرد به مردم نگاه کرد. هر دو ذهن یکدیگر را خوانده بودند. مانی به پیرمرد پول داد و از آنجا دور شدند. چندا از باغ سنگی دور نشده بودند. مانی هر از گاهی سر می گرداند تا نگاهش را بر امتداد دیوار باغ مصادف کند. نازی می دانست و اهمیتی نمی داد. بارها سکوت تلخ او و رخوت نگاهش را تجربه کرده بود؛ اما در صدد نبود تغییری در ارتباط نه چندان خوشایندش حاصل بکند. او از ارتباط مانی و فالگیر پیر طرفی نبسته بود و رویالرویی با لحظه ناب در گذر و سیلان فعل را با ذهن نبخته اش در گیر می کرد. حاصل این کار تسلیم محض بود و این برای مانی مائده ای بود منفور و در چارچوب غریزه کما اینکه به هر جهت نازی از جنس او نبود؛ چه از لحاظ فیزیکی و چه از نظر فلسفی موجودی مبهم و قراردادی به نظر می آمد که تنها باید جدا از دغدغه منطقی و استدلال با او جدل بکند. این جدال البته از نوع عاطفی و بسیار سطحی و نازل از کار در می آمد و مانی را بدون اینکه اختیار یا تفویضی در آن وجود داشته باشد به هنرپیشه ای تبدیل می کرد که به ایفای نقش مثبت برای نازی می پرداخت و این شاید به غایت تنها پیروزی نازی بود. او خاری بود در چشم در شمایل گلی خوشبو در گلدان. نازی به خودش می بالید و دست مانی را می فشرد. صدای آب گوشنواز بود اما مانی سکوت سنگهای دیوار را می شنید. سنگها با او سخن می گفتند و تصنیف می سرودند. نازی در اندیشه خلوت بود و مانی در جستجوی عزلت. هر دو با کیفیتی متفاوت از فریبکاری بهره می بردند.

نازی گفت: «دوست دارم.»

مانی به باغ نگریست. گویی آخرین نگاه بود. مانی بود و کس دیگری در میانه نبود. زنی مقابلش ایستاده بود؛ زنی که چشمان مصنوعی داشت و شیارهای چهره اش باغ سنگی را یادآور می شدند. او در طلب بوسه ای بود و سپس مرگ مفاجات. آتش و خاکستر تداعی شد. او پیرزن را بر انداز می کرد و در برجستگیهای بدنش به دنبال فلسفه می گشت. به

بوسه فکر می کرد اما احساس گناه و اینکه عملکردش باعث چیزی غیر از فیزیک قرین و همجوار گردد مانع حرکت به خصوصی شد. او نگاهش را دزدید. ترسید که پیرزن وجود حقیقی او و ماهیت مادرزاد او باشد. به پیرزن و رحم مادرش دشنام فرستاد. نازی دشنام را به خود گرفت. با شرم بیشتر گفت:

«دوست دارم.»

مانی سعی کرد در عجزوگی پیرزن چیزی را جستجو کند که دست کم تعاریف زیبایی را در خود بگنجاند و تلاش نمود تا از ارزشگذاری طبیعی که جزء قوانین بالقوه زندگی با روح در متن اجتماع عزلت گزیده انسانی بودند دوری گزیند و همچون توده عوام فریب نخورد. اما خود عامل تحریک و فریب خود بود. سعی می کرد جامعه را مقصر قلمداد کند و دور خودش را خط قرمز بکشد. پیرزن دستهایش را به دور مانی حلقه کرد. شکست خوردگی اولین احساس کنونی او و بخشندگی اجباری و مصنوعی اولین حرکتش در این لحظه بود؛ اکنون لبهایی به او نزدیک می شدند که کاربردشان تا کنون دروغ گویی و مصرف سیگار بوده و لاغیر و این تنها چیزی بود که شعف او را دامن می زد. تنها در این اندیشه بود که عمل انسانی به خصوصی از او سر نزند و تا حدودی در این امر موفق بود. غریزه حیوانی خود را می پرستید و برای سرکوب انسانیت خویش انرژی صرف می کرد. لبهایش ملتهب شدند. نفس پیرزن سرد بود و چشمهایش حرکت نداشتند. هر دو حیوان بودند. خس خس سینه پیرزن گوش مانی را نوازش می داد. مانی عقب کشید. لبهای پیرزن قاچ خورده بودند و خونابه بیرون می زد. این الهام بود یا امداد غیبی؟ مانی جوابی نداشت. حس کرد که پیرزن بابت سپاسگذاری دم تکان می دهد. مانی چروک صورت او را دوست داشت. غیر از این تلقینی نمی توانست باشد. مانی مردد بود، در حالی که پیرزن مصمم بود و صلابت داشت. به زلف پریشان او نگریست. پیرزن شرم کرد. غریزه رو به نزول بود. پیرزن قدمی به عقب رفت و خونابه دهانش را سر کشید. چشمانش درخشیدند. مانی کم و کیف آن را در نیافت اما کنجکاوی او کاسته نشده بود. در

جستجوی کلام بود اما چیزی نمی یافت. حرارت بدنش کم شده بود. آنها بدون هیچ تماسی لذت غریزی برده بودند.

نازی گفت: «دوست دارم.»

پیرزن به سمت باغ سنگی می رفت. گویی می رفت تا پیرمرد فالگیر را نیز ارضا کند. او سرسپرده این واقعه شده بود. مانی نتوانست به او و ماهیت سراسر مبهم خویش، به آینه و بزرگنمایی های پر خصومت آن، به زندگی انسانی که بی اندازه وابسته به موجود بی ارزشی مانند ماده بود و به لبهای متورم خویش و قلب کینه توزش فکر نکند. او نتوانست آینده و حال و گذشته را از هم تمیز بدهد و جایگاه خویش را پیدا بکند. نتوانست رابطه روح را با قوانین نیوتن تطبیق بدهد. نتوانست مهربانی های آدمی چون هیتلر را درک نماید. در آن لحظه خاص خیلی از توانستنی ها را نتوانست انجام بدهد و سبک شود. او هیچ گاه مفهوم بی رحمی عاطفی را درک نکرده بود. تنها یک چیز را توانسته بود انجام بدهد؛ آن هم اینکه دریابد -البته به زعم او- که لعبتی در زندگی هست بسیار دور افتاده و منزوی، بسیار درونی و بعید از ذهن، بسیار شیرین با ظاهری مرگ آور و بسیار تنفربرانگیز اما محبوب به نام «خشونت». تصمیم گرفت از خشونت لذت ببرد. لذت غریزی ناب بود و در تعریف نمی گنجید. او به مانی بودن خود بالید و از ماده بودنش مهجور می گشت. برگشت و به مسیر رفتن پیرزن نگاه کرد. او خیلی دور شده بود. اندیشید: «عجوزه است اما زیباست؛ مثل عداوت!» و به دنبال او دوید. نتوانست او را در آغوش بکشد و از همین رو به تمام آنچه که نتوانسته بود انجام بدهد خندید. به ناتوانی خودش و به حقارت آدمی خندید. پیرزن گریست و او می خندید. لبهایش را سایید و خونابه را بو کشید. بوی اشکهای نازی بود و دیگر چیزی نبود.

جلو آمد و به نازی خیره شد. او به دیوار سنگی تکیه زده بود و گریسته بود. آری، خونابه بوی اشکهای نازی را می داد.

نازی بغض کرده گفت: «دوست دارم.»

مانی به خود آمده بود: «تو گریه کرده ای؟»

نازی به مانی خیره شد. گفت: «اولین روز آشناییمان را به خاطر

داری؟»

مانی به زمین نگاه کرد و سپس بدن نازی را برانداز نمود. گفت:
«میهمانی عشق حرام، ... از خاطرم نمی‌رود.»
«آیا مرا دوست داری؟»

«هون...»

«چقدر؟ فقط چقدر منتظر تو باشم؟»

«اگر تو را دوست بدارم نمی‌توانم به زندگی فکر بکنم. عشق را
نمی‌پذیرم اگر بیش از حد فضای ذهنی و روحی مرا اشغال بکند. فکر
آدمی مثل تو مرا از حقیقت دور خواهد ساخت.»
«نمی‌توانی حقیقت را در من جستجو کنی؟ نمی‌توانی از عشق برای
مقصودت بهره بگیری؟»
«عشق را ابزار می‌کنی؟»

نازی خمیده بر دیوار بر زمین نشست. جویبار از مقابلش می‌گذشت.
به برودت هوا و غلظت غبار افزوده می‌شد. تاریکی مستولی می‌گشت.
مانی نمی‌دانست از گریه نازی لذت ببرد یا آن را دستمایه ترحم بکند.
نازی گفت:

«در میهمانی عشق حرام دختران زیادی پرسه می‌زدند، آیا سرنوشت
من بود که عاشق تو باشم؟»
مانی جواب داد:

«برای من تو با آن دخترها تفاوتی نداری. تو همان نسبت را با من
داری که آنها.»

نازی گفت:

«عشق نمی‌تواند مرا متمایز کند؟»

«تو اعتراف کردی، ممکن است آنها هم چنین اعترافی بکنند. در هر
صورت این عشق برای من علی‌السویه است.»
«همه آنها هرزه بودند...»

«این حسادت است.»

«آنها عیاش بودند...»

«مثل تو، منتها تو عیشت را عرفانی می کنی!»
 «من از تو بی مروت عشق می خواهم.»
 «تو سکس می خواهی!»
 «نه! اگر هم چنین باشد ایرادی نمی بینم.»
 «این سراسر ایراد است. این افتراست. چرا می خواهی این غریزه را
 هدفدار و قشنگ جلوه بدهی؟»
 «از دوست داشتن چیزی می فهمی؟»
 «من از تو متنفرم، و این از دوست داشتن زیاد نشات گرفته است.»
 «این گزاف است!»
 «گزاف لاپوشی گناهان توست در قبای مبدل عرفان!»
 «من عارف نیستم، من عاشق هستم.»
 «عاشق و عارف هر دو آلت تناسلی دارند.»
 «تو یک مجنونی!»
 «از نوع عاقل آن.»
 نازی درمانده شد و به مانی خیره گشت. مانی مقابل او زانو زد. بین
 آنها جویبار گل آلود جاری بود. مانی گفت:
 «یک فرصت به تو می دهم.»
 نازی سرش را بالا گرفت. قطره اشکی بر آب افتاد و گل آلود شد.
 مانی ادامه داد:
 «با من باش، بدون همبستری، بدون ادای عشق، بدون هم آغوشی و
 عشق بازی! حاضر نیستم خود را تا حد یک ابزار تنزل بدهم.»
 نازی مویه کنان گفت: «بدون عشق بازی؟»
 «من مذکر نیستم.»
 نازی غضبناک برخاست. بدنش تب کرده بود. موهایش پریشان شده
 بودند و او چون گربه ای زخم خورده می غرید. به آنی بر مانی سقوط
 کرد و هردو در گل و لجن باقی مانده از باران شب پیش بر هم غلتیدند.
 مانی بر زمین و نازی چنگ می زد و رهایی می جست. فکر فرار آن قدر
 برجسته بود که نتوانست سو استفاده نازی را از بدنش لمس بکند. نازی

با تن داغ و لب سوزانش آلودگی های صورت مانی را می خورد. آن قدر شهوت به او مستولی شده بود که در نیافت با هر بوسه چه مقدار لجن به گلو فرستاده است. برخاست و سینه هایش را در لباس جمع کرد. خنده پیروزی بر لبش بود و آرام نداشت. مانی خود را در گلهای کف زمین جمع کرد. نازی با غرور گفت:

«دیگر هرگز مرا نخواهی دید. تو را به فراموشی خواهم سپرد. من از تو استفاده ام را کردم. حالا دیگر شهوتی ندارم. تو مرا با چیزی آشنا کردی که فکرش را هم نمی توانی بکنی.»

مانی نشست. نازی ادامه داد:

«برای چند لحظه یک مرد بودی نه یک فلسفه. این را در دفتر خاطرات بنویس. دیگر اسمت را نمی آورم. برای من یک لاشه بی خاصیت بیشتر نیستی.»

و رفت. مانی به خونابه و لبهای پیرزن فکر کرد. لبهایی که دروغ می گفتند متورم تر می شدند و بیشتر چرک می کردند. مانی خندید و با دشت لجن آلود پیشانی اش را سایید و خود را کنار باغ تنها یافت. برودت کشنده ای شده بود و باران قصه آغاز کرد. جویبار هنوز جاری بود.

۶

آنچه در مهمانی عشق حرام از همه چیز بارزتر می نمود استیلای عداوت اما بسیار مستتر و کارآمد بود. کسانی که در آن میانه می لولیدند با کیفیتی و طرز عملی متفاوت از جنس مانی بودند و نازی همچون قرص ماه که دچار کسوف باشد وجود داشت اما در نظر نمی آمد. عشق نگاه

اول آن چیزی بود که نازی را منقلب و مانی را مؤذب ساخته بود. هر آنچه بود همه‌مه بود و آمد و شد بی‌وقفه و خنده‌هایی که فاحشگان و فاسقان سر می‌دادند. نازی برای تمام شدن لحظات سخت به شمارش ثانیه‌ها رو آورده بود و با هر تعارف و تکاپو به مانی خیره می‌گشت. او سعی کرد هر رفتاری را تحلیل قدسی بکند و رنج را از خود برهاند. یکی دو مرتبه شده بود که از روی سادگی و یا به زعم سایرین تساهل عقیدتی یا بلاهت از نوع عرفی پناه بر خدا برده بود و شاید از این رو بود که جز مقداری نقل و جرعه‌ای شربت به چیزی لب نزده بود. مانی را زیر نظر می‌گرفت، گاهی در لوای روشنایی می‌ایستاد و گاهی در تاریکی مخفیانه دید می‌زد. مانی با دخترها گرم می‌گرفت و گاهی دستی بر بدنشان می‌کشید و گاه بطری مشروب را سر می‌کشید. مستی مانی نهایت هوشیاری نازی بود. منانی آن قدر الکل مصرف کرده بود که به طرز تهوع آوری تلو می‌خورد و سر خودش بند نبود. دختران از او بوسه می‌دزدیدند و بر صورتش نقاشی می‌کردند. نازی از میز بطری‌ها فاصله گرفته بود و کنار پنجره‌ای دنبال مانی می‌گشت. مانی بر زمین افتاد و زمین را باقی نقاشی کرد. دختران با صدای بلند می‌خندیدند. نازی جلو کشید اما سعی کرد خود را مسلط بکند؛ اما فرصت زمانی پیش آمد که مانی را به مستراح برده بودند و آب به صورتش می‌پاشیدند. نازی بر مانی خم شده بود و می‌خواست عشق خود را فریاد بکند. فریاد عشق در گلوی نازی و غذای نیم‌هضم در معده مانی آماده رهایی بودند. همین هم شد، وقتی نازی اولین دوست دارم را بر زبان آورد مانی عق زد و معده‌اش تخلیه شد. نازی حتی با نگاه به کاسه مستراح که گند و کثافت را در خود می‌خورد و دهان مانی که از مستی می‌لرزید و حماقت خویش که در چنین مکانی ابراز عشق کرده بود نتوانست فرجام دلدادگی و نادانی غریزی اما به ظاهر خوشایند را از پیش به گمان بیاورد و راه‌جویی بکند. مانی بیهوش شده بود و نازی پشتش را مالش می‌داد. این کار برای او لذتبخش بود و از اینکه تنها خودش معنی این لذت را می‌فهمید دیگران را نادان و وجودشان را برای جهان هستی بی‌اهمیت تلقی می‌کرد. قضاوتهای او سرسری و در ظرف شرایط فعلی و

با معیارهای عرفی نمود پیدا می کرد. چند لحظه ای بود که خفقان ضیافت را فراموش کرده بود و به آرامش رسیده بود. مانی چشم باز کرد و به زمین خیره شد. نازی سعی کرد تواضع و اقتدار خویش را حفظ بکند. این که مانی حتی به نازی نگاه نکرد برای خودش فعلی روزمره و انجام پذیر بدون هیچ نقطه نظر منتقدانه اما برای نازی مهیب و دلخراش بود.

نازی دوباره ابراز عشق کرد. هر چند که ظرف مکانی این اعتراف چندان تفاوتی با محل قبلی یعنی مستراح نداشت همه افراد حاضر در ضیافت قی و کثافت مانی محسوب می شدند. شاید مانی این را می دانست که حتی عکس العمل سمپاتیکی به ابرازات احساسی و بی دغدغه نازی نشان نمی داد. نازی علت بی میلی مانی را انقلاب معدی و اغتشاش دل و روده مانی فرض کرد.

دوباره، وقتی که رقص و پایکوبی در گرفت مانی حالش جا آمده بود و به دنبال بهانه ای برای سرمستی می گشت. نازی اندک اندک آماده مسخ و رهایی می شد و قصد عزیمت می کرد اما می دانست که در میانه راه نیرویی وجود داشت که ماهیتش بازدارندگی و سرکوب عزت و پایداری بود و از همین رو بود که دوباره خود را به مانی نزدیک می کرد و سرگشتگی غرورش را با آسمانی شدن پندار و عمل غیر عرفی خویش توجیه می نمود. در آن میانه، ناخود آگاه دست مانی را فشرد و او را به رقص دعوت کرد. مردم تلاش می کرد که توفیر خود را از دیگران به مانی اثبات بکند و از منظر دیگری در دیده او جلوه گری کند. مانی که این را پنداشته بود دعوت رقص را اجابت کرد و طعم پیروزی نازی بر تلخی بی شخصیتی موضعی اش چیره گشت و این سر آغاز نکبت خوشایند او بود. مانی نرم نرم او را از دیگران جدا کرد و در تاریکی هم رقص خود را برانداز نمود.

نازی گفت: «همیشه در بزم ها شرکت می کنی؟»

«به دنبال هم قطار هستم.»

«و می یابی؟»

مانی دستش را بر شانه نازی سایید و از پاسخ امتناع ورزید. خود را به

نازی نزدیک تر کرد و او را مجبور به امتناع ساختگی نمود. نازی چشم نازک کرد و خندید. مانی گفت:

«احساس می کنی مرا شکار کرده ای؟»

نازی تامل کرد و سعی نمود انزجار خود را از چنین رفتاری مخفی بکند.

مانی ادامه داد:

«با تو خواهم بود. اگر مرا دوست بداری آن طور که لایقش هستی وجودم از آن تو خواهد بود.»

و نازی در فکر فرو رفت. می دانست که ممکن است با دروغی بزرگ مواجه باشد اما نمی دانست لیاقت چه چیز را باید داشته باشد؛ آیا مانی به آن حد روشندل بود که برای رخنه در قلبش می بایست حیات زمینی را کنار می گذاشت و صوفی گری می کرد؟



«شناخت مساله مهم من است. این همان معرفت ذاتی است که در تکوین حیات بشری - آنچه که ما نامیده ایم و تصور داریم صحیح است - ساری گشته است اما نیاز به غور و مکاشفت علمی و دقیق دارد چون سیال بوده و در منافذ فلسفه گم شده است. او تمایل به استتار دارد و از مکاشفه شدن بیمناک است چرا که در اندیشه ما بی جانی عین جان داشتن است و هر آنچه نفس نمی کشد حیات واقعی دارد. زندگی بدون تعلق و نیاز دارای پایه و اساس است. بنده و شما به اکسیژن و گلوکز نیازمندیم تا حتی بتوانیم اندیشه کنیم و با آن ثابت کنیم که وجود داریم. تصور

شما از شناخت یا معرفت ذاتی چه می‌تواند باشد؟ آیا هرگاه افرادی که می‌شناسید با شما برخورد می‌کنند فعل شما آن چیزی است که شناخت شما را به اثبات برساند؟ غالباً در این موارد گرم می‌گیرید و از آنها استقبال می‌کنید و پرواضح است که نمی‌توان بر استثناءها حمل به قانون کرد و آنها را تعمیم داد. در این برهه شناخت کاملاً موضعی و غیر قابل اطمینان است چرا که روزانه در خیابان و معابر از کنار افراد غیر عبور کرده و به آنها حتی نگاه هم نمی‌کنید و برایتان بی‌اهمیت هستند اما در حقیقت آنها به همان اندازه‌ای که در شناخت موضعی تعریف و کلیشه شده است نیازمند استقبال و احترام هستند. آنها به همان اندازه وجود دارند که پدر و مادر شما؛ و البته نزدیکان شما برای غیر در زمره افراد بی‌اهمیت هستند و این سیر تسلسلی در مساله مبهم چنین شناختی ابدی و ازلی است مگر اینکه معرفت شناختی بشر دست کم در این سطح دگرگون و دسخوش انقلاب گردد. پس آیا شناخت می‌تواند گسترده‌تر شده و دارای طیف بشود تا از انبساط آن به نوعی درک پایدار برسیم؟ همه میز یا خرچنگ را می‌شناسیم؛ این سطح شناخت پافراتر می‌گذارد و البته خاستگاهش خصلت بی‌مایه و اعتبار نهاد بشر است. چون معرفت کاربردی است و البته مقصود کاربرد معرفت نیست چرا که معرفت غایی اساساً دارای کاربرد و تاریخ مصرف و بهره‌وری نیست چون به هر جهت مغایر با خواست و تمایل نهادین انسان است. شناخت در این سطح به نیازمندی انسان برمی‌گردد، همان چیزی که مرا منقلب می‌کند و از خود بیزار می‌سازد. بله، در اینجا نیاز ما شناخت ما را هدایت می‌کند چون شناخت پدیده ملزوم حس نیاز ما به موجودات است. اگر یک پدیده برای ما مفید است آن را می‌شناسیم، اگر پدیده دیگر برای ما زیان‌آور است باز آن را می‌شناسیم تا از آن دوری کنیم و اگر موجودیتی برای ما ممتنع باشد و سود و زیانی را مسجل نکند باز آن را می‌شناسیم تا برای آن صرف زمان و هزینه نکنیم؛ البته این پدیده‌ها هر دم قابل تبدیل و دگردیسی به یکدیگر هستند و دشمن هر لحظه می‌تواند به دوست و دوست به دشمن تبدیل شود. این تسلسل خاستگاه قانون بقای موضع‌گیری در نهاد بشر

است و به صورت غریزی فعل آدمی را هدایت می کند؛ غالباً نمی توان به چنین معرفتی اعتبار بخشید و خط سیر مشخصی را در آن جستجو کرد و آن را قانونمند نمود چه در نظر ما ثبات در هر زمینه مقدم بر سایر است و باید ستونی محکم تکیه گاه ایدئولوژی ما باشد.

در سطح بعدی شناخت، شناخت متقابل پدیده ها از یکدیگر است و این معرفت تنها بر چستی و وجود موجودات تکیه می کند و سوای هر فعل و انفعال بین آنها جاری و در سیلان است یعنی من میز را می شناسم و میز هم مرا می شناسد و این بین تنها شناخت وجود دارد و این شناخت ما را نسبت به هم هدایت می کند، تعالی این شناخت آنجا مشخص می گردد که در جهت حرکت صحیح تکوینی موجودات پدیده ها می توانند جایشان را با هم عوض کنند چون در ابتدای امر آنها نسبت به یکدیگر شناخت دارند. یعنی اگر برای حرکت تکوینی لازم است من به شیء و شیء به من تبدیل شود این کار انجام می گیرد و نتیجه سطحی و حداقل آن خرسندی است. برای نیل به چنین شناختی ابتدا یک بستر مناسب لازم است و می دانید چه چیزی قادر است این بستر را ایجاد کند و به آن اعتبار و ماهیت ببخشد؟ آن چیزی نیست مگر خشونت. خشونت در طبیعت باطنی است و آدمی آن را به نادرستی تفسیر کرده است. اگر آدمی در این سطح به شناخت و ادراک برسد از خشونت و دستاوردهای آن استقبال می کند؛ خشونت فاشیستی در حد نازلی قرار دارد چون اساس و نهاد آن نفع یک سویه و تحکیم قدرت است و این فی نفسه بی اعتبار و مردود است چون خشونت را در حد یک ابزار تنزل می بخشد و ماهیت آن را واژگون می سازد و در سوی دیگر هر آنچه هست نفرتی است که چون آتش زیر خاکستر مردم مستعد زبانه کشیدن و نابود کردن است و خشونت افراطی از سوی مقابل را موجب می شود. اما اگر شناخت متعالی گردد همه از خشونت به یک میزان بهره می برند و بشر خواهد دانست که نقصان به سود اوست یا بهره وری به ضررش تمام خواهد شد. سود و زیان در ذات خشونت راه ندارد و آنچه اهم است نفس تعاملی آن - یا به تعبیر دیگری - رابطه علت و معلولی پدیده خشونت گذاری و خشونت پذیری است و این تعامل

چیزی نیست مگر کنش و واکنش بین پدیده‌ها که پذیرفتن آن از نظر من آغاز سربلندی ایدئولوژی تهاجم و تواضع است و چیزی که به آن می‌بالم ته‌نشینی شناخت در این سطح در روح و جان من است. چنانچه شناخت به این سطح برسد و ادراک به خشوع در قبال وحشیگری دست یابد آنچه مسلم است طبیعی شدن طبیعت و انهدام مصنوعات ذهنی و در طیف گسترده‌تر ساخته‌ها و پرداخته‌های حکیمانه و دست آخر علم متکی به حواس خواهد بود. آنگاه نیش عقرب دلپذیر و قابل استقبال است و یا به خون آغشته کردن یک موجود در دسترس خواهد بود. طبیعت، به بیراهه رفته است و ارزش در معنی تام آن متکی به عرف که از اختراعات خانمانسوز بشر است شده است و من سوگ سنگدلی را به خانه نشسته‌ام و در فراغ عدم شفقت در خود می‌سوزم و برای ظهور نامهربانی منزلم را چراغان می‌کنم. من - که چیزی جز ماده متحرک و ناطق نیستم - به دنبال آن هستم که بر حسب ضرورت سرم را بشکنند یا دستهایم را قطع بکنند. این گونه خواهم دانست که وجود دارم و از اندیشه تهی و زنجیر تامل بر پایم نیست. بشریت تعمیر می‌خواهد و انسانیت تحقیر. هجران ضرورت اول آدمی و احساس بدترین طفیلی اوست. به هر تقدیر، این است که مرا نسبت به خویش متکی می‌سازد و می‌وانم از رهایی دم بزنم. تجربه آزمون و خطا نیست بلکه صد در صد خطاست و از ناهنجاری است که ثبات و نظم شکل می‌گیرد و آنچه مسلم است بی‌نظمی در حرکت تکوینی هر آن چیزی است که از وجود مالا مال است و آن منم؛ تعبیر و وجود خارجی خوابی که طبیعت دیده است. من به درستی در جایی که باید نشسته‌ام و ذهنیت من بیرونی است و عینیت را نه به عاریت بلکه حق مسلم خود و از آن خود ساخته است.»

اعتقادات مانی وجود داشتند و به اندازه زندگی دردآور و ملال‌انگیز بودند. هر آنچه به زعم او واقعی بود پندار ایدئولوژیک بود و این ورطه کماکان در انجماد و نقصان چون برگی بر آب روان غوطه‌ور می‌نمود و مانی را صیقل می‌داد. خود را برای خواب آماده کرد و از آینه دوری نمود. شب تاری در پیش بود و او اضطراب نداشت چون دنیای درونش

را بارها به دست امتحان سپرده بود.



صدای تیک و تاک ساعت آونگ‌دار که بر دیوار تیره و خاک گرفته کوبیده شده بود چنان با نکت جاری در منزل نازی و پدرش هم‌آوازی می‌کرد که گویی تمام ثانیه‌های فلاکت را به شمارش نشسته است. فلاکتی در کار نبود، هرچه بود احساس خستگی و رخوت وابسته به روحیات و مقتضیات متأثر از این در و دیوار کهنه و اسبابهای شکسته و فکسنی بود. همان مقتضیاتی که بنا به شرایط رنگ و لعاب جدید می‌پذیرفتند و به تغییر شکل تن در می‌دادند. نازی و پدر مدتهای مدیدی را به تنهایی سر کرده بودند و آداب تنهایی را به نیکی از یکدیگر و از در و دیوار خاموش فرا گرفته بودند. آنها به خوبی وزوز پشه را در تاریکی و سکوت نیمه‌شب می‌شناختند و برای شنیدن صدای رفت و آمد موشها در گوشه و کنار و زیر تخت انتظار می‌کشیدند. صدای قطره‌های آب که از شیر کهنه حمام در تشت می‌چکید با زوزه باد در لوله بخاری در هم می‌تنید و اگر بخت و اقبال یاری می‌کرد آوای سیرسیرکی نیز ضیافت صداهاى شبانه را تکمیل می‌نمود. همه اینها چندان آزار دهنده نبودند و موسیقی زندگی در تنهایی را با گامهای کوتاه و تاثیر گذار خلق می‌کردند. در این شرایط، یک سرفه کوتاه غرش شیر محسوب می‌شد و صدای خاراندن عضوی از بدن خش‌خش شدید می‌آید.

بیماری پدر شرایط را غامض‌تر کرده بود. او مدتها بر تخت لم می‌داد و به سقف خیره می‌شد، در این لحظات سرگرمی او شمردن لک و

پیسهای روی دیوار و ساختن تصاویری بدیع از آنها در خیالش بود. وقتی از این کار فارغ می شد خاطرات شیرین - یا شاید به زعم او شیرین - را در خویش یادآوری می نمود و بعد از همه اینها با تکان دادن انگشتهای پایش ریتمی می ساخت که بی شباهت به نواختن پیانو نبود. همیشه در اثنای این حالات و کرختی اجباری او نوعی نیاز و انتظار بر او مستولی می گشت و بیشتر از هر چیز صبر و حوصله او را محک می زد. او بی نهایت دوست داشت که نازی دست از کار و زندگی خویش بردارد و هرثانیه به تیمار او مشغول باشد. نمی توانست ببیند چیزی حایل او و دخترش خواهد شد. هرچیزی که نازی را از او دور می ساخت در حوزه نامطلوبات کفرآمیز و دور ریختنی به نظر می رسید. او نوازشهای نازی را برای پایین آوردن تب و نگاه نگرانش را به هنگامه خس های شدید سینه اش دوست داشت و این دوست داشتنی عاشقانه بود. به هر تقدیر غرور بی شائبه او اجازه درخواست چنین مراتبی را نمی داد و هر آنچه بود با نگاه و ایما منتقل می شد و نازی اینها را به خوبی احساس می کرد.

هم اکنون، درست وقت برانداز کردن نازی بود. او که مشغول جمع آوری خرده های غذای پدر بود گاه و بیگاه روی او خم می شد و بستر پدر را می جورید. وقتی نازی ملحفه مچاله شده روی پدر را مرتب کرد و لبه های آن را زیر خوشخواب تخت می چپاند پدر دستش را گرفت. نازی و پدر به هم نگریستند و هر آنچه احساس بود رد و بدل شد؛ نازی این ارتباط را می پرستید. پدر گفت:

«چرا ویلون نمی زنی؟ مدتی است سکوت ساکت تر شده است. آیا تیمارداری من تو را می رنجاند؟»

«می دانی که چنین نیست. بد اخلاقی می کنی پدر. بد اخلاقی می کنی و نمی دانی که چنین لیاقتی نداری.»

پدر خود را روی تخت جابجا کرد و دست نازی را رها نمود. نازی روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد. در موهایش چنگ کشید. پدر به او نگاه می کرد. نیمه چهره نازی که به سمت پدر بود در تاریکی قرار داشت و او نیم رخ دخترش را با خط نازکی از نور آشپزخانه تشخیص

می داد. نازی گفت:

«شخصی به من نیازمند است. باید با او مدارا کنی. تو او را نخواهی شناخت. تو تنها به آداب عرفی خو گرفته‌ای. تو به چیزهایی خو گرفته‌ای که تغییر آنها را نمی‌پسندی و با این امر به مبارزه خواهی پرداخت. پدر تو بیماری و من خسته. بیماری تو ممکن است درمان شود اما خستگی از تن من به در نخواهد رفت. نوش دارویی دارم که ممکن است چنین فضیلتی داشته باشد.»

پدر چشمهایش را خمار کرد و سعی کرد جلوی خارش گلویش را بگیرد. گفت:

«چه کسی بیشتر از من به تو نیازمند است؟ تو همه چیز این خانه هستی. باکره قدیس این خانه تو هستی. برای همین است که به فقر کمترین اهمیتی نمی‌دهم. من که نیازمند پاکدامنی توام از همه چیز و همه کس به تو نیازمندترم.»

«می‌دانم که برای گفتن این حرف چه کلنجاری با خودت رفته‌ای پدر. تو مغروری و با بد اخلاقی اخلاق می‌تراشی. اما مرا ببین. چقدر می‌توانم چنین با طراوت بمانم؟ روزی از این خانه خواهم رفت؛ مگر تو همواره به سرنوشت اعتقاد نداشته‌ای؟»

«این حرف تو خنجری است که در قلبم فرو می‌کنی. تو همانی هستی که به من یادآوری می‌کند زندگی هنوز ارزش باقی ماندن دارد. حالا بگو، دلت کجا گیر کرده؟ من این احساس را نمی‌شناسم اما در تشخیص آن استادم.»

نازی با مهربانی به پدر نگریست اما تاریکی اجازه نمی‌داد که پدر از چشمهای نازی عطفی را هدیه بگیرد، لذا تنها به حدس و گمان دست زد و آنچه از دیدگان دخترش برداشت کرد فریاد رهایی از بند و تن‌دادگی اجباری به جبری بود که نازی خود را محق آن می‌دانست. گویی تمام خواستها و نیازهای قلبی‌اش متراکم شده و در کاسه چشمهای او لانه کرده بودند. نازی درآمد که:

«بله پدر. من عاشق هستم و این بیماری از کسالتی که تو به آن مبتلا

هستی درد آورتر است. دست کم تو کسی را داری که در باب بیماری‌ات تو را تر و خشک نماید اما مرا احدی برای تیمارداری نیست. تنها بودم و عشق مرا بیشتر به کام تنهایی کشانده است. می‌فهمی که چرا آن موشها را از اتاقم بیرون نمی‌کنم؟ آنها از جنس تنهایی من هستند و متعلق به دنیای من. اما نمی‌خواهم درباره تو چنین تصویری را داشته باشم. من از تو اجازه عاشق بودن نمی‌خواهم چون در این زمینه توانی نداری.»

«پس تو گمان می‌کنی عشق جوابی به نیاز دیگران به توست؟ هرچقدر عمیق و هرچه قدر باشکوه، این پذیرفتنی نیست. این تنها بازی کردن با مفاهیم است. تو می‌خواهی رها کردن پدرت را توجیه بکنی.» نازی کمی آشفته شده بود اما سعی در انکار آن داشت، لذا به ناچار در تلاش بود که لحن و آداب خویش را در چنبره تغییر و تعارض نیندازد. جواب داد:

«چنین نیست پدر. تو را دوست دارم و برای درمان تو از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنم. باید باور کنی که همین پرستاری جلوه‌ای کوچک از تجربه عاشقانه من است.»

«عشق نمی‌تواند عصمت را تضمین نماید. این یک امر پیش پا افتاده است. دغدغه من همین است، این که تو را لکه‌دار نبینم.»

سرش را برگرداند و چشماهش را بر بالش سایید. بالش از چشماه پدر رطوبت گرفت و این را تنها خودش احساس می‌کرد. نازی گفت:

«آیا عشق بزرگ‌تر و پاک‌تر از عصمت نیست؟ آیا عاشق بودن نمی‌تواند همه کثافت وجود مرا توجیه و قابل قبول گرداند؟ آیا می‌پنداری تا چه زمانی مطهر خواهم ماند؟ آیا مرگ در انتها به من تجاوز نخواهد کرد؟ آیا تقدیر بر همه طهارتم دست‌درازی نخواهد کرد؟ تا چه زمانی دوام خواهم داشت؟ پدر. پدر. اگر دارایی خود را نهان کنی تبدیل به گنج خواهد شد و چشم طمع همگان به دنبالش، و در انتها کشفش می‌کنند و در معرض نمایش و یا تاراج قرار می‌دهند. پدر، مرا گنجینه نکن. من خرده شیشه‌ای هستم، به دیگران نگو الماس داری. بگذار همه ارزش خود را در بی‌ارزشی عرفی تو مخفی سازم.»

«تو عاشق هستی و عشق تو را شاعر کرده است. عاشقان و شاعرها خال کریه دلبر را می ستایند و این جنون را به پایکوبی می نشینند. عشق تو همه بیماری مرا تشدید و عدم درمان قطعی را ممکن می نماید. اکنون از من چه می خواهی؟ لیبک یا تحسین؟ همدردی یا تشویق؟ چرا عشق خود را به من ابراز نمی کنی؟ من هم به تو نیازمندم!»

نازی برخاست و در میانه اتاق ایستاد. صدایش گرفته بود و بغضی گرم آن را می آزرده. گفت:

«من عاشق هستم و همه رفتار من در اختیار این عشق. این به دوست داشتن پدرم مربوط نیست.»

به آشپزخانه رفت و از داخل قفسه بطری دارو را بیرون آورد. بطری خالی بود. کنار دیوار ایستاد و با انگشت بطری خالی را نوازش کرد. احساس غریبی بود، اینکه بین عقل و احساس سرگردان باشی و کوچترین امید به متعادل کردن آن وجود نداشته باشد؛ اما نازی سعی به تلقین خویش و افزایش قدرت درونی با توجه به ابتکارات زنانه و وابسته به ماهیت خویش داشت. هر حرفی که روزنه امید به نظر می رسید راه را بر ارائه طریق برتر می بست و هر ترفند تلقینی خدعه های عقلانی را زمین گیر می کرد. می دانست که پدر هرگز با شرایط جدید کنار نخواهد آمد و آن را بلایی سهمگین تر از بیماری و فقر می پنداشت. او در همه اوقات سعی بر احقاق برتری دخترش از طریق حکمت و تثبیت طهارت او داشت و حاضر نبود معصومیت نازی را حتی با سلامت خویش بدل نماید. وضعیت دشواری بود و از همه بدتر؛ عدم اعتنا و همکاری مانی نسبت به آنچه در نازی می گذشت و عدم ادراک عینی او آن هم به روشی کاملاً آزادانه و از روی عمد بود. مانی گفته بود:

«گمان می کنی تو را دوست دارم؟ آیا اعتقاد به آن چیزی که تو آن را عشق می نامی مرا از صداقت راستین خویش که در تراش ساختار آن ممارست کرده ام بر حذر نمی کند؟ نازی. برای اینکه به واقع به من عشق بورزی از من دوری کن. تنها در مهجوریت است که بیگانگی جهان مادی را با چنین افکار ایده آلیستی درک خواهی نمود.»

و نازی تنها سکوت اختیار کرده بود. ندایی درونی و عذاب آور او را به جدالی ننگین برای تصاحب مانی ترغیب می کرد و او نیک می دانست که چنین جدالی تا چه حد تلفات خواهد داشت. دست کم او پدرش را از دست داده بود.

۹

هر آنچه بر مانی گذشته بود، در زمان مستتر و در ذهنیت مخدوش او ممتد می نمود. او برای رهایی از آشوبهای در هم ریخته و بدون اعتبار اما بی خدشه و مستمر زندگی خود ترفندهایی به کار می بست اما به هر جهت هر کدام از این ترفندها همچون آتشی که با نفت گر گرفته باشد زود به خاموشی می گرایید و اثری ناچیز و سرسری داشت و او نتوانسته بود در هیچیک از آنها ثبات و پایداری ایجاد بکند و در آنها به ایمان درستی دست پیدا کند. او خود را امتحان می کرد و در دم فارغ می شد. هرچه بود، خاطره بود. بدون اعتبار و ارزش گذاری هم محلی از اعراب نداشت. برای مانی که ذهنیتی مسموم و روحیه ای مغموم داشت چیزی به جز یک نوشداری عرفانی قابل تجربه نبود. او عرفان را ستایش می کرد اما تنها چیزی که منزجرش می ساخت عطوفتی بود که در بستر رابطه مراد و مریدی چنین پدیده ای مخفی و نیرویی بالقوه بود. مهر آیینی را نمی پسندید چون نفس خشونت را منزجر می ساخت. او بدون اینکه یک ماتریالیست با اعتقادات مدون و کانالیزه باشد به ماده بها می داد و اتم های وجودش را می ستایید. اما نفرت او از آینه حکایت دیگری بود. آینه تنها پدیده ای بود که انسان - یا به تعبیر او موجود و اجسام اشغال کننده

فضا - را به درستی نشان می داد. به زعم او هر آنچه درست منعکس شود زهرآلود و بی اساس بود و از این حیث آینه سوای اینکه جسمی فیزیکی باشد که بر اساس قوانین نور عمل می کند پدیده‌ای مضر و منحرف کننده بود. پیش از این نمی توانست برای نادرستی خودش دلیل بتراشد اما نگاه به حقیقت از زاویه‌ای درست و آنهم از طریق آینه می توانست امکان پذیر باشد و بر انزجار و نفرت او دامن بزند. او نتوانسته بود خود را از این طریق بشناسد پس با نگاه به اعمال خودش برای خود طریقت می ساخت و شریعت تعریف می کرد. شریعتی که او می شناخت می بایست نابود کننده و به دور از معنویت باشد و جام زرینش خالی از زهر کشنده انسانیت. او از هر آن چیزی که انسانهای سالم از آن می گریختند استقبال می کرد و به آنها اعتماد داشت. نموری و دلتنگی اتاقهای تاریک، بن‌بستهای شهرهایی که مملو از تمدن بشری بودند، دود کارخانه‌هایی که برای بدبخت‌تر کردن موجوداتی به نام انسان اسباب آسایش تولید می کردند، سرما و سنگینی غروبهای زمستانی، یاس آدمهایی که از گورستان باز می گشتند، کودکانی که از داخل نه‌های کثیف و گند گرفته غذا می جستند و حتی مرگ. او مرگ را هم دوست می داشت و جنس این دوستی را تنها خودش می شناخت و قابل توصیف نبود. همیشه می پنداشت که چرا باید زندگی کند؟ گناه زندگی او بر گردن سرنوشت است یا مادرش و یا آفرینش؟ چرا زندگی کردن جوابی نداشت اما چگونه زیستن را دستمایه کرده بود. او برای بعد از مرگش چیزی را متصور نبود اما دوست داشت نیستی و سیاهی را حس بکند. وجود نداشتن را می پرستید اما ابزاری برای تجربه آن نمی جست. بارها خودکشی کرده بود اما به زندگی برگشته بود و نمی دانست دلیلش چیست. یک بار از یک خودکشی ناکام به اصرار مادرش که به جبر و بی احساس زندگی می کرد نزد یک روانکاو رفت. قبلاً هم چند بار این اتفاق افتاده بود و او در پاسخگویی و طفره رفتن از سوالات کلیشه‌ای و آکادمیک آنها خبره شده بود. این بار هم چنین بود. او نزد چند بیمار دیگر به انتظار ملاقات دکتر نشسته بود. به عنوان اولین ستیزه و خودکامگی، همیشه خود را با سایر بیماران مقایسه

می کرد. دخترک چشم چپي که مقابلش نشسته بود می توانست يك مانی از هم گسیخته باشد. پیرزن دیوانه کنار دستش هم نوعی مانی بود، از نوع فراموش شده و رنگ و رو رفته. مردی که آن طرف تر نشسته بود نوع متعالی مانی بود چون هر دم می گفت: «دیوانه‌ام، چون که می خواهم عاقل باشم.» و مانی در این لحظات از خودش منزجر می شد و برای انتقام از مادرش برنامه ریزی می کرد. نوبت که به مانی رسید از جایش برخاست و به مرد دیوانه خیره شد. مرد خندید. تاکنون کسی با چنین تدبیری مانی را به مسخرگی نکشاندۀ بود. منشا این تدبیر بی عقلی عاقلانه‌ای بود که در نهاد هر بشر کم خردی نهفته است. اصولاً خرد اگر نشاط آور نباشد به جز ملال و شرم چیزی به ارمغان نمی آورد. مانی با این افکار وارد اتاق دکتر روانکاو شد. دکتر او را راهنمایی به نشستن کرد. مانی به یک فرد خیالی تعارف کرد که اول او بنشیند. چنین وانمود کرد که فرد خیالی او اول نشسته است و بعد خودش مقابل دکتر نشست و آرام گرفت. دکتر پرسید: «شما به چه کسی تعارف به نشستن کردید؟»

مانی گفت: «چرا از خودش نمی پرسید؟»

دکتر جواب داد: «واضح است. من او را نمی بینم!»

مانی پاسخ داد: «پس چرا من می بینم؟»

«او دوست شماست؟»

«دشمن نیست. بی آزار است. با او در امور روزمره مشورت می کنم.

همیشه همراه من است. هیچ گاه مرا تنها نمی گذارد.»

«به شما تبریک می گویم که چنین دوست با ارزشی دارید.»

«من نگفتم که او با من دوست است.»

«تنها یک دوست است که انسان را تنها نمی گذارد.»

«خیر! یک دوست گاهی نیز آدمی را تنها می گذارد چون انسان به

تنهایی نیازمند است. تنها در تنهایی است که انسان به خودش رجوع

می کند و به تحلیل خودش می پردازد.»

«بسیار خوب. قبول می کنم...»

«به جز این راهی ندارید... او متعلق به من است درست مانند

افکارم.»

«چه چیز باعث شده که نزد من بیایید؟»
 «یک هرزه. تنها انسانهای هرزه باعث می شوند که آدمی افکار خودش را مانند یک هندوانه برای دیگران قاچ بزند.»
 دکتر کمی خود را جابجا کرد و با دقت بیشتری مانی را برانداز کرد. مانی به فرد خیالی که مقابلش نشسته بود رو کرد و گفت:
 «تو چیزی نگو! من خودم بهتر می دانم که با افرادی مثل این آقا چگونه باید حرف بزنم.»

دکتر به سمت مقابل نگاه کرد و در ادامه گفت: «درست است.» و رو به مانی ادامه داد: «فکر می کنید من می توانم به شما کمک بکنم؟»
 «فکر می کنید که چرا توان یا لیاقت این را دارید که به من کمک بکنید؟»

«آیا برای همین کار به اینجا نیامده اید؟»
 «شاید هم من بتوانم به شما کمک کنم. شاید برای همین اینجا باشم. سرنوشت بی تاثیر نیست.»

«آیا مشکل مرا می دانید که به من کمک کنید؟»
 «مشکل شما برای من اهمیت ندارد همانطور که خود شما اهمیت ندارید. تنها کمک من به شما همین است که شما را متقاعد کنم برای هیچ بشری حائز اهمیت نیستید. اهمیت شما در فضایی است که اشغال کرده اید و یا غذایی که صرف می کنید. من نمی توانم به شما کمک بکنم مگر اینکه خودتان را به شما نشان بدهم. شما من هستید؛ مانی، منتها در قالبی تمسخرآمیز و بی هویت. من می دانم که چقدر از موجودیت خودم بهره می برم. شما لباس می پوشید پس برای خیاط اهمیت دارید، خیاط غذا می خورد پس برای اغذیه فروش اهمیت دارد، اغذیه فروش بیمار می شود پس برای پزشک اهمیت دارد، پزشک اجابت مزاج می کند پس برای توالت ساز اهمیت دارد، توالت ساز می میرد پس برای مرده شور اهمیت دارد. آیا در این میانه انسان حائز اهمیت است؟ آیا می دانی که در چه دالان تودرتوی بی اعتباری اسیر شده ایم؟ من می توانم به شما کمک بکنم

در جایی که شما ایمان بیاورید که مشکلی ندارید و بی وجود هستید.»
 دکتر کمی تأمل کرد و لبخندی تحویل داد. مانی ادامه داد:
 «شما حتی این لبخت را به عاریت گرفته‌اید. از خودتان چیزی ندارید.
 شما به افسار گسیختگی بشریت می‌خندید. به این می‌خندید که با وجود
 اینکه راه نجات مدتهاست زیر چکمه تاریخ له شده است خود را ناجی
 دیگران می‌دانید. نجات یعنی چه؟ آیا این مواد شیمیایی که با عنوان
 دارو به خوردن می‌دهید نجات من است؟ آیا اگر روحی در من وجود
 داشته باشد با موادی که از ترکیبات پیچیده مولکولی ساخته شده‌اند آرام
 خواهد گرفت؟ آیا روح ماده است؟ شما در مطالعه علم روانشناسی خود
 چقدر به مکاشفه روح پرداخته‌اید؟ آیا خشم فیزیکی است؟ عشق تزریق
 شونده است؟ آقای روانشناس! خودتان را درمان کنید. انسان را درمان
 کنید. تاریخ را درمان کنید.»

دکتر متعجب نبود و حتی خرسند هم شده بود اما این موضوع را
 مخفی کرد. گفت:

«بله روح موضوع مهمی است. با دارو هم قابل کنترل نیست. اما به
 هر حال اضطراب و افسردگی تحت کنترل است. درمان انسانیت کار من
 نیست. من به آن بخشی از مکاشفه روح می‌پردازم که با سیستم اعصاب
 در ارتباط است. بلی شما نمی‌توانید به من کمک کنید چون سرشار از
 یاس‌های کانالیزه شده هستید. شما به تمام بدبینی و ناامیدی‌های خود
 جهت داده‌اید و به این کار افتخار می‌کنید. من بر این باورم که انسانیت
 را عشق یا احساس و یا هنر درمان می‌کند. آیا به تابلوی یک نقاش با دقت
 نگاه کرده‌اید؟»

«آنچه ما آن را خلق آثار هنری می‌شناسیم از نظر من تفاله‌های روحی
 و شخصیتی صاحبان آنها هستند. همانطور که مدفوع تفاله جسم یک
 انسان است. آیا شما با دیدن چنین فضله‌ای دست به تمجید و تحسین
 بر می‌دارید؟ پس شما بیمار هستید. تنها خوکها چنین کاری را انجام
 می‌دهند. آیا چنین چیزی می‌تواند راهگشای سعادت من باشد؟ آن چیزی
 که در یک لحظه به خصوص از ذهن شما تراوش کرده است و در همان

دم باعث ارضای شما و آرامشتان گردیده است به چه اعتباری می تواند مرا حشود سازد؟ یک تابلوی نقاشی. یک شعر. یک تصنیف. اینها مرا بیشتر از خودم دور می کنند و زندگی مرا آلوده می سازند. چگونه می توانند درمان باشند وقتی عامل بیماری هستند؟ نه آقای عزیز. من گول نمی خورم. من در خودم نمی بینم که چنین منعطف و سرسپرده باشم. می خواهم خودم را سرزنش بکنم. من همچون شما حتی دانش خود را به امانت نمی گیرم.»

دکتر سکوت کرده بود. مانی دم فرو بست. سکوت سنگینی بود. دکتر نمی خواست بحث بکند اما از طرفی نباید اجازه خشنودی و رضایت به مانی می داد. این باید ها و نبایدهای او بود که او را پشت این میز نشانده بود. بعد از چند لحظه تامل دکتر گفت:

«می توانم از شما چند سوال پرسم؟ آیا با صداقت پاسخ خواهی داد؟»

«تعریف شما از صداقت چیست؟ از نظر من چنین چیزی وجود ندارد. آنچه هست کذب است. کذب حقیقی و کارآمد. شما می خواهید به من کمک کنید اما به حق ویزیت خود می اندیشید. اگر من چیزی پرداخت نکنم شما هم برای من انرژی و زمان صرف نخواهید کرد. آیا این صداقت شماست؟»

«مسلماً برای زحمتی که خواهم کشید دستمزدی دریافت خواهم کرد. مگر اینکه شما طفره بروید و در این صورت کاری از من ساخته نیست. ولی مایلیم به شما کمکی بکنم. از روی میل. رغبت چنین کاری را دارم. گاهی می توانم از دستمزد چشم پوشی کنم.»

«پس از من پول دریافت کنید و سایر بیماران را درمان کنید. البته این دلیل انسانیت من نیست. من انسانیت خود را در گروهی کامروایی خود گذاشته ام. من بیمار نیستم. تنها زیادی عاقل هستم. اکنون مرا خودخواه می دانید... آیا خودخواهی در این ورطه ارزشمند نیست؟ شما با اینکه تحصیلات علمی کرده اید اما این عرف و چارچوب ارثی جامعه شماست که افکارتان را هدایت می کند. این به این معنی است که خودخواهی را

از نظر علمی آنالیز کرده‌اید اما در مقام ارزش‌گذاری به آن امتیاز منفی می‌دهید. شما در دایره این منفی و مثبت‌ها گرفتار آمده‌اید. این منحنی بسته همچون مداری شما را دور می‌زند و راه‌گزینی برایتان باقی نمی‌گذارد. چه اینکه شما مرکز این دوران هستید و من از بیرون به شما می‌نگرم. من می‌دانم که سرگشتگی شما را منطق بی‌بنیان و آگاهی ناخودآگاه اما اکتسابی شما رقم زده است. شما آموخته‌های خود را همچون یک ردیف کتاب در قفسه ذهن خود چیده‌اید و قصد دارید به موقع از آنها استفاده کنید. موقعیت استفاده از این آموخته‌ها را نیاموخته‌اید. معمولاً آن ردیف کتابی که از همه بیشتر استفاده می‌شود و مرجع شماست در قفسه عرف و جامعه‌شناسی شما گنجانده شده است و آنچه در ارتباط با حقایقی است که شما از آن بی‌اطلاعید در آخرین قفسه‌ها خاک گرفته‌اند و حشرات موزی و کوچکی به نام جهل برخاسته از خود فروختگی آنها را می‌جویند تا به نابودی کامل برسند. شما در اینجا قرار گرفته‌اید. شما در خودتان و جامعه بیرونی مستور شده‌اید. شما نقش آدمی را بازی می‌کنید. تا کنون از این دست‌ها چه استفاده‌ای کرده‌اید؟ این بینی و چشم‌ها چه کاربردی داشته‌اند؟ تا چه حد به آلت تناسلی خود افتخار می‌کنید؟ من می‌دانم. اینها شما را در سیطره آدم‌نما بودن رها کرده‌اند. من از شرح بیان بدبختی و گم‌شدگی شما قاصر هستم و کسی جز خودتان قادر به هدایت شما نیست. من موعظه نمی‌کنم تنها در صدد ارائه فانوسی هستم که مسیر را برای حرکت روشن بکند. این شما باید که تعیین می‌کنید به شمال یا به جنوب بروید. آدم‌های اطراف شما چه می‌خواهند؟ آیا برای آنها به جز ابزار نیستید؟ خواستن آنها؛ چیزی که مرا منقلب و آشوب زده می‌کند. آنها تنها به امیال خود فکر می‌کنند. این امیال ظاهری آراسته و دلپذیر دارند و حتی نوع و روش بروز آنها قانونمند و جهت‌دار - البته بسیار کاذب - شده است. ولی آنچه مسلم است این است که این خواهش‌ها به جز غریزه و ماهیتشان به جز ذلت نیست و بستری کاملاً شیطانی دارند.»

دکتر برخاست و از پنجره بیرون را تماشا کرد. مانی رو به شخصیت خیالی خود کرد و با ایما و اشاره با او مکالمه‌ای کوتاه کرد. دکتر برگشت

و بر شانه مانی دست کشید. مانی از این کار متنفّر بود و با حرکات چشم و ابرو این موضوع را به دکتر یادآوری کرد. دکتر گفت:

«نگرش شما سطحی است. برداشت من این است که با مطالعات پراکنده ذهن خود را منقلب و ناامید ساخته‌اید. شما راه درست اندیشیدن را گم کرده‌اید. من از سخنان شما برداشت بدی نداشتم. نوعی دلسوزی؛ نوعی احترام به جنس انسان و یاس از گم شدن ارزشهای انسانی را پیدا کردم. سخنان شما بستری دارد از جنس احساس؛ آن چیزی که خود را از آن فراری می‌دهید. باید متذکر شوم که من آموخته‌ام با چنین انگیزش‌هایی تحریک و دگرگون نشوم. هر آنچه هست آلودگی هنجارهای شخصیتی شماست و جز خودتان کسی به این آلودگی‌ها دامن نزده است. من شما را روی طنابی می‌بینم که قصد دارید همچون بندبازی از روی آن عبور کنید. این طناب از جنس فلسفه است. اما؛ با بینشی که من نسبت به این مقال دارم روی طناب محکم و با اطمینانی قدم بر نمی‌دارید...»

«آقای دکتر مثال خوبی زدید. من روی این طناب راه می‌روم اما حداقل مجرا این است که خودم این طناب را بافته‌ام و اگر پاره هم بشود چیزی از دست نداده‌ام. افرادی مثل شما، و بدتر از شما کسانی که بر ایدئولوژی استوارند روی طناب محکم ابریشمی بنام تعصب و تحجر راه می‌روند. این طناب هیچگاه پاره نخواهد شد چون تعصب مستحکم است و از پيله بورژوازی تنیده شده است. من همیشه حسرت این استحکام را داشته‌ام. من دوست دارم به دست خودم گمراه بشوم. دوست دارم در آتش گناه خودم بسوزم. مایلم عاشق خودم باشم و خودم به این عشق خیانت بکنم. دوست دارم سینه‌ام با خنجرى که در دستان خودم است دریده شود. من دوست ندارم انسان باشم، تنها می‌خواهم حیوانی صاحب اندیشه و نه دست‌آموز باشم. برای گمراهی طریقتی لازم نیست تنها کافی است هر آنچه به تو می‌خوراند بالا بیاوری. این استفرغ تنها شکل زنده‌ای دارد اما سموم را از بدنت دور می‌سازد هر چند که ممکن است تا مدت‌ها در دهانت احساس ترشی رقت‌انگیزی بکنی اما زمان در این کار تورا همراهی می‌کند.»

«می فهمم. به هر جهت شما از نظر علم روانشناسی بیمار نیستید. دارویی هم برای شما قابل تجویز نیست. شما درگیر ذهنیت افسار گسیخته‌ای شده‌اید که وجود شما را تسخیر کرده است. این چیزی نیست که من بتوانم درمانش بکنم اما ممکن است در تعدیلش موثر باشم. نظر شما در باره خدا چیست؟»

«ساختگی است. مانند اتومبیل.»

«عشق؟»

«اسم زیبایی برای هوس!»

«اندوه؟»

«تجربه آن یک بار کافی است. مردود است اما زمینه نشاط را فراهم

می کند.»

«آینده؟»

«ذهنیت. اکنون در آینده گذشتگان به سر می بریم. آنها آینده روشنی

نداشته‌اند.»

«زن؟»

«اشتباه خلقت. برای به وجود آمدنش تاوان سنگینی پرداخته‌ایم.

شرافت!»

«سکس؟»

«سیگار. سکس همچون سیگار است. هربار که به فیلتر آن می رسی

گمان می کنی دیگر سراغش نخواهی آمد اما افسوس که هنوز ارضا

نشده‌ای...»

«زندگی؟»

«هدیه‌ای با کادو و بسته‌بندی زیبا اما پوشالی!»

«مرگ؟»

«آغاز زندگی در نیستی.»

«چه چیزی ممکن است تو را به خنده وا دارد؟»

«آن چیزی که دیگران را می گریاند.»

«و چه چیزی اشک تو را جاری خواهد ساخت؟»

«ترحم. مهربانی. شفقت. چون اینها نهایت حماقت یک انسان هستند و زمینه بی‌رحمی را مهیا می‌سازند.»

«آیا بین دوستی و یک سیب کدام را انتخاب می‌کنی؟»

«از هر دو به یک اندازه متنفرم!»

«بین یک دختر زیبا و یک سگ نگهبان کدام را انتخاب می‌کنی؟»

«به سگ می‌آموزم که از وفای خود به دختر زیبا هدیه کند و از دختر

زیبا می‌خواهم که قبل از پیر شدن خود را به من ارائه نکند.»

دکتر پشت میز خود نشست. مانی خشنود بود و گویی دلش می‌خواست مباحثه را ادامه بدهد. برای او زمان چندانی نگذشته بود اما دکتر احساس خستگی کرد. در چنین مواقعی احساس پیروزی باعث می‌شد که نکبت خود را به ورطه فراموشی بسپارد و این در حالی بود که دکتر منقلب نشده بود. گویی این امتحانی بود که هر روز پس می‌داد بدون هیچ گونه نوآوری و تنوع. او خود را با خوردن چای سرگرم کرد و مانی آب دهان تلخ خود را قورت داد. دکتر راه نفوذ به مانی را پیدا کرده بود و از این منظر در آرامش و اشتیاق به سر می‌برد. هر چند که مانی در برابر سیلاب شکننده شخصیتش موانع متعدد و صعبی را احداث کرده بود اما به هر جهت این بار دکتر کار خویش را آزموده بود. مانی و او سکوتی نه چندان طولانی را سپری کردند. مانی میل نداشت شروع کننده مبحث بعدی باشد و انتظار کشید تا دکتر قصه آغاز بکند. دکتر این را فهمیده بود پس تن به غائله نداد و چای بعدی را آماده خوردن کرد. مانی گفت:

«فکر می‌کنید مرا درمان کرده‌اید؟ آیا لازم می‌دانید که هم‌اکنون اینجا را ترک بکنم؟ آیا بعد از رهایی از این فضای سنگین دوباره به آغوش افکارم باز نخواهم گشت؟ من همچون سوراخی هستم که آب از آن نشت می‌کند و شما برای لحظه‌ای با فرو کردن انگشتان جلوی این نشت را می‌گیرید اما به محض اینکه دست بردارید آب به نفوذش ادامه خواهد داد. این چگونه درمانی است؟ آیا قادر هستید انگشت خود را قطع کرده و در سوراخ جا بگذارید تا نشت آب برای همیشه پایان یابد؟ می‌توانید برای بیماری من نامی پیدا کنید؟»

«من بار دیگر به شما گفتم؛ شما از نظر علمی بیمار نیستید.»
 «آیا این یک تعارف روانکاوانه نبود؟ من چنین پنداشتم که می‌بایست در رفتارم با شما و هم‌قطاران‌تان به نوعی ادراک و تضاد برسم. چنان که شما مرا بیمار نپندارید مرا عیناً ناهنجار خواهید شناخت. آیا همین که مرا به قدر کفایت از درونم بیرون کشیدید شما را اقناع نکرده است؟ شاید شما دوست داشته باشید هر روز مرا در این مکان ملاقات بکنید و از آگاهی‌های من بهره‌جویی بکنید اما من تنها یک بار تن به چنین فعل بیهوده‌ای می‌بخشم. جلسات بعدی را ملغی شده تلقی کنید.»

«هرچند که مناسب نمی‌دانم در امری با شما موافقت یا مخالفت قطعی بکنم اما در این مورد ناگزیر به اعتراف هستم که ملاقات بعدی با شما مرا خرسند خواهد کرد. شاید بتوانم در دیدارهای بعدی از شما چیزهایی یاد بگیرم و همانطور که گفتید موقعیت استفاده از آموخته‌ها را بیاموزم.»
 «و آیا چنین احمق به نظر می‌آیم که حرفتان را باور کنم؟ من افرادی مثل شما را زیاد دیده‌ام. همه آنها و البته شما در یک موضع قرار دارید و از اندیشه من طرفی نمی‌بندید.»

دکتر ناامید نبود. شاید تا حدودی خرسند و راضی به نظر می‌رسید. البته برای مانی کوچکترین اهمیتی نداشت که دکتر چگونه در مورد او قضاوت کرده است. این موضوع یک اصل کلی بود و اساساً قضاوت دیگران برای او علی‌السویه و مهم‌ل تلقی می‌شد کما اینکه دیگران برای او چندان وجود خارجی و غایی نداشتند و به لحاظ ارتباطی نیز منزوی و بی‌اعتبار بودند. مردم از نظر او یک فرد بود و این فرد آدم‌خوار و بی‌همه چیز. بهت‌زدگی اجتماعی ادامه داشت و در امتداد جاده موجودیت مانی تنها تک‌سوار تندرو بود. دکتر گفت:

«با این سرسختی که در شما دیدم؛ متعجبم که چگونه آن هرزه توانسته شما را برای آمدن به اینجا ترغیب کند؟ آیا این کار برای شما نوعی تفریح محسوب می‌شود؟»

«آن زن، تنها مرا برای بیزاری و نفرت ترغیب می‌کند. به اینجا آمدن به خواست او و میل شخصی خودم بود. من می‌دانم چگونه باید از این

نکبت توفنده رهایی بیابم. شناخت. من نسبت به پیرامون خود شناخت کافی دارم. توقع ندارم که شما هم اینطور باشید.»

مانی برخاست. دکتر به او می‌نگریست. این نوعی دعوت بود. می‌دانست که مانی چنین دعوتی را اجابت نخواهد کرد. صدای مرد دیوانه از پشت در شنیده شد: «دیوانه‌ام، چون می‌خواهم عاقل باشم.»

۱۰

«مرا یارای ماندن نیست. همه چیز مرا به بازی جنون آمیز بودن و سرسپردگی فرا می‌خواند. دوباره نفس می‌کشم. سوالی ندارم چون کسی را یارای پاسخ‌گویی نیست. نمی‌دانم از کجای کار باید آغاز کنم و نیز پایان راه مشخص نیست. آنچه مرا به وجود داشتن محکوم کرده است کنون یارای تبادر و تجلی را در ذات من ندارد و من چون برگی تن به مسیر جویبار بخشیده‌ام. قرار است عصیان کنم؛ شاید. قرار است در خویش توفانی بر پا سازم نمی‌دانم. هر آنچه اندیشیده‌ام مرا هویت داده است. زیستن چه تعاملی است که در من رخنه می‌کند؟ من نمی‌خواستم قالی باشم چه برسد به اینکه چنین نقش و نگار بی‌معنی بر تنم زده باشند. گفتم بی‌معنی... نمی‌دانم به واقع معنی چیست. همه دم در ترجمه خویش کوشیده‌ام و هر دم مهم‌تر از پیش بوده‌ام. می‌بایست باز گردم و بر رد پای تنهای خویش بر برف نظر بیافکنم اما کولاک خاطرات رد پایم را گم کرده است. از کجا آمده‌ام؟ نفرین بر خاستگاه من. فریاد بر نطفه بی‌وجودم. بیداد از امتداد زمانی که مرا یدک کشیده است. در این اتاق خالی که از دیوارهای نفرت و نادانی مسدود است و چراغی که گاه و

بی‌گاه شب تاریک پندارم را روشن می‌کند اسیری هستم که زنجیر افسانه و رویا پایم را در بند کشیده است. رهایی اسان است. تنها باید بپذیرم که آسان است. تنها باید بیاندیشم. اندیشه راهگشای من است هر چند که ناگوار و سوزنده باشد. برای تفکر مغزی دارم که از آن من نیست و این مرا در خویش به ناگواری فرود تیشه بر ریشه به عمق می‌کشد در حالی که خود چنین نخواسته‌ام. هر آنچه زیسته‌ام به تعداد نفس‌هایم بوده و هر آنچه مرده‌ام همجهت با اندیشه‌ام. هر آن قدر که بوده‌ام در اختیار طبیعت وحشی و عدم من در سیطره تخیلاتم. من، آفریده نشده‌ام. من، زاییده نشده‌ام. من... تنها واخورده‌ام و چیزی هستم که دیگران نیازی به آن ندارند. هوای سرد، روز بارانی، ابرهای سیاه و برودت کشنده افکارم را مخدوش می‌کند. آیا نمی‌توانستم همچون گیاه بدون آگاهی زیست کنم و چون آفتاب بیهوده بتابم؟ چه کسی، کدام ازل بی‌عدالتی چنین تقسیم کرده است؟ من می‌خواستم سنگی باشم که بر سرم فرود آمده نه سری که از سنگ استقبال کرده است. من می‌خواستم ریشه پنهان در خاک باشم نه شکوفه‌ای آزاد بر شاخه که با تگرگی فرو می‌ریزد. می‌خواستم فانوس باشم نه یک زورق که در دریای مه گرفته به دنبال فانوس است. می‌خواستم صحرای بی‌آب و علفی باشم که کسی رغبت زیستن در من را نکند. آیا به من مهلت انتخاب کیفیت زندگی و موجودیت داده شده است؟ چگونه بر خشونت دامن زنم که از مبدأ به من ظلم روا داشته‌اند؟ آیا می‌بایست دل‌قوی باشم که با دلی اندوده از نفرین و رشک و اندوه مردمان سبکسر را بخنداند؟ چه کسی جواب خواهد داشت؟ به کجا پناه باید برد؟ مرا از عقل نصیب کم نیست و این ابتدای ستمی است که خلقت بر من نازل کرده. بازار جنون کجاست که در یک معامله بی‌مقدار عقل را پیش‌فروش سازم؟ افسوس که در آنجا خریداری هم نیست و اگر باشد کیفیتش را برانداز نخواهد کرد و اگر آن قدر نادان باشد که چنین کند بر سر بهای آن چانه خواهد زد تا جایی که آن را به رایگان ارزانی کنم و خود را بفروشم و بساط دوره‌گردی ماهیتم را از کناری برچینم. می‌دانم که همذات من، آن موجود نامرئی که همیشه با من است نخواهد

گذاشت که چنین بکنم. مرا سرما منجمد کرده است. دست و پایم یخ زده است. من تقریباً مرده‌ام. گاهی به ادرار خویش حسادت می‌کنم چون دست کم می‌داند که باید به کجا برود بدون اینکه مزاحمی داشته باشد. هدف و آرزومندی در من غروب کرده است و از زوال تحمیلی و بدون غایت خویش رنج می‌برم. اگر کلام و تفکر را از من بگیرند موجودی حقیقی خواهم شد و درست به اندازه یک لیوان وجود خواهم داشت. نادانی موهبتی است که از من دریغ کرده‌اند و برای احقاق حقی که ناخواسته از من به یغما رفته است باید با سرنوشت دست به گریبان شوم و یا اینکه خودم را قربانی بکنم؟ من به دنبال مقصر نیستم چون اساساً قائل به تقصیر نیستم و ممکن است با این حرف خودم را نقض کرده باشم اما هر آن کس که ظلمی بر من روا داشته از میزان دانش و آگاهی من باخبر نبوده است و این چنین است که نمی‌توانم کسی یا چیزی را در این امر مقصر بدانم. من احتمالاً باید به این سبک و سیاق متولد می‌شدم و این بخت بد جامعه من است و فرار من از آدمهای پیرامونم نوعی اضطراب و محبت از نوع تند و خشن است که در من بیش از پیش متبلور شده و بروز می‌یابد. آنچه من می‌پذیرم چیزی است که دیگران را رنج می‌دهد و آنچه دیگران را شادمان می‌کند همان است که بر فرق سرم چون شمشیر فرود می‌آید. من کفه سنکین تر ترازوی خلقت هستم و این امر باعث غرور کاذب من نمی‌شود چرا که بر بی‌اعتباری آن واقفم. این پارادوکس است و ممکن است حقیقت داشته باشد اما اگر استدلال ابزار من است نباید در بحر تعهد بر آن تکیه کنم که هر آن گردابی از تحلیل و مسامحه مرا در خود خواهد بلعید و سرنگون خواهم شد. استدلال مرکب است و ممکن است راه به ناکجا آباد بیرد پس مرا در این ورطه مجالی نیست. امکان حقیقت داشتن سوای حقیقت امکان داشتن است و در این سیر تسلسلی دچار آشوب شده‌ام. نمی‌دانم این شکایت است یا شکر گذاری؛ حکایت است یا واقع‌بینی، نمی‌دانم به واقع می‌گیرم و یا می‌خندم. تعریف غم را فراموش کرده‌ام و شادی برایم توجیه و تفسیر ندارد. از این رو به خشونت گراییده‌ام. من آموخته‌ام که از دیدن خونی

که از شاه‌رگ گردن فوران می‌کند لذت ببرم. من به طبع موجودیتم و آنچه دیگران را از من متمایز کرده است خونخوار و بی‌عاطفه هستم. این بازتاب آن چیزی است که سوی جامعه به ظاهر انسان‌گرا و متعالی پیرامون خود به عاریت گرفته‌ام. هر آنچه از من تراوش می‌کند انعکاس جنون اندیشمندانه و بعضاً سازماندهی شده از طرف مقابل من است و سنبه‌های استیصال و خودکامگی پیکر چوبی اندیشه‌ام را تراشیده و چنین صیقل داده است و چه هنرمندانه این کار به انجام رسیده است. بماند که با هر ضربه چقدر درد فرو خورده‌ام و آن را به شکلی چندش‌آور و مذموم به بیرون بازتاب داده‌ام. آیا نباید بگویم که از پس هر خنده‌ای که تحویل گرفته‌ام در باتلاق عداوت فرو شده‌ام؟ آری عداوت ارثیه من است. چرا بر سر تصاحب آن چنگ و دندان نکشم و آن را در کمال خیرخواهی و صداقت ذاتی به اطرافیانم اهدا نکنم؟ مگر به جز این مطاع مرا چیزی بخشیده‌اند؟ آنان که در ظاهر روشنفکر و آگاه‌ضمیر هستند مرا به بدبینی و غرور متهم می‌کنند اما نمی‌دانند که برای هر ذره دانش بدبینانه‌ام چه راه دشواری را پیموده‌ام و اکتساب آن به قیمت هویتم تمام شده است. من آگاهم که می‌دانم و خاستگاه درد من اینجااست.»

۱۱

بعد از جدالی طولانی؛ مادر ظروف شکسته شده را جمع‌آوری کرد. این بار اول نبود. درگیری‌های روزانه خوراک او شده بودند و نبودشان نوعی زنگ خطر محسوب می‌شد. مانی در چارچوب در ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد. خانه تاریک بود و تنها چراغی که کوچه را روشن

می کرد از پرتوی سوسوی خود دریغ نداشت. مادر خود را به جمع آوری و مرتب کردن خانه مشغول کرد و مانی را به حال خود گذاشت. گویی نمی توانست زودتر این کار را بکند. فضا آکنده بود از یک نوع داغی به خصوص؛ از همان گرمایی که هنگام خشم لبهای آدمی را می لرزاند. زنگ به صدا در آمد. مادر توقع کسی را نداشت. مانی هم در این لحظه منتظر کسی نبود اما هر دو بهت خود را مخفی کردند. هنوز رگه هایی از حفظ و نگهداری سرسختانه و مذبحخانه امید و آبرو در مادر وجود داشت و از همین رو بود که بر سرعت جمع و جور کردن خانه افزود. مانی از پله ها پایین آمد و در را باز کرد. نازی بود. او می خندید. درست مثل یک احمق می خندید. مانی هم بر این حماقت افزود و لبخند زد. فکرش را هم نمی توانست بکند که چگونه در اوج استیلاي خشم می توان خندید. به هر حال او نمی توانست کاری عادی انجام بدهد. نازی گفت:

«دلم برای یک شب گردی عاشقانه لک زده بود. آیا همراهی می کنی؟»

این دعوتی بود که می توانست در انتقام جویی مانی از مادرش موثر باشد.

«آری. فقط بگذار آماده شوم.» و نازی با روی گشاده او را بدرقه کرد. ساعتی بعد آنها در طولانی ترین خیابان شهر قدم می زدند. شانه به شانه و دست در دستان هم. مانی از این کار منزجر بود اما گاهی دوست داشت کاری عبث و احمقانه انجام بدهد. گفت:

«چه شد که این وقت شب سراغ من آمدی؟ قبلاً چنین کاری نکرده بودی.»

«خسته شده ام. پدرم هر روز بدتر می شود، هم حال و روزش و هم اخلاقش. از وقتی گفته ام که عاشق توام بدقلقی می کند.» با امید ایستاد و دست مانی را بیشتر فشرد. «می توانی یک روز بیایی که تو را ببیند؟ اگر تو را ببیند ممکن است اثری داشته باشد.»

«ببیند که چه بشود؟ او حیوانی بیش نیست. من هم بیتار نیستم. نمی توانم چنین کاری بکنم.»

«رحم کن مانی. به حرمت این عشق لعنتی و جنون آمیز مرا تنها نگذار. پدرم را دوست دارم اما به تو عشق می‌ورزم. اگر او تو را ببیند شاید وضع فرق بکند.»

مانی سرعتش را بیشتر کرد. قصد داشت نازی را به دنبال خود بدواند. موفق هم شد. چند قدمی نرفته بودند که نازی به نفس زدن افتاد. مانی برگشت. جز نگاهی سرد چیزی نداشت که به نازی تقدیم بکند. نازی نفسی عمیق کشید و گفت:

«این کار را می‌کنی؟ یک جواب قانع کننده به من بده!»
 «گاهی فکر می‌کنم آیا تو بدبخت‌ترین فرد روی زمین هستی یا من؟ هیچ‌گاه به نتیجه‌ای نرسیده‌ام. می‌توانی کمکم بکنی؟ اگر جواب قانع کننده‌ای بدهی من هم پاسخی خواهم داد که از آن لذت ببری. می‌دانم تو پاسخ صحیح را نمی‌خواهی، تنها پاسخی می‌خواهی که از آن لذت ببری.»

«باز هم مرا در تنگنا قرار می‌دهی!» خندید. بیش از آنچه که بر او گذشته بود به حماقت خویش و بی‌رحمی عشق خندید. مانی اهمیت نمی‌داد. او مسخ روانی خویش را آغاز کرده بود. نازی به او رسید و خودش دستان مانی را حول بدنش حلقه کرد. هوا سرد شده بود. مانی گفت:

«آیا جوابی داری؟»
 «نه بیشتر از دیوانگی‌ام. چه می‌توانم بگویم؟ من بدبخت‌تر هستم اگر از عشق تو محروم باشم.»

مانی از این جواب جا خورده بود اما یاد گرفته بود که احساساتی نشود. نازی به طور زیرکانه‌ای پاسخی متناقض داده بود. مانی گفت:

«برای من شرایط تعیین نکن. تو می‌دانی من در پی چه چیز هستم. من از تو تنها همراهی می‌خواهم و تو تمام سعی خود را می‌کنی که گناهی معصومانه انجام بدهی. این کار را برای خوشبختی نمی‌کنی تنها به دنبال درمان چیزی هستی که هنوز آن را نشناخته‌ای.»

نازی خود را از آغوش مانی کنار کشید. مانی به او خیره شده بود. اگر

از سوی نازی حرکتی در خور می‌دید عطفش غلیان می‌یافت؛ تنها به نازی نگفته بود خود را چگونه برای او پرداخته کند. نازی گفت:

«پدرم در حال زوال است. او به واقع فلج شده است. نمی‌تواند راه برود. مجبورم از او پرستاری بکنم. او را دوست دارم. پدرم است.»

مایوس به مانی نگاه کرد. می‌دانست که این حرفها برای او بی‌معنی است اما به خود نهیب زد که روزی بر این پیکره سنگی اثر خواهد کرد. او تلاش خود را می‌ستاید و به ثمره آن امیدوار بود. مانی گفت:

«پدرت قبل از اینکه پاهای خود را از دست بدهد به کجاها می‌رفت که اکنون نمی‌تواند برود؟ آیا چه چیز با اهمیتی را از دست داده است؟ من و تو که هنوز پاهای خود را از دست نداده‌ایم به کجا می‌توانیم برویم که او حسرت آن را داشته باشد؟ کجا می‌تواند جای مناسبی باشد که از قدمهای ما استقبال کند؟ بس کن نازی. تو می‌خواهی چه بگویی؟ فکر می‌کنی با گفتن این حرفها بر تو یا پدرت شفقتی نازل خواهد شد؟ شفقت این است که او را به حال خود رها کنی تا در بستر خود جان بدهد. این اتفاقی است که ناخواسته روی خواهد داد. چه تو این همه ضجه بزنی و خود را بر من و دیگران بفروشی.»

«سعی می‌کنم. در این صورت مسئولیت از من ساقط می‌شود.»
 «مسئولیت؟ چه کسی آن را به تو واگذار کرده است؟ چه کسی از تو گزارش کار خواهد گرفت؟ می‌خواهی بگویی روز حساب و کتابی هست؟ من را بیش از پیش آزرده نکن. من به قدر کافی از این مهملات وازده و سرخورده هستم؛ از تو چنین انتظاری ندارم.»

نازی در امتداد خیابان حرکت کرد. مانی به او رسید و دستش را گرفت. نازی از گرمای دست مانی لذت برد. گفت:

«چرا سعی نمی‌کنی یک کار بیهوده انجام بدهی؟ انسانها از انجام دادن کارهای بیهوده لذت می‌برند. وقت‌گذرانی از جمله امور خوشایند است.»

«چرا اصرار می‌کنی؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی با دیدن پدر تو چه بهره‌ای می‌بری؟»

«شاد می شوم.»

«آیا در کنار من شاد نیستی؟ من گمان می کنم آدمهایی مثل تو در کنار محبوبشان شاد هستند.»

«تو مرا آزار می دهی و من می دانم که این کار تو را قانع می کند. اما نمی خواهی اندکی بهای این رضایت را پردازی؟»

«من زمانی نزد پدرت خواهم آمد که بدانم وقت مردن اوست. از دیدن جان کندن او خرسند می شوم. آیا بهتر نیست خودمان این کار را انجام بدهیم؟ بسیار راحت است؛ کافی است بالش را روی سرش بگذاریم تا از نفس نکشیدن جان بدهد. در این صورت به او لطف کرده ایم، چون ذره ای از خشونت طبیعت را به او ارزانی کرده ایم. بدون مزد و منت. آیا او به غایت مایل نیست از این زندگی حذف بشود؟»

نازی ایستاد. با بغضی آکنده از غیرت به مانی نگاه کرد. در یک لحظه عشق را فراموش کرده بود. مانی این را فهمید و لبخند زد. نازی گفت:

«این حرفت را می گذارم به حساب تفکرات افراطی تو که ریشه هر دوی ما را خواهد سوزاند. اگر تو از طبیعت دم می زنی بگذار خودش تصمیم بگیرد. خود طبیعت خواهد دانست که با پدرم چه رفتاری بکند.»

«تو می گویی من بیایم پدرت را بینم. نتیجه کار چیست؟ مرا می بیند. نگاه می کند. آب گند دهانش را قورت می دهد. نیم خیز می شود و مرا برانداز می کند. با چشم پوشی از تمام عیب و نقصهایی که دارد سعی می کند در وجود من ایرادی را پیدا کند که آن را بر سر تو بکوبد. آنگاه پوزخند می زند و مرا بر استواری اعتقاداتم راسخ می گرداند و اگر جواب خوشایندی برای تو در گریبانش باشد به تو اجازه هم خوابگی با من را خواهد داد. آیا تو این را می خواهی؟»

نازی را گرفت و او را بر زمین خواباند. سختی سنگها و آسفالت کف خیابان پشت نازی را آزار می داد. مانی بر او خیز کرد و لبهایش را به لبهای نازی نزدیک نمود. گفت:

«من بدون اجازه از هیچ تنابنده ای می توانم با تو همبستری کنم. آیا غیر از این است؟ آیا زمین و آسمان از هم خواهند پاشید؟ آیا پدر افلیجت

می تواند مانع این فعل غریزی من بشود؟ آیا برای این کار نیاز به ارادت و اجازه او دارم؟ من به راحتی تف کردن می توانم این کار را انجام دهم و ...»

سه مرد از تاریکی بیرون آمدند و مانی را گرفتند. مانی سعی کرد که با زد و خورد خود را رها کند. هر سه مرد او را به باد کتک گرفتند. نازی همچون چارپایی زمین خورده کنار رفت و نفس می زد. گویی از این امداد غیبی خرسند بود اما نتوانست چنین چیزی را برتابد. مانی بر زمین افتاده بود و همچنان لگد می خورد. نازی خوب دقت کرد. مانی می خندید. او می دانست که طبیعت دارد بی مزد و منت از خشونت ذاتی خود به مانی هدیه می کند. درد بر مانی چیره شده بود. یکی از مردها به نازی نزدیک شد. گفت:

«خانم، آیا آسیب دیده اید؟»

نازی آسیب دیده بود. اما نمی توانست آن را بازگو بکند. مرد نزدیک تر شد و بازوی نازی را گرفت. نازی خود را پس زد و گفت:

«به من دست نزن! چرا یک مرد را می زنی اما به یک زن محبت می کنی؟»

مرد برخاست و خشمگین به سوی بقیه رفت. در راه به نازی گفت: «فاحشه!»

مانی در خود لوله شده بود و درد می کشید. عجیب بود که هنوز احساس درد در او نمرده بود. مرد گفت: «برویم آقایان! من گفتم که بهتر است دخالتی نکنیم، اما او اصرار کرد. به نظر می رسد این زن راضی است. همه راضی اند، خدا هم راضی باشد!» و صحنه را ترک کردند. نازی دید که آنها در تاریکی به نفر چهارمی ملحق شدند و به عمق خیابان رفتند. نازی فریاد کشید:

«او شوهر من است! کثافت ها! او شوهر من است!»

خود را بر مانی میچاله شده انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد. فریاد زد:

«او شوهر من است حتی اگر همه دنیا انکار بکند! به چه حقی او

را کتک زدید؟ او داشت مرا می بوسید. او شوهر من است! آشغالهای
عوضی!»

مانی خندید. نازی گریه کرد. آنها همدیگر را به آغوش کشیدند. همه
پنجره‌ها باز شده بودند و آدمها سرک می کشیدند. هوا به شدت سرد شده
بود. مانی گفت:

«این طبیعی بود، می دانی؟»

۱۲

احساس گرسنگی مانع خواب راحت شده بود. مانی در جای خود
غلطید و به مقوای سیاه روی دیوار نگاه کرد. پنجره نیمه باز بود و نسیم
سردی به داخل می وزید و او از ناحیه کمر احساس سردی دلچسبی
می کرد. سکوت عجیبی حکم فرما بود. صدای آدمهای کوچه مانند هر
روز شنیده نمی شد. او به این صداها عادت کرده بود، رفت و آمد آدمهای
بیرون یادآور زندگی ننگین جامعه بود. هر کس پی کاری می رفت و
گویی می بایست این واقعه مهم را فریاد بکند. مانی به سقف نگاه کرد
و دقیق تر شد. دلش گرفته بود. صبح بود اما هوا خفه و سرد بود چنان
که احساس خفقانش روی گلو مشهود و غیر قابل رهایی می نمود. طبق
آموخته‌های پیشین از توجه به آرامش غیرعادی بیرون سر باز زد و سر
خود را روی بالش مالید. گرسنگی امان نمی داد. مادر هنوز سینی صبحانه
را به داخل نفرستاده بود. او هیچ گاه تاخیر نمی کرد پس حتماً او زودتر از
هر روز بیدار شده بود و یا آفتاب زودتر از همیشه طلوع کرده بود. برای
او چندان توفیری نداشت. به زعم او طبیعت هر آن می توانست دگرگون

شود و چون مانی خود را از منجلا ب وجود بیرون کشیده و منزوی گردد. شاید هم اکنون شب بود، هنوز خورشیدی طلوع نکرده بود. شاید او مرده بود. شاید اندیشه‌های مانی وجود خارجی یافته بودند. شاید جشن تولدی ابدی برای او و آدمهای بیرون از اتاق پیش آمده بود. به این سخنان نمی‌اندیشید چون گرسنه بود. او می‌دانست حتی بزرگترین فلاسفه در هنگام گرسنگی حیوانی بیش نیستند. او می‌دانست که هر انسانی وقتی گرسنه می‌شود به هیچ ارزشی نمی‌اندیشد و شاید این تنها وجه مشترک او با سایرین بود. برخاست. خود را با پتوی مچاله شده پوشاند و پنجره نیمه باز را بست. کسی در خیابان نبود. حتی پرنده‌ای در آسمان پر نمی‌زد. ابرها حرکت نمی‌کردند. تنها باعث گرفتگی آسمان شده بودند. به ضبط صوت نگاه کرد. سیم برقش متصل نبود. در اتاق راه رفت. راه رفتن را فراموش نکرده بود. در این دو سال انزوا و حبس تقدیری چندان به راه رفتن نیازی پیدا نکرده بود. بی‌اختیار به یاد پدر نازی افتاد. اندیشید: «هنوز چیزهایی مانده که بیاموزم. او چگونه توانست بعد از مدت زیادی فلج بودن راه برود؟» رو به روی آینه ایستاد. هنوز در آینه چیزی دیده نمی‌شد اما مانی پشت به آینه کرد. متوجه تصویری عجیب بر دیوار مقابل شد. نقاشی متحرکی که او را بر جای خود میخکوب کرد. هزاران کرم از دیوار بالا می‌رفتند و روی سقف تبدیل به پروانه می‌شدند. دقت کرد. آیا اینها نقاشی بودند یا نوعی وحی؟ مانی چشم خود را مالید. گفت: «این خیالات من است، من هنوز بیدار نشده‌ام. این کابوسی بیش نیست!» شک کرد. ترسید. مدت‌ها بود احساس ترس را فراموش کرده بود. معتقد بود هر آن کس که بی‌اعتبار و رها شده است مستحق وحشت کردن است. ترسیدن جزء بزرگترین نقصان برای هر موجودی بود چون دلیل پوشالی بودن بود. گرسنه بود اما کرمها هنوز بالا می‌رفتند. دستش را بر دیوار گذاشت تا تصویر وهم‌آلود را از هم بپاشد و از بیداری خویش اطمینان حاصل کند ولی کرمها روی دستش راه رفتند. حتی احساس غلغلک مخصوص راه رفتن کرمهای نقاشی شده واقعی بود. پروانه‌های زیادی در سرحد اتاق پرواز می‌کردند. مانی کنار پنجره آمد. هیچ کس نبود. مانی

درمانده شد. فریاد زد: «آیا صبحانه من آماده نیست؟ من گرسنه‌ام!» از این تسلیم انتزاعی منقلب شد. دیگر به دیوار نگاه نکرد. به آینه هم خیره نشد. لباس پوشید و موهایش را با دست مرتب کرد. روی تخت نشست. یک ساعت تمام منتظر صبحانه ماند. خبری نشد. آیا مادر مرده بود؟ آیا خسته شده بود و از این خانه بی‌امید گریخته بود؟ آیا او هم انتظار تسلیم مانی را می‌کشید؟ هر چیزی امکان داشت. مانی برخاست و پشت در ایستاد. دوباره به دیوار مقابل نگاه کرد. کرمها محو شده بودند. مانی لبخند زد و گفت: «عاقبت بیدار شدم!» به سقف نگاه کرد. پروانه‌های زیادی در حال پرواز بودند. مستاصل گفت: «عاقبت چگونه بیدار شدم؟» در را باز کرد. خود را به سالن رساند. فریاد زد: «هی! کجایی؟ آیا بالاخره جان داده‌ای؟» کسی نبود. شیر آب آشپزخانه چکه می‌کرد. تنها صدای چکه‌ها سکوت سنگین خانه را می‌شکست. خود را به یخچال رساند تا چیزی برای خوردن پیدا بکند. کمی نان و شیر پیدا کرد و آنها را برداشت. هنگام خوردن آنها توانست بر کنجکاوی خود غلبه کند. هر لحظه منتظر بود لاشه مادرش را در گوشه‌ای پیدا کند. وقتی کمی از گرسنگی خود کاست شروع به واریسی خانه کرد. مادر در هیچ گوشه‌ای نیفتاده بود. شاید بیرون از اینجا در میان مردم مرده بود. شاید گریخته بود. هر حالتی که قابل حدس زدن بود برای مانی حائز اهمیت نبود. او مادرش را دوست نداشت و همین کافی بود. مانی احساس عجیبی کرد. اندیشید: «آیا من جای خود را با همذاتم عوض کرده‌ام؟ هیچ کس او را نمی‌دید... آیا این دلیل آن است که من اکنون کسی را نمی‌بینم؟ به زودی از این رویا خلاصی خواهم یافت...» اما وقتی شیرینی شیر باقی مانده در دهانش را احساس کرد از فکر خود برگشت. مانی تنها شده بود. این بار نه به اراده خودش بلکه به نیت طبیعتی که او خود را از آن او می‌دانست. مردم بیرون و مادرش کجا رفته بودند؟ آیا حبس انتحاری او آن قدر حقانیت داشت که از ذهنیت به بیرون زده بود و راه خود را در عالم فیزیکی باز کرده بود؟ مانی مکرراً از این افکار پر و خالی می‌شد. به اتاق برگشت. چیزی تغییر نکرده بود. از کابوس کرم و پروانه خبری نبود. کنار پنجره

آمد. احتیاج به تصمیم‌گیری نبود، می‌بایست پنجره را باز می‌کرد. وقتی دو لنگه آن کاملاً باز شدند نسیم عجیبی به داخل وزید. گویی خلأ مانی در استحاله بود. مانی نیم‌تنه‌اش را از پنجره بیرون کشید و سعی کرد عادی جلوه بکند. کسی نبود. انگار همه چیز را از حرکت باز داشته بودند. تنها باد ملایمی می‌وزید. این تنها موضوع متحرک بیرون از اتاق مانی بود. او سعی می‌کرد دلیل تراشی بکند، کاری که سالها بدان عادت داشت اما این بار مسخ شده بود. اندیشید: «باید روز آغاز نشده باشد. طبیعت همواره ناگفته‌هایی در دل دارد. اکنون اگر خورشید از غرب طلوع کند چیز عجیبی نیست. عجیب آن است که ما خلق کرده‌ایم...» اما راضی نشد. ناگهان نازی را در خاطر آورد. او نمی‌توانست چنین بی‌جان شده باشد. او شوری داشت که برای تحسین برانگیز اما مزاحم بود. احساس می‌کرد از نازی دور شده است. گمان می‌کرد مردمان گریخته‌اند چون مانی در تجلی غریزی خود بود. برگشت و پشت به آینه ایستاد. گوسفندی که همواره به او لبخند می‌زد اکنون کجا بود؟ گرسنگی برطرف شده بود اما سرش سنگین بود. از اتاق بیرون رفت. فریاد زد: «کجایی؟ آیا می‌خواهی نبودنت را باور کنم؟» او این حرف را زد اما برای اولین بار به حرف خودش ایمان نداشت. در نیمه‌باز که به سمت راهرو می‌رفت را باز کرد. آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. اکنون بین او و خیابان تنها یک در فلزی فاصله بود. خیابان بعد از دو سال حبس چه حسی می‌توانست داشته باشد؟ در را گشود. باز هم باد از او استقبال کرد. اکنون کاملاً در میانه خیابان ایستاده بود. مردم کجا رفته بودند؟ چرا صدای اتوموبیل یا پرندگان شنیده نمی‌شد؟ همانجایی که ایستاده بود نشست. او باید کسی را می‌دید، چون تنها در این صورت؛ او هنوز مانی بود.

۱۳

وقتی در را باز کردند، مانی بدون اینکه منتظر تعارف یا حرفی بشود هیكلش را داخل انداخت و داخل حیاط شد. اولین بارش بود که داخل این خانه می شد اما طوری رفتار می کرد که گویی همه جا را می شناسد. دختری که در را باز کرده بود نزدیک شد و گفت:

«مانی؟»

مانی چشمهایش را بر اطراف می چرخاند. گفت:

«سهیل اینجا زندگی می کند؟»

«می توانم کمکی بکنم؟»

مانی دخترک را برانداز کرد و گفت: «تو معشوقه اش هستی؟»

«بگویم آقای مانی آمده اند؟»

مانی راه ورودی خانه را پیش گرفت. آنها با هم وارد پاگرد ورودی شدند. دختر گفت:

«سهیل منتظرت بود، اگر شما مانی هستید. گمان نمی کنم کاری در اینجا داشته باشید. می توانید منتظر بمانید اما او شب برمی گردد. اما اگر نظر مرا می خواهید بهتر است بروید. من هم قصد دارم به جایی بروم.»

مانی به دختر نزدیک شد و نگاه رقت انگیزی به او انداخت. دخترک خود را عقب کشید.

«اگر اینجا بمانم، ممکن است به درستی از من پذیرایی شود؟»

دختر گفت: «می توانم کمی کوکائین به شما تعارف بکنم. فکر

می کنم قبلاً هزینه اش پرداخت شده.»

«کوکائین! هان؟ چه چیز جالبی است این کوکائین. این مواد افیونی چقدر جذاب هستند. آنها مرا هیجان زده می کنند. اما فقط یک عیب دارند، آنها نمی گذارند من از زجر دادن دیگران لذت ببرم. آیا افیون

دیگری دارید که اثر تراحم و سادیسم را دوچندان کند؟ چنان که عاقلانه آزار بدهم و از این عطوفت انگیزشی لذت ببرم؟»

دختر نمی دانست چه جوابی باید بدهد. او می دانست که مانی از دوستان نزدیک سهیل است و مجاز است هر کاری بکند. سعی کرد نزاکت خویش را کنترل بکند. گفت:

«من باید بروم! امیدوارم سهیل چندان شما را منتظر نگذارد.»
مانی مقابل راه او ایستاد.

«نمی خواهی پذیرایی کنی؟ من یک مردم. مذکر هستم! می دانی این یعنی چه؟»

دختر سر تکان داد. او نمی دانست مذکر بودن مانی چه مفهومی می توانست داشته باشد. مانی ادامه داد:

«می دانی؟ آلت تناسلی من به من فرمان می دهد...» رو کرد به خشتکش و ادامه داد: «تو می خواهی با این دختر چه کار بکنی؟ بگذار من بگویم... تو تنها می خواهی یک سکس مزخرف و کلافه کننده داشته باشی، همان کاری که تو را به سرعت خسته می کند و مرا از خودم بیزارتر! اما من فکر بهتری دارم. بگذار این بار من تصمیم بگیرم. من می خواهم دستهایش را از پشت بگیرم و سرش را چند بار به دیوار بکوبم.»
دختر ک چند قدم به عقب رفت. مانی در حالی که به دختر نگاه کرد ادامه داد:

«نمی دانی این کار چقدر هیجان انگیز است! تا حالا صدای ضربه کله پوک یک دختر را که محکم به دیوار برخورد می کند شنیده ای؟ ممکن است با ضربه اول مغزش متلاشی بشود، نه، ممکن است قوی باشد و به ضربه های محکم تری نیاز پیدا بکنیم. او در نهایت بیجان می شود در حالیکه هنوز بدنش گرم است و اکنون می توانی با او هر کاری بکنی و مطمئن باشی که او کمترین لذتی نمی برد!»

مانی خود را به دختر نزدیک کرد. او ترسیده بود اما سعی می کرد هراس خود را مخفی بکند. دختر خود را به دیوار چسباند و گفت:
«من استقبال می کنم. شاید این وظیفه من باشد.»

«آیا مطمئنی؟»

«اطمینان وجود ندارد. فکر می‌کنم این سرنوشت باشد!»

مانی خندید. دختر بیشتر وحشت کرد. گفت:

«اما جرأتش را در تو نمی‌بینم. بگذار ببینم تا چه حدی توان این کار

را داری...»

مانی دستهای دختر را گرفت و سرش را در مشت خود محاصره کرد. او می‌دانست ممکن است چیزی مانعش بشود، ممکن بود برای لحظه‌ای کوتاه ترحم بکند. او برای ترحم ساخته نشده بود. صدای کف زدن سهیل مانع شد. او برگشت و دختر رنگ پریده که نفس نفس می‌زد را رها کرد. سهیل در حالی که هنوز دست می‌زد خودش را روی مبل انداخت. چهره مودی و لبخند انزجار آورش برای مانی تازگی نداشتند. آنها کمی به هم نگریستند. مانی گفت:

«حالا اینجا هستم. می‌بینی؟ در خانه تو! چه چیزی برای گفتن

داری؟»

سهیل سیگاری آتش زد و چشمهای ریز و مشکی خود را نازک کرد

و جواب داد:

«گوسفند مرده را اخته کن!»

مانی نزدیک شد و کنار سهیل بر مبل نشست. گفت:

«این را قبلاً هم گفته‌ای. من می‌دانم که برای من احترام قائل نیستی.

چرا فکر می‌کنی آن چیزی نیستم که تو انتظار داری؟»

سهیل بینی اش را خاراند و گفت:

«بعد از سه سال آشنایی... به راستی سه سال شد؟ ... به اینجا آمده‌ای

که سر این موجود طفیلی را به دیوار بکوبی و از من احترام گدایی کنی؟

مانی! تو را چه شده است؟ آیا بهتر نبود از این دختر احترام بخواهی

و سر مرا به دیوار بکوبی؟ او می‌توانست باعث شود که تو بیهودگی

خویش را بپرستی. او می‌توانست تو را بیدار کند که خواب را بهتر تجربه

کنی. آه! نمی‌دانم چه شده است. آیا به غذا خوردن و انسان نبودن عادت

نکرده‌ای؟ من همین را گفتم... من به تو چیزی هدیه نمی‌کنم؛ مخصوصاً

عمل ریاکارانه‌ای همچون احترام...»

«منظور من این بود که...»

«منظور تو؟ تو می‌خواهی من بخشی از سلولهای ریز مغزم را در اختیار تو قرار بدهم. سلولهایی که به تو فکر می‌کنند و کمتر در خدمت سهیل قرار می‌گیرند. می‌خواهی نام مانی را از یاد نبرند و او را ارزشیابی کنند. می‌خواهی بین تو و دیگران تفاوتی قائل باشم. همانطور که بین کاج و گردو تفاوت هست. از نظر من هر دو درخت هستند. چه می‌توانم بکنم؟»

مانی ساکت بود. می‌دانست که در مقابل سهیل خاموشی بهترین گزینه است اما کلافگی آن را هم تجربه کرده بود. سهیل ادامه داد:

«تو می‌دانستی که نباید به اینجا بیایی! اما می‌دانستم که نخواهی پذیرفت. تو هم پیاله من بودی، شبهای زیادی را به عیاشی و نعلبکی گذراندیم. هروئین مغز تو را پوک کرده بود، می‌خواستی آبرومند زندگی کنی. به راستی چه چیزی از آبرومندی می‌دانی؟ سعی مذبوحانه‌ای کردم که تو را از ورطه قیاس و نسبت بیرون بکشم. آیا گمان می‌کنی سرنوشت یا هر چیز مزخرف دیگری که چنگال به آینده تو کشیده است برای هم قفسهای دوپای تو اهمیت دارد؟»

مانی به فکر فرو رفت. دخترک دو فنجان چای روی میز گذاشت. «بسیار خوب! می‌خواهی از گذشته بگویم؟ از آن فلاکت ناگزیر که در آن تمنای عقل و تظاهر به آداب می‌کردیم؟ ما به مواد مخدر پناه برده بودیم در حالی که خط بزرگی بود. مسئله ما روحانی است و ما به جسم آسیب می‌زدیم. اما نعلبکی عالمی داشت که چراغ راهنما برایم روشن کرد. آن سرخوشی به من یاد داد که همه چیز دنیا کثافت است. وقتی زندگی می‌کنیم در تعامل و ایفای نقش هستیم...»

با صدای بلندی خندید و دود سیگار را به بالای سرش دمید.

«بله ما هنرپیشه‌های خوبی بودیم. توی کثافت خود را منزله جلوه می‌دادی و من لجن خود را بی‌آلایش نمایش می‌دادم. هرکس که با ما معاشرت داشت بینش خود را به رخ می‌کشید و همینطور معاشران آنها و

همینطور الی آخر... جامعه انسانی در حال نقش بازی کردن است. مشتی حیوان ناطق در جنگل که بر خود نام جامعه بشری نهاده‌اند...
مانی خندید و سیگاری طلب کرد. سهیل فندک گرفت تا مانی سیگارش را آتش بزند. ادامه داد:

«و بدتر از همه، اینکه برخی خود را عاقل تر می‌دانند. آنها دیگر چه موجودات بی‌مقداری هستند! گمان می‌کنند سعادت پرتهالی است که تنها ایشان آن را در اختیار دارند. فکر می‌کنی یک پرتغال برای چند میلیارد آدم کافی باشد؟ به من و تو چقدر خواهد رسید؟ پس بگذار از این پرتغال طرفی نبدیم و با میوه‌های باغ خودمان مشغول باشیم.»
مانی گفت:

«گمان می‌کنم این کار را کردیم. من هنوز اقناع نشده‌ام. شاید میل من بیشتر است برای بهره‌وری از آنچه که نداشته‌ام. اما من برای این حرفها اینجا نیامدم. اینها تکرار مکررات است. من می‌خواهم بدانم که باید با نازی چه بکنم؟ این آتشی بود که تو در دامن من انداختی، تو بعد از برپایی آن مهمانی مزخرف اما دلچسب،...»
«مهمانی عشق حرام؟»

«هر آشغالی که اسمش بود... نازی مرا رها نمی‌کند! من هنوز با مسئله عشق کنار نیامده‌ام. می‌دانم که از نظر تو عشق هم مثل بیماری گذری است و تنها ممکن است نقاهتی طولانی داشته باشد؛ به زعم تو عشق نگاه غیر حیوانی به غریزه است. قبلاً هم شنیده بودم، هر چیزی که انسان را وابسته کند انگل است.»

«خودت جواب سوال را دادی!»
مانی سرش را پایین انداخت. زیر لب گفت:
«باید انگل را از بدنم دور کنم. اما دارویش را نمی‌یابم.»
«می‌توانی او را بکشی؟»

«احساس مزخرف نیاز به او مانع می‌شود. کشتن او تنها یک تصمیم می‌خواهد. مسئله علاقه او به من نیست، آنچه هست درماندگی من در عدم نیاز یا احتیاج به اوست، من به چشم تفاله خود به او می‌نگرم. اما

گاهی تفاله برای رشد بهتر گیاه مورد احتیاج است.»
 «نازی برای تو کود است؟ آیا می‌خواهی گل بدهی؟ چرا نمی‌توانی
 گیاه بدون گل باشی؟ بین... من یک کاکتوسم و هر کس مرا لمس کند
 درد خواهد کشید. به کمترین آب و مواد غذایی نیازمندم.»
 مانی خندید. پکی به سیگار زد و باز خندید. سهیل ادامه داد:
 «آیا تو هم به او عشق می‌ورزی؟ البته منظورم آن احساس ابلهانه
 نیاز به جنس مخالف از جهت امیال انسانی است؛ و نیاز به ارضای امیال
 جنسی.»

«می‌دانم این تو را آزرده می‌کند، اما احساس می‌کنم به او نیازمندم.
 این مایه سرشکستگی من نیست. من به آب، غذا و اکسیژن هم نیازمندم.
 ما به این نتیجه رسیده بودیم که نیاز انسان اولین خشونت طبیعی است.»
 «احساس خودت را به او نگو. زن موجودیست که به شدت سو استفاده
 می‌کند. نگذار بفهمد که عاشقش هستی. تا به حال با او همبستر شده‌ای؟
 آیا اگر جواب آری است، این کار توانسته احساس تو را نسبت به او
 تعدیل کند؟»

«تا کنون این کار را نکرده‌ام. می‌دانم که ممکن است از این کار
 بهره‌جویی بکند. همه تلاش‌م را کرده‌ام که از وابستگی من بویی نبرد.»
 «از من راه حل می‌خواهی؟ بسیار خوب! فکر می‌کنی اگر شخص
 ثالثی با او نزدیکی بکند نفعی برای تو خواهد داشت؟»
 مانی پوزخندی زد و ادامه داد:

«هیچ فرقی نمی‌کند. من به جسم او نیاز ندارم.»
 سهیل ته‌سیگارش را خاموش کرد و با خنده مسخره‌ای گفت:
 «از این جسم‌ها کم نیست و تو به او نیاز نداری! فکر می‌کنم اگر او
 احساسات و غرایزش را از تو دریغ کند حال و روز تو بهتر خواهد شد
 و همان مانی دوست داشتنی و خشن و بی‌مبالات خواهی شد. بگذار
 امتحانی بکنیم.»

مانی با نگاه آکنده از ابهام و پرسش به او خیره شد. سهیل فنجان چای
 را برداشت و کمی نوشید. گفت:

«خشونت را امتحان کن.»

مانی باز هم خندید و گفت:

«اثر نمی‌کند! من بارها او را کتک زده‌ام. هر بار که او را زدم او مرا بوسیده است! هر بار که غرورش را شکسته‌ام او به من نیکی کرده. هر مرتبه که حقیرش کردم او مرا ستایش کرده است. او باعث شده که نسبت به خشونت مشکوک باشم! او باعث تزلزل ایمانم شده است. همان ایمانی که سالها برای تحکیمش زحمت کشیده‌ایم.»

سهیل با فنجانی که در دستش بود برخاست و دور مانی چرخید. همزمان گفت:

«آه! چه الهه مقدسی! او سرشار از خوبی است! من برای خوبی دلتنگ شده‌ام! آیا چنین آدمی هنوز بر این کره خاکی یافت می‌شود؟ او چقدر خوب می‌تواند امیال خود را در نقاب انسانیت مخفی بکند! او می‌داند که چگونه مانی سردمدار پست‌فطرتی را مأیوس بکند. او چه تلاش عجیبی برای مسخ تو انجام داده است، تلاشی که در یک دم ایمان چند ساله تو را به غارت برده است. من پیشنهاد می‌کنم دست از مانی بودن بردار و آدمکی بشو که دیگران را سرگرم می‌کند. هر چند نازی ناخواسته در تئوری خشونت انسانی درست عمل کرده است اما هدف مهمتر از فعل است.»

«راهی پیش پایم بگذار. من چنین کنایه‌هایی را بر نمی‌تابم.»

سهیل دوباره نشست و فنجان خالی را بر میز گذاشت. کمی فکر کرد. گفت:

«بدون تعارف و دروغ، باید بگویم که تو را ستایش می‌کردم. نمی‌خواهم بگویم که مربی تو بوده‌ام، ابتدا اینطور نیست. من و تو نیک می‌دانیم که در کجا بوده‌ایم. از نظر من تو خطایی را مرتکب نشده‌ای. من نازی را دیده‌ام. او زیباست. اما زیبایی کافی نیست. او روحی دارد که زیباییش را پوشش داده است. او خشونت را می‌پذیرد. حالا خوب دقت کن! پیشنهاد من این است. باید کاری کنیم که احساس نازی نسبت به تو کم بشود. او می‌تواند عاشق کس دیگری باشد. تو بهنام را به خاطر

داری؟»

مانی کمی فکر کرد و گفت:

«همان آشغال عوضی که در جلسه هیپنوتیزم فیلم می گرفت؟»

«البته از روی علاقه شخصی بود؛ او مدتی است به مال و منالی رسیده، احمق خرده فروش تا دیروز در پارکها تریاک و کوکائین رد و بدل می کرد. دلال محبت هم بود، خانم های زیادی دم دستش بودند. او از حمایت من بی بهره نیست. از او آتوهای زیادی دارم. می توانم از هستی ساقطش کنم. او به من مدیون است و همچون تو از هرزگی ابایی ندارد. من دردسر گریز نیستم اما نفوذ او در دستگاه های دولتی و اصناف برایم خوشایند بود. او را برای چنین کاری تربیت کردم.»

برخاست و کنار پنجره نزدیک دختر ایستاد. دستی بر گونه دختر کشید. ادامه داد:

«عزیزم، تو او را می شناسی؟»

دختر ک لبخندی تحویل داد و گفت:

«تو می دانی!»

مانی که دیگر حوصله نداشت فنجان چای را سر کشید و گفت:

«بگذار بقیه داستان را من بگویم. تو می خواهی بهنام را به نازی نزدیک کنی. او را مجبور کنی که به نازی محبت بکند. حتی اگر لازم باشد عشقی اجباری را گردن بگیرد و نازی را اسیر خود بکند. از تو بعید است که چنین تفکر کودکانه ای داشته باشی.»

سهیل دوباره روی مبل نشست. دختر به سمت آشپزخانه رفت. سهیل گفت:

«گاهی تفکر کودکانه جواب می دهد. وقتی بچه ها لجبازی می کنند نتیجه می گیرند. البته دلیل دیگری هم دارد؛ تو گرفتار بیماری اطفال شده ای!»

مانی سکوت کرد. انگشتش را بر لبه فنجان خالی می سایید و احساس می کرد عبارتی برای گفتن وجود دارد اما او در پیدا کردنش ناتوان است. سهیل گفت:

«تا جایی که می‌دانم، نازی نیاز به شغل دارد. او در فقر و بیماری پدر علیش به استحاله می‌رود. اکنون وقت کمک به اوست. بگذار کمی انسان باشیم. شاید به واقع آخرتی وجود داشته باشد؛ آنگاه دست کم یک عمل شرافتمندانه انجام داده‌ایم.»

مانی خندید. به بیرون نگاه کرد و باز خندید. گفت:

«سهیل از آخرت و عمل شرافتمندانه حرف می‌زند! نمی‌دانستم در لطیفه‌سازی هم دست داری.»

«نمی‌دانی اگر بینم بهنام بر نازی مستولی شده و با او عشق‌بازی می‌کند وجدانم چه نفس راحتی می‌کشد. کار نازی را تمام شده بدان. بهنام می‌داند که چگونه برای یک زن جذاب باشد، حتی اگر کاملاً برهنه نباشد!»

مانی نفس عمیقی کشید و گفت:

«و راه حل آخر؟»

«گوسفند مرده را اخته کن!»

هر دو خندیدند. مانی بیشتر می‌خندید. او بیشتر بر ناتوانی خویش می‌خندید. سهیل گفت:

«هنوز در آن جلسات مسخره روان‌درمانی شرکت می‌کنی؟»

«تقریباً برایم یک جور تفریح شده. این روانکاوهای سمج! مرا به خنده وا می‌دارند. برخی از آنها احساس می‌کنند ناجی بشریت هستند. دلم می‌خواهد همه روانکاوها را بکشم!»

سهیل خندید و گفت: «تو قبلاً هم این کار را کرده‌ای!»

مانی نیش‌خندی زد و گفت: «شاید.»

سهیل پاهایش را دراز کرد و گفت:

«مشکل حل شد! برو به خشونت پرداز! روانکاو بشو، انسان را از دست خودش نجات بده.»

مانی برخاست. به سمت در خروج حرکت کرد. کنار در ایستاد. دختر نزدیک شد و در را باز کرد. مانی به دختر نگاه کرد و گفت:

«سهیل هنوز خوش سلیقه است. موهایت را شرابی کن. فکر می‌کنم با

رنگ شرابی جذاب تر باشی.»
 دختر گفت: «این کار را قبل از اینکه سرم را به دیوار کوبیدی انجام
 دهم یا بعد از آن؟»
 سهیل گفت: «عزیزم مانی از آنها نیست، مانی فرزند وحشیگری است.
 او یک واقعیت است. همین بعد از ظهر رنگ موی شرابی بخر!»
 مانی خارج شد. دختر در را بست. سهیل کنار تلفن آمد و شماره
 گرفت. بهنام از آن طرف خط گوشی را برداشت.
 «الو؟»
 «ماجرای ملک تصرف شده و سند جعلی را به خاطر داری؟ آن
 آدمهایی که مثل روح بودند. گمان می‌کنم پرونده‌اش هنوز باز باشد...»
 «چه کاری باید انجام بدهم؟»

۱۴

همه چیز به نظر تمام شده می‌آمد. او برای تناسب وضعیت روحی
 خود با شرایط ویژه‌ای چون بیماری پدرش و گریز از دایره‌ای منحوس و
 تحمیلی امیدواری را از یاد برده بود. او نقشی شده بود چون هذیان و در
 این ورطه خودش را گم کرده بود. دلش می‌خواست بیماری یا مشکل یا
 هر کوفت دیگری که بدان مبتلا بود همچون یک تب یا زگیل و یا طعنه
 و زخم زبان یک آدم محقر چیزی عینی و سراسر است و مشخص باشد
 که بتوان موضع گیری مشخصی در قبالش اتخاذ کرد. او از گنگی نگاه
 پدرش در رنج بود. کابوسهایش تکرار می‌شدند و مانی اولین کابوس
 حقیقت یافته او در دنیایی مجازی اما عینی شده بود؛ مانی از ذهنش

بیرون نمی‌رفت و او را در مبارزه‌ای دوئل مانند با خودش _ خودی که فلسفی نبود و تنها با احساس قابل دریافت بود _ شریک می‌کرد. دوست داشت اگر دوئلی در کار است به او خیانت کنند و در طپانچه‌اش گلوله‌ای نگذارند. او به خیانت‌های سطحی عادت کرده بود و آنها را از امور عادی زندگی روزمره می‌انگاشت هر چند گاه گاهی رجعت می‌کرد و بغضش می‌ترکید و هیچ چیز به اندازه نوازشی از طرف مانی در این لحظات خفه کننده برایش مسکن نبود. به هر حال او در این بازی سهیم بود، نوعی مرگ تدریجی بود. از آن دسته مرگ‌هایی بود که خودت را می‌بینی چگونه مستحیل می‌شوی و عضلات سنگین است، می‌دوی اما نمی‌رسی و می‌بینی اما چیزی پیش رویت مجسم نیست. این نمی‌توانست کابوس باشد چون رویا دست کم یک بار سراغی از آدم می‌گیرد اما این بی اعتبار هر روز به او سر می‌زد. این نمی‌توانست تصادف باشد و اختیاری هم نبود. رویا به غایت ظالم است اما وقت شناس، این گاه و بیگاه خوره جانش بود. نمی‌دانست مشکل بنامدش و یا بیماری و هیچ نام دیگری برازنده خفتش نبود. مانند خواب بود اما تمام سلولهای مغزش استراحت کرده بودند و نیازی به خواب نداشتند. بوی اوره پیچیده بود. می‌بایست پدرش باشد که چون طفلی بسترش را خیس کرده بود. پدر عادت کرده بود زندگی‌اش را به نجاست بکشد و اگر می‌دانست به واقع چنین می‌کند وقتی نمی‌گذاشت و مستراح طلب نمی‌کرد. او می‌دانست که ادرارش هرچه باشد کثیف تر از زندگی نیست. دلش را به دفترچه خاطراتی خوش کرده بود که بوی دخترانه بودنش می‌آمد. در آن شعر یا خاطره می‌نوشت اما عجیب بود که هنوز اسمی از مانی درش درج نشده بود. مانی بیرون از این خاطرات بود و وجود خارجی داشت. او شعر نبود و اگر هم بود، چنان بی وزن و قافیه و درهم بود که حتی نمی‌شد اول و آخرش را از هم تشخیص داد چه برسد که بین جملاتش منطق و یا هدفی را دنبال کرد. مانی عاقبت بود و در آخرهای ذهن این دفترچه ممکن بود خودی نشان بدهد. چند بار که خواسته بود برای این مهملات احساسی و اشعاری که از این طرف و آن طرف جمع‌آوری کرده بود نامی بگذارد

مستاصل شده بود. ابتدا نام «اشک نازی» را انتخاب کرده بود اما؛ مانی بر آشفته بود. مانی به خود حق می داد در خصوصی ترین حیطه های نازی رخنه بکند اما خودش را بروز نمی داد. به یاد روزی افتاد که اشکهایش روی میز فکسنی پارک منجمد شده بودند. او اشکهایش را برای جدایی از مانی ریخته بود و حالا احساس حماقت می کرد. او گفته بود خوشنوی را که مانی بدان انگ زده است در قالب تنهایی او متبلور است و مانی اشکش را در آورده بود؛ او گریه می کرد درست مانند یک احمق. چه چیزی می توانست این قدر احمقانه و تهی باشد؟ او به مانی گفته بود:

«چه خوب در سهایت را می دانی. چه استوار هستی در این بیراهه ای که تنها خودت می شناسی. من در این کنج مانده ام و تنهایی را تجربه کردم. من دیده ام که چگونه دیوار می سازند، دیده ام که با چه وسواسی آجرها را بر هم می چینند و با چه دقتی قائم به خود بودن دیوار را تراز می کنند. آنها می خواهند که دیوار بر خودش متکی باشد نه بر زمین. دیده ام که دیوار در ابتدا کوتاه و در نهایت سر از قدم فراز می کند. من ساخته شدن دیوار مقابل و دیوار پشت سرم را دیده ام. دیوارهای کناری را هم دیده ام که چگونه ساخته شدند. از آجر و ملات و آهن. چه محکمند و برای استحکامشان چه دقتی صرف شده است. اما ندیده ام و نفهمیدم که دیوارها چگونه مرا اسیر کردند. چه چیزی تنهایی مرا ساخته است؟ من در این چار دیواری گرفتارم و نمی دانم چرا دری برایش تعیبه نمی کنند. این خشونت توست مانی؟ پس بدان که درسهای خود را به نیکی آموخته ای. تو می توانی در یچه ای بر این تنهایی باشی. می توانی اکنون اینجا باشی و من خوشحال، می توانی به من نگاه کنی و مقابلم بایستی. می توانی اکنون، در همین لحظه باشی که من هم باشم. دستهایت می تواند مرا در خود بکشد و لپهات می تواند خشنودم سازند؛ به بوسه ای یا سخنی شیرین. اما نیستی. دیوارهای من بی در و پنجره اند. دستهایت مشغول کاری بیهوده و نگاهت مغموم تصویری گنگ. پاهایت تو را به اینجا نیاورده اند که از مغزت سرپیچی کنند. این خشونت نیست؟ طبیعت است؟»

می دانست که مانی را نیاز رده است و باز در خود فرو می رفت. چه

کسی می‌توانست به این حد خفی باشد؟ بوی او ره زننده تر شده بود و قابل تحمل نبود. برخاست و به سینه پدرش نگاه کرد. شکم او بالا و پایین می‌رفت پس هنوز زنده بود. پدر نیم‌غلطی زد و خرناس کشید. نازی گمان می‌کرد همین دم جان خواهد داد اما او سرسخت بود. شاید هنوز چیزهایی مانده بود که از زندگی دریافت بکند. چیزهایی نه لزوماً با ارزش و ماندگار. چیزی مانند ناامیدی و قهقرا. وقتی ادرارها را می‌شست به یاد اسمی دیگر افتاد که برای دفترچه‌اش برگزیده بود. این اسم «خواب و تنهایی» بود. اکنون احساسی به این کلمات نداشت و همچون شعله چوب کبریت که تا ابد به سوخت امیدوار است اما اندازه خودش را نمی‌داند با شعف می‌سوخت. او می‌سوخت و اندکی گرم می‌شد اما، نمی‌دانست محکومیتش برای انزوال و تحدید چیست. او درگیر آن چیزی بود که امکان شناختش ناممکن اما ضربه‌هایش کاری بودند. او هر دم زخم می‌خورد و دل در گروی شفاعت می‌بست. این نمی‌توانست اتفاق باشد، او دفترچه خاطراتش را بر کاغذهایی خشک اسیر کرده بود و شاید در جستجوی عبرت بود. نمی‌خواست تن به این نابسامانی بدهد. دارویی جز خوش‌گذرانی وجود نداشت. این دارو ماده مخدری بود. او را سرمست می‌کرد اما به درد مفهوم جدیدی می‌داد. اگر می‌توانست درد را بشناسد مشکلش حل می‌شد. او به مفهوم «خواب و تنهایی» اندیشید هر چند ملال‌انگیز بود. دوباره تصمیمش عوض شده بود و عبارت «پایداری» را برگزیده بود. این بار مانی به او خندیده بود اما نازی خشنود نشده بود. می‌دانست و نیک می‌دانست مفهوم خنده او چیست. خنده او مصنوعی بود و مانند شعار بی‌اعتبار. در آن لحظه عجیب، که مانی تنها خود را تخلیه می‌کرد و برای نازی تراهی خرد نکرده بود و هدیه غربی چون یک لب‌خند متوحشانه پیشکش نموده بود از روی حماقت یا تلاش مذبوحانه برای عاشق ماندن یا به زعم مانی دردسر غریزی، چنین جمالتی بر زبان جاری کرده بود. می‌دانست که او گوش نمی‌دهد:

«نداشتن تو ظلمی است که در روا داشتن آن مقصرم. نمی‌دانم که درست عمل می‌کنم یا خیر تنها می‌دانم که نیاز دارم. اگر به فطرت خویش

رجوع کنم منبع نیازهایم و آنچه جوابگوی آن است بدون دغدغه و هراس کشف خواهم کرد. تو یکی از این هدایای نافرموده هستی. خواستم دیگر به تو فکر نکنم اما چرا قدرت تصمیم گیری را از من گرفته اند؟ مگر من آدم بدی بوده ام؟ می دانم که مزخرف می گویم، دست کم برای تو. تو جای ارزشها را عوض کرده ای. عشق برای تو نفرتی مالیخولیایی است و آن را سرزنش می کنی. من نمی خواهم به من فکر بکنی و یا دوستم داشته باشی. نمی خواهم تعلق خاطر ایجاد بکنم و اگر چه آرزوی باطنی من است در تصاحبش خبط و سعی نمی کنم. تو را شناختم. می خواهم به روش خودم و قاموس تو عشق را تجربه کنم. می خواهم کنارم باشی بدون اینکه احساس خطر بکنم و یا بفهمم که مرا به سخره می گیری. می گفتم؛ مگر آدم بدی بوده ام؟ من لیاقت چنین مجازاتی را نداشتم. من لطیف تر از آنم که تنم با سرب داغ بی توجهی اندوده شود. من نازک تر از آنم که میوه تلخ حسرت را بر شاخه ام بیاویزم. من همینم. نازی. دختری بی شعور و عقب افتاده. همواره با اعتقاد و اسلوب زندگی کرده ام. عقاید مرا به بند کشیدند و از عرف در یوغ نشسته ام. می خواستم از این ندامتگاه جان سالم بدر ببرم. حرفهای تو مرا آشفته کردند. نمی گویم که راه درستی نشانم داده ای. نمی گویم که مفر سعادت بودی. تو تنها مذکری هستی که به او دل باخته ام. عشق دوای تو نیست اما مرض من است. مگر آدم بدی بودم؟ چرا چنین افتاده بر زمین موهای خویش را چنگ می کشم تا دلت را بسوزانم؟ چرا با ذهنیتم همبستری می کنم؟ می دانم عشق من بی سامان است. هیچ راهی برای رسیدن به تو نیست. همه چیز مسدود است حتی راه تنفسم. خودم دیده ام که این دیوار را با چه دقتی ساخته اند. اما اسارت من را چه دلیلی هست؟»

مانی گفته بود: «گوسفندی که می خندد.» و وقتی نازی دلیل این حرف را پرسیده بود او تنها سر تکان داده بود و گفته بود: «این اسم را به جای خواب و تنهایی بگذار.» اما بعد از مدتی نام دفترچه خاطرات عوض شد. این اسم باید حتماً عوض می شد و در آینده این اتفاق افتاد. پدر نیم خیز شد و نازی را از عمق افکارش بیرون کشید. نازی از

کنار تخت برخاست و مایوس به پدر نگاه کرد. نگاه او معنی داشت. او خواهش می کرد که پدر هر چه زودتر جانش را تسلیم کند و یا شفا پیدا بکند. دوست داشت پدرش از مانی بپرسد. ایرادی نداشت اگر چند ناسزا هم می گفت اما خوب بود که حرفی از او به میان می آمد. اما پدر از زن همسایه گفت و آن ظرف چینی که باید به صاحبش برگردانده می شد. او در غیاب نازی قدری آش خورده بود و ظرف چینی را کنار تخت رها کرده بود. با اینکه سرد بود و فصل حشرات گذشته بود اما چند مگس کوچک ته کاسه و رشته های به کاسه چسبیده را می جویدند. نازی کاسه را شست. در چارچوب در اتاقش ایستاد و مکث کرد. ظاهراً پدر کاری نداشت. او داخل اتاقش شد و ویولونش را در دست گرفت.

صدای مانی از بیرون شنیده شد. گمان کرد این صدا را از داخل کوچه می شنود. قطعاً مانی به اینجا نیامده بود که او را از تنهایی در بیاورد. نیامده بود که پدر نازی را ملاقات کند. صدا از سوی تخت پدر می آمد. نازی برای لحظه ای سرد شد. ویلون را بر زمین گذاشت و در چارچوب در ایستاد. چیزی که دید باور کردنی نبود. گوسفند آراسته ای به جای پدر در بستر لم داده بود و با دستهایی که چیزی بین دست انسان و گوسفند بودند _ ناخنهایی که سم بودند و یا سمهایی که ناخن بودند _ مشغول خوردن کله گوسفند دیگری بود. نازی جیغ کشید و در را بست. گوسفند که صدای مانی از حلقش در می آمد گفت:

«چرا می ترسی؟ این کله پاچه خوشمزه ایست... آیا از دیدن چشمهای بیرون جهیده و یا دندانهای اسکلتش ترسیدی؟»
نازی در حالی که به شدت می گریست پشت در بر زمین نشست. گفت:

«دست از سرم بردار. چرا مرگ را تجربه نمی کنی؟»
گوسفند کله پاچه را زمین گذاشت و پتو را کنار زد و نزدیک اتاق نازی شد. نازی حجم سنگین او را پشت در احساس می کرد. گوسفند که تلخ می خندید گفت:

«قرار بود با هم این غذا را بخوریم. این چشمها روزگاری را دیده اند

اما من آنها را به دندان کشیدم. نازی عزیز من، عشق اول و آخر من... چرا در راباز نمی کنی تا یک شب به یاد ماندنی را به دفتر خاطرات اضافه کنیم؟»

نازی در حالی که عق می زد گفت: «گم شو! آیا تو مانی هستی؟ اگر او نیستی گم شو!»

گوسفند آراسته خندید و گفت: «اگر مانی باشم به ظاهر اهمیت نمی دهی؟ ممکن است وقتی لبهای کوچکت را می مکم دهانت پر از بزاقی شود که از غدد بزاقی مانی ترشح شده است. چه فرقی می کند؟ من مانی باشم یا نباشم؟ فقط ببین آیا لذت میبری؟»

نازی گفت: «از اختگی چیزی می دانی؟»

مانی از حلقوم گوسفند پاسخ داد: «منظورت مقطوع النسل بودن است؟ آری منظور تو این است؟»

نازی گریست. مانی ادامه داد: «تو می ترسی که والده مانی دیگری باشی؟ ها ها ها...»

صدای خنده دهشتناکش تا بیرون می رفت. او می خندید و در را هل می داد تا به نازی دست پیدا بکند. نازی زور می زد و مقاومت می کرد. دیگر تاب و توان نداشت. او بر نازی چیره شد. نازی اسم این چیرگی را عشق گذاشت تا بی عفتی نباشد. وقتی خود را زیر بدن داغ و پشمالود او حس کرد چشمانش خمار شدند. او به تمام تنهایی ها و دل آزردهایی پیشین که افکارش را منقلب و زندگی اش را لبالب از رخوت می کردند اندیشید. می دانست که هنوز تنهاست چون در این لحظات انسان از هماغوشی لذت می برد و طرف مقابلش را فراموش می کند. دستهای مانی به دور او حلقه شده بودند، دستهایی که دقیقاً سم بودند. او می دانست که این عاشقانه نیست، می دانست که عشق میل نیست تنها نوعی ارادت است. اما هرچه بود به قائله تن در داد. او می دانست که باید تن در دهد پس سست شد. دیگر به اختگی او فکر نکرد. مانی گفت:

«راه تکثیر من این نیست. من از دور رخنه می کنم. پس نیازی نیست که گوسفند مرده را اخته کنند. من مانی هستم، تکثیرپذیر و فنا شدنی.

درست مانند قارچ.»

و دوباره پوزه کشید و گوشهای آویزش بدن نازی را قلقلک دادند. گویی شکم پدر از خوردن آش نفخ کرده بود و دائم صدا می کرد. او چراغ را خاموش کرد و خانه تاریک شد. صدای ویولون قطع شده بود.

۱۵

همسایه‌ها، حتی آنهایی که کمترین دخالتی در زندگی افراد همجوارشان نمی کردند به سوی آپارتمانی که صدای شیون از آن برمی خاست هجوم بردند. هفت هشت نفری بودند اعم از زن و مرد که کنجکاو به قهرمانی خیره شده بودند که سعی در باز کردن در آپارتمان مزبور داشت. احتیاجی به این کار نبود، صورت مسئله خودش بیرون آمد. یکی از زنها که گویی منتظر بود حتماً یک زن از این خانه بیرون بیاید، خصوصاً زنی که با فریادهایش همه را در اینجا جمع کرده بود، جلو پرید و گونه‌های خیس مادر را گرفت.

«چه شده؟ شما که همه را نصفه عمر کردید!»

او حق زد و خودش را در آغوش زن همسایه انداخت. گفت:

«رگش را زده... آنجا در حمام است.»

بعضی از آدمهای گرد آمده در این ضیافت غریب بودند و پیش‌بینی چنین واقعه‌ای را نمی کردند. شاید آنها گمان می کردند که این ماجراها را تنها در صفحات حوادث روزنامه‌ها و یا اگر مانند این مورد به خصوص بی‌اهمیت و معمولی بود می‌بایست از زبان دوستان و آشنایان بشنوند. اما اینکه، قتل از هر نوعی در بیخ گوششان اتفاق می‌افتد به یاد کفاره و

گناه‌های بخشوده نشده می‌افتادند و برخی که بیش از اینها آلوده بودند سرسری می‌گرفتند و بعد از گذشتن کمی از حادثه و سرد شدن اخبار تحلیل شده به مباحث سیاسی البته بدون آگاهی کافی و یا اجتماعی می‌پرداختند. هرچند هنوز کسانی بودند که سعی در تفسیر ماجرا داشتند و آنهایی هم که کمک می‌کردند تنها برای جلب نظر بود و یا اینکه کار خیری کرده باشند. وقتی مانی بیهوش را با برانکارد به آمبولانس و آسایشگاه منتقل کردند جامعه آرامش خود را باز یافت و زندگی به روال عادی برگشت. انگار کتابی بر زمین افتاده که نظم و منظره خانه را به هم زده در قفسه گذاشته بودند. کسی نمی‌پرسید این کتاب را چه کسی در این میانه انداخته است.

دو روز بود از خودکشی ناموفق مانی گذشته بود. شاید واقعاً قصد خودکشی نداشت اما خوب این سطحی‌ترین دلیل افرادی بود که گمان می‌کردند او قصد جلب نظر داشته است در حالی که دست کم از این به بعد او قصد سلب نظر دیگران را داشت. او وارونه شده بود و گمان نمی‌کرد لزومی برای توضیح آن حتی برای خودش وجود داشته باشد. مانی روی تخت دراز کشیده بود و نمی‌دانست چند ساعت است که به لامپ مهتابی نیم‌سوخته روی سرش خیره شده است. حتی نفهمیده بود که چند دیوانه با او هم‌اتاق بودند. آنها هم روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و تنها یکیشان داشت غذا می‌خورد. دیگر فشار روی استخوانهای پشتش بود که امانش را برید و نیم‌تنه‌اش را چرخاند. نگاهش با دیوانه تخت بغلی مصادف شد. او هم مانند مانی پر مفهوم نگاه می‌کرد. اندیشید: «عاقبت تکثیر شدم. چه کسی توانست جلوی این کار را بگیرد؟» چشمانش را نازک کرد. از اینکه زنده بود از خودش شرم کرد و در محدوده سینه و شکمش نوعی تهی بودن و شقاوت را احساس می‌کرد. نفهمید چرا، اما خواست سر صحبت را با او باز بکند. گفت:

«تو برای چه در اینجا هستی؟»

مخاطب رنگ‌پریده چشمش را چرخاند تا موقع حرف زدن چشمهای مانی را نبیند. جواب داد:

«آنها فکر می کنند من دیوانه‌ام. خودشان دیوانه‌اند.»

مانی می‌دانست کار احمقانه‌ایست و هیچ کمکی به خودش نمی‌کرد
اما ادامه داد:

«چرا این دیوانه‌ها اینطور فکر می کنند؟»

«من مدفوع خودم را می‌خورم. دلیلش این است.»

مانی کمی تأمل کرد و گمان می‌کرد او منتظر سوال بعدی است. فکر کرد که او با تمام دیوانگی‌اش سوال بعدی را در ذهنش مجسم می‌کند و این از راه منطق استوار شده بر عرف انجام‌پذیر است. اما در حقیقت او منتظر سکوت بود تا سوال بعدی. او دوست داشت همه کس و همه چیز در برابر کار عاقلانه‌اش سکوت کنند. اساساً آنهایی که کاری را بر اساس منطق ماهوایی خود انجام می‌دادند برای توضیح کار خویش و توجیه کردن آن علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. این چیزی بود که مانی درکش نکرده بود؛ شاید چون موقعیتش پیش نیامده بود. پس از روی حماقت قراردادی پرسید:

«می‌توانی بگویی چرا این کار را می‌کنی؟»

«چرا بگویم؟ تو درک نمی‌کنی.»

«من روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام. همی کافی نیست که بر قوه ادراک من تردید نکنی؟»

او به چشمهای مانی نگاه کرد و لبخند تلخی زد. گفت:

«من مدفوع را می‌خورم چون به بدنم اعتماد ندارم. احساس می‌کنم بدنم تفاله‌ها را جذب می‌کند و مواد با ارزش را به دور می‌ریزد. این را از مدتی پیش فهمیده‌ام. از زمانی که کسی را دوست داشتم، بعداً فهمیدم شعورم به یغما رفته و بدیهیات را به دور ریختم. از زمانی که فهمیدم خیانت چی مفهومی دارد.»

مانی باز هم فکر کرد. احساس کرد چیزهای زیادی برای آموختن هست که او قبلاً نمی‌دانست و اینکه طبیعت به او اجازه مرگ نداده بود خرسند شد. سعی کرد برخیزد اما پشتش تیر کشید. خود را میچاله و پاهایش را در سینه جمع کرد. درد پشت را تحمل کرد تا تحلیل برود.

گفت:

«سیگار داری؟»

«نمی گذارند اینجا سیگار بکشی.» صدایش را به حالت نجوا درآورد و ادامه داد:

«می گویند بر قوه ادراک و واحد هوش اثر منفی دارد، تو که می دانی ما چقدر به این دو مقوله افتخار می کنیم؟»
 «اما دوست دارم همین اکنون سیگاری دود کنم. و گرنه، به عنوان جایگزین اولین زنی را که بینم با او همبستری خواهم کرد، اینجا جلوی چشم همه...»

دیوانه تخت بغلی ذوق کرد و گفت: «آن پرستار واحد ما، نمی دانی چه سینه های اندازه و بدردبخوری دارد. من دقت کرده ام. اصولاً به آلات جنسی زنان دقت می کنم. تنها چیزهایی هستند که بدون فریب از جانب زنان اهدا می شوند. اگر او را همین جا زمین بزنی، چقدر باشکوه خواهد بود. من هم کمک می کنم!»

مانی ملحفه سفید را بیشتر روی بدنش کشید و گفت:

«چرا به بدنت اعتماد نداری؟»

«چون مدفوع بدمزه است. تمام چیزهای باارزش بدمزه هستند و بدنم در نهایت بی رحمی به دورشان می ریزد!»

«و فکر می کنی شعور هم طعم مناسبی نداشت؟»

«بلی. تو مرا درک می کنی. منتها به من قول بده از روی کنجکاوی نمی پرسی؟ درک می کنی و حسرت هم نمی خوری. من حسرت می خورم. باید قول بدهی به کسی نگویی که بدن آدمها خیانتکار است، اگر همه بفهمند وضع از این که هست وخیم تر می شود.» دستش را به علامت تاکید حرکت داد و ادامه داد: «تو که می دانی جامعه در رنج است. نمی خواهم به رنجهایشان اضافه کنم. بگذار در بی خبری بمانند. این گونه من هم دچار عذاب وجدان نمی شوم. می دانی که؟ وجدان... می دانم برای امثال ما عبارت دهان پرکن و تجملاتی است اما خوب آن را ودیعه کرده اند. نمی شود از آن گذشت.» بغض کرد و ادامه داد:

«من آن را هم ریده‌ام. وجدانم را. نمی‌دانم داخل کدام سنگ توالت گمش کرده‌ام. حتماً مخلوط شده با وجدانهای مردم. نمی‌شود تشخیصشان داد. آخر وجدانها یک شکل و قیافه دارند. نمی‌دانم کدامش مال من است.» و در نهایت زد زیر گریه.

مانی به او نگاه می‌کرد و از اینکه مجبور بود خزعبلاتی درباره این وجدان مدفون شده بشنود عذاب می‌کشید. اولین فکر نقد اجتماعی و روانی او بود و می‌خواست با کلمات مناسب دیوانه‌پسند آنها را ادا کند اما به سرعت از این کار پشیمان شد. همینطور به او و گریه کردنش نگاه کرد و دنبال جمله‌ای گشت که مناسب با اوضاع باشد و البته از او جانبداری هم نکند. اما او ناگهان گریه‌اش را قطع کرد و گویی اصلاً حرفی مبادله نشده گفت:

«کی آن حرکت انقلابی را انجام می‌دهی؟»

مانی کمی فکر کرد و بی‌مبالات جواب داد:

«من از انجام امور هدایت شده و سازمان یافته متنفرم.»

مرد دیوانه تخت بغلی مغموم شد اما نشان نداد. گفت:

«نه دیوانه! منظورم این بود که...»

مانی به او خیره شد. مسلط و عاقلانه نگاه می‌کرد. مرد ادامه داد:

«کی ترتیب خانم پرستار را می‌دهی؟»

در همین موقع صدای بلندی مکالمه را قطع کرد:

«هی بچه‌ها! تازه وارد!»

مانی به طرف صدا برگشت. تازه متوجه اندازه اتاق و تعداد آدمهایی که در اینجا بستری بودند شد. آنها با خودش هشت نفر بودند و هشت تخت هم در اتاق وجود داشت و دو پنجره بزرگ که پشت سر مانی قرار داشتند. دیوانه‌ای که صاحب صدا بود نزدیک می‌شد. او تنومند و ورزیده بود و همه «لاک‌پشت» صدایش می‌کردند؛ دلیلش این بود که همیشه وقتی نقشش باز می‌شد شروع به تعریف خاطره‌های تکراری و عذاب دهنده می‌کرد و همیشه در خاطراتش لاک‌پشتی نقش داشت. بهترین خاطره او لاک‌پشت سواری در سواحل هاوایی بود با اینکه حتی بیست

کیلومتر هم از خانه‌اش دور نشده بود. لاک پشت مقابل مانی ایستاد و خندید. با لحنی کاملاً منطقی و حساب شده و چشمهایی که به چشمهای مانی اجازه حرکت ندادند گفت:

«این آقا مغزتان را خورد تازه وارد؟»

مانی گفت:

«مغز من مدفوع نیست. کمی با ارزشتر است!»

دیوانه بغلی غضب کرده نیم‌خیز شد و گفت:

«هی چیزی نگو! این راز بین ما بود! جامعه در رنج است، من هم

وجدان دارم!»

لاک پشت کنار مانی بر تخت نشست و گفت:

«اسم قشنگت را بگو. درست است خل و چل هستیم اما ما را از داشتن

اسم محروم نکرده‌اند. آنها خیلی مهربان هستند که نمی‌گذارند ما بینشان

زندگی کنیم.»

مانی خندید. از این که نمرده بود خوشحال‌تر شد. دیوانه مدفوع‌خوار

زیر ملحفه رفت و کاملاً به پشت چرخید. دلش نیامد آخرین حرفش را

نزند پس گفت:

«اسمش مهم نیست. مهم این است که می‌خواهد ترتیب خانم پرستار

را بدهد. من هم قول همکاری دادم. اگر تنهایی این کار را بکند خائن

است. لاک پشت تو مواظب باش تنهایی این کار را نکند!»

مانی بی‌اختیار و بدون تصمیم قبلی پرسید:

«چه می‌خواهی؟»

لاک پشت بر پای مانی دست کشید. مانی از این کار هیچ تعجبی نکرد.

ممکن بود قبلاً این را تصور کرده باشد و شاید ایفای نقش می‌کرد. از

اینکه به دیگران در هر مقام و جایگاهی فرصت برون‌ریزی و تخطی بدهد

ناخرسند بود اما گاهی از باب سرگرمی و شاید تحلیل انرژی درونی‌اش

برای چنین برخوردهایی روی گشاده می‌کرد و از انزوا به بیرون می‌خزید.

مانند ماری که جلوی سوراخش دود راه بیاندازند و او را از چنبره خویش

خارج کنند. لاک پشت با آن بینی تا خورده و موی کم‌پشتی که داشت

خود را محق و نگاهش را پر از استدلال می کرد. او قصد داشت در مانی نفوذ بکند و موضع او را در برابر خویش و هم اتاقیهایشان عریان نماید. مانی در انتظار جواب بود اما لاک پشت برخاست و کنار پنجره ایستاد. مانی به او نگاه کرد اما بیهودگی این کار را دریافت. از تخت پایین آمد و به سمت در ورودی رفت. می دانست که در را قفل کرده اند اما هر چیزی به یک بار امتحان کردن می ارزید. برگشت. متوجه شد که زیر نگاه پرسشگر دیگران قرار گرفته؛ اهمیت نداد و احساس رضایت کرد. او از جلوه گری بیم داشت اما فضا آشنا نبود، شاید برای دستیابی به نوعی شناخت و بینش دوباره محیط جدید تنها بود. از متکی بودن بیزار بود و همین بود که باز هم بر انزجار و سگر مه های درهمش دامن زد. دوباره به سمت در برگشت و پرده سفید پلیسه خورده را با دو انگشت کنار زد. آنچه می دید، راهروی درازی بود که درهای زیادی در آن باز می شدند. متوجه شد که تعداد دیوانه های بستری شده خیلی بیشتر از این هشت نفر هستند. اما او که دیوانه نبود، تنها خود کشی کرده بود. آنچه در این لحظه فکرش را مشغول کرد همین بود. همیشه همینطور بود. برای قضاوت سطحی آزموده نشده بود و حتی راه دریافت و اسلوب تغییر هنجار برای این مسئله را در نیافته بود. کسی در راهرو نبود. گفت:

«من سیگار می خواهم! کجا هستید؟»

نفس مکان تفاوتی نکرده بود. احتمالاً سر موعد مقرر غذا می آوردند و ایشان را تیمار می کردند. انتظار کشیدن می توانست از روی جبر باشد؛ به هر صورت ظاهری خشونت آمیز داشت. وقتی لب پائینش را گزید و کف دستش را بر در می سایید دستی روی کتفش حرکت کرد. این دست لاک پشت بود.

«آنها نمی دانند که چه موهبتی دارند. آنها زندان بان نیستند، چرا فکر می کنی آنها قصد آزار دادن تو را دارند؟»

«اگر چنین قصدی داشتند احساس غرور می کردم. آنها چه می دانند که تنها حبس کافی نیست، مقداری زجر هم لازم است، در این صورت مجبور نبودم از مصاحبت با تو لذت ببرم. این باعث می شود که عدم

آگاهی خود را به یاد بیاورم. تو می خواهی چنین باشی؟
 «می توانی وانمود کنی که سیگار می کشی. در این صورت اگر به این
 کار ایمان بیاوری اثر نیکوتین را در بدنت احساس می کنی. امتحان کن؛
 من راست می گویم چون به غایت دیوانه هستم!»
 «برای من کلاس مدیتیشن می گذاری؟»
 از لاک پشت فاصله گرفت و بین تختها حرکت کرد. لاک پشت به
 دنبالش راه افتاد. فریاد زد:

«ایمان داشته باش. اگر سیگار را دریغ کردند ذهن را نخواهند
 توانست. اگر دستهایت را ببرند نخواهند توانست آنچه با سرانگشتانت
 حس می کنی از تو بگیرند. اگر پا نداشته باشی چه کسی می تواند مانع
 شود که در ذهنت، آن چیزی که در تملک توست، قهرمان دو سرعت
 شوی؟ ایمان داشته باش. اگر زبانت را بیرون بکشند هیچ گاه مزه غذا را
 از تو نخواهند گرفت. تو رنجوری؟ حسادت می کنی؟ می خواهی کس
 دیگری باشی؟ کسی که جذاب است و دیگران را می فریبد؟ می دانی آنها
 هم چنین هستند. به اندازه تو رنجور و حسود...»
 مانی ایستاد و برگشت. چشمانش را حرکت نمی داد. لاک پشت ادامه
 داد:

«تو می خواهی برای افرادی مهم باشی که از تو لجن تر هستند، و این را
 ارزش می دانی. اگر یک لاک پشت بودی می دانستی که ارزش چیز است
 فراتر از حسرت. هر دوی آنها اعتبارشان قائم به فقدان ادراک است.
 می دانی ادراک چیست؟»

«لبه تیز یک خنجر که در تاریکی شاهرگم را برید... در حمام این
 اتفاق افتاد. می دانی؟ می خواهیم مرگ خود را نمادین کنیم، در یک
 مکان نمادین خون خود را می ریزیم... در حمام! آنجا تطهیر می کنند! کار
 کثیفی چون تطهیر مرا آشوب زده کرد و باید قربانی می گرفت اما خدایی
 که آنجا بود راضی نبود. او قربانی چرب تری می خواست. او می خواست
 باور کنم که از نیستی آمده ام. این رقتی بود که از ادراک آغاز شد. لبه
 تیز خنجری که در حمام رگم را برید. وقتی نگاه کردم، خدای این قربانی

خودم بودم و من خود را به فراموشی سپردم چون حافظه در خون من بود نه در مغزم! تمام خاطراتم در کف شور حمام مظهر شد. اکنون دیوانه‌ام و مرا بستری کرده‌اند. باز هم پیرس... کنجکاوای خود را ارضا کن...»
لاک پشت دچار حمله شد. او بر زمین نشست و چهار دست و پا راه رفت. دیوانه چاق از تخت آخر سر کشید و خندید. گفت:

«هی گوش دراز... آن تکه استخوان را برگردان!»

لاک پشت پارس می کرد. گویی در تمام عمرش یک سگ واقعی بوده است. او به مانی نزدیک می شد و ناچارش می کرد به عقب حرکت کند. مانی برگشت و روی تخت خودش دراز کشید. دوباره به مهتابی نیم سوز خیره شد. گرسنگی آغاز شده بود. چرا می بایست این قدر وابسته به غذا باشد؟ صدای پارس های لاک پشت روی اعصابش راه می رفت. برخواست و فریاد کشید:

«من این زبان را نمی فهمم. شاید تنزل کرده باشم. این چنین تحقیرم نکن. آری من ادراک را می شناسم اما دلیل نمی شود آن را دوست بدارم. شناخت دلیل محکمی برای دوست داشتن نیست. شناخت مساله مهم من است. آیا لازم است تو را تکرار کنم؟»

دوباره احساس رقت انگیز نیاز به نازی او را در خود فرو برد. این بود که دم فرو کشید و بر تخت خزید. وقتی صورتش را بر بالش نرم فرو می برد صدای نفسش بیشتر می شد و هر کس که او را نمی شناخت گمان می کرد می گرید. اما او؛ به واقع می گریست. آن قدر گریست که بالش خیس شده بود. بوی مطبوع اشک او را بیهوش کرد. خوابش برده بود، یا شاید بیهوش بود. به هر حال هنوز نفس می کشید. جانش را نجات داده بودند؛ اما فقط جانش را.

۱۶

برای بار دهم زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر نبود. مانی خود را به فراموشی زده بود. از آن زمانی که به عیاشی‌ها و دگرآزاریهای دوره بعد از بلوغ مشغول بود و سعی می‌کرد جای رنج را با حماقت عوض بکند مدت زیادی گذشته بود. در این احوالات که کم از سرسپردگی و هجران نداشت با نازی معاشقه می‌کرد و این کار را از روی تفاهم غریزی انجام نمی‌داد. در حقیقت سعی داشت روال طبیعت را به هم نزنند. هربار در کافه و سینما دست بر بدنش می‌کشید و در توالستوران با او عشق‌بازی می‌کرد. این کار لذتی نداشت اما هدیه‌ای ماندنی به نام فراموشی را به ارمغان می‌آورد. نازی گمان خامی داشت، او فکر می‌کرد مانی را در تملک خویش دارد و از این رو آینده را فراموش کرد. هرچند که گذشته را هم از یاد برده بود. آن روزهای طلایی که هنوز مانی را نشناخته بود، هنوز عشق را تجربه نکرده بود و سعی داشت عاقلانه عاشق بشود و آشنایی با مانی تقاضا چنین توهین بزرگی به ساحت عشق بود. از وقتی با مانی آشنا شده بود هوای سرد و طعم ترش استفراغ را از یاد برده بود. او حتی در بیماریهای خویش با خیالات سر می‌کرد و دوره نقاهت را با آزاد گذاشتن هوس سپری می‌کرد. در آن روزها، چیزی برای گفتن وجود نداشت. تنها حرفهای شاعرانه بود. بی‌عقلی بود و جوانی. هرچند مانی با دختران زیادی سرگرم بود اما نازی عمیقاً به او تکیه کرده بود. مانی از تکرار آن تاریخ بی‌معنی واهمه داشت. اکنون افکارش بالغ شده و رنگ ایمان به خود گرفته بودند. احساسات را به دور می‌ریخت و نازی را بیشتر لای‌منگنه می‌برد. او محکوم بود و مانی اعمال شاقه این محکومیت محسوب می‌شد. آنچه بارز بود، بدون سهل انگاشتن رابطه نه چندان خوشایند در روزهای آینده، سرنگونی و آسیب جدی پلهای

ارتباطی در رابطه آنها بود و مانی می دانست. او به طور آشکار در طرد خود و افشای ماهیتش تلاش می کرد و آماده دگرگونی یا به عبارت بهتر دگردیسی می شد. او می دانست که مرگ دوپهلو است اما هیچ کدام از دو روی این سکه را نیازموده بود. تنها می دانست که باید تکثیر شود و این را از سهیل آموخته بود، سهیل او را جهت داده بود و نوعی مراد به حساب می آمد. اما راه تکثیر و فزونی او در ماهیت و جدال با عدم خویش در جمله همیشگی سهیل بود. او همواره می گفت: «گوسفند مرده را اخته کن.» مانی می دانست منظورش چیست اما نمی دانست اخته شدن چه رابطه‌ای با تکثیر می تواند داشته باشد. میل به سخنرانی مجدد داشت اما تلفن برای بار یازدهم به صدا در آمد. مانی روی مبل لم داده بود و به تلفن نگاه می کرد. عاقبت در یک تصمیم ناگهانی گوشی را برداشت.

«مانی؟ مانی؟»

مانی متوجه شد که نازی با آن صدای بریده و نفسهای عمیق چه مقصودی دارد. سیم‌های تلفن به راحتی احساس وحشت را منتقل می کردند. پس چرا می گفتند سیمها تنها رسانای الکتریسته هستند؟ این فیزیکدانها همواره سر مردم را کلاه گذاشته‌اند. آنها می دانند همه چیز نسبی است و ممکن است در جایی از این جهان بی انتها و در کهکشان‌ی دور سرعت نور از صوت کمتر باشد و یا نیروی محرک با شتاب نسبت معکوس داشته باشد. حتی ممکن بود از پیوند مولکولی هیدروژن و اکسیژن به جای آب اکسید آهن و یا الماس تولید شود. یکی هم که گفت تئوری نسبیت همه ممتنع شدند و بر ناتوانی خود معترف چون ابزار آزمایش نداشتند. برای همین گفتند نظریه، نه قانون. هرچند قانونها از نظریات بی ثبات ترند و بیشتر قابل کنترل و دست‌درازی. مانی به دمی از این افکار عبور کرد و جواب داد:

«چه شده؟»

«پدرم دارد از دست می رود! تو را به هرچه می پرستی...»

«من چیزی را نمی پرستم.»

«او به احتراز افتاده. دارد جان می دهد. بیا و جان‌کندنش را ببین. فکر

می کنم برایت جالب باشد. حتی از میهمانی عشق حرام دیدنی تر است. مگر نگفتی بگذاریم طبیعت کار خود را بکند؟ بیا و تصمیم طبیعت را ببین. او دارد جان می دهد... بیا بین چه زیبا سینه اش زوزه می کشد و پنجه به تخت می کشد. بیا از دیدن کار طبیعت لذت ببریم. مثل تماشا کردن به دنیا آمدن یک بره است، چندی آور اما زیبا.»

«چه مذبحخانه می خواهی مرا به چنگ بیاوری. اگر مرد، نعش کش خبر می کنیم. فعلاً باسنم می خارد و کاری مهمتر از خاراندن باسنم ندارم!» نازی ضجه می زد. از عمق جانش فریاد می کشید. او می خواست مانی را داشته باشد. راست می گفت. پدرش در حال مرگ بود. این بود که مانی بعد از اینکه از خاراندن اعضای بدنش فارغ شد به راه افتاد. او باید صحنه باشکوه مرگ پدر نازی را می دید.

وقتی در را باز کرد، هیچ چیزی نتوانست مانع شود که خود را در آغوش مانی بیاندازد و صورتش را غرق بوسه کند. برای لحظه ای کوتاه و دلپذیر احتزار پدر را فراموش کرد. آنها وارد سالن شدند و بر بالین پدر ایستادند. مانی به شکم او نگاه می کرد. نمی شد تصور کرد که چقدر از حضورش در این خانه احساس پوچی می کرد، به خصوص اگر می پنداشت این کار باعث خرسندی ذاتی نازی شده است. گویی نوعی وحی باشد؛ نازی این را درک می کرد. پدر درد می کشید و احساس نازی و مانی کاملاً متضاد بود. مانی گفت:

«فکر می کنی کاری از دست تو ساخته است؟»

«تا وقتی آن آمبولانس لعنتی برسد خیر. می دانستم که می آیی.»

«و می توانی پیش بینی کنی اکنون چه خواهم کرد؟»

«تو مانند ابر هستی. در دوردست و معلوم نمی کنی بارانی داری یا

نه!»

«اگر هم بیارم به قصد تخریب است؛ سیل می شوم.»

«می توانم سدی باشم که جلویت بایستد؟»

«این خیال را داری؟»

«می توانم پیش بینی کنم که چه خواهی کرد. به این مسئله بپردازیم!»

مانی چند قدم به عقب رفت و به دیوار تکیه داد. او کنار مبلی کهنه ایستاده بود. مانی احساس حماقت کرده بود. می دانست که نازی قادر است از ترفندهای وابسته به جنسیتش بهره‌هایی ببرد ولی در شناخت آنها کمی مستاصل بود. اصولاً در این زمینه‌ها تجربه‌ای را کسب نکرده بود. گفت:

«پیش‌بینی کن!»

«تو دعا می‌کنی.»

مانی خندید. نازی با گلوی هم آمده از بغض به خنده کنایی و دردناک او نگاه می‌کرد. مانی بیشتر خندید و صدایش در ناله‌های پدر آمیخت. او از فرط خنده بر مبل خزید و درحالی که دست روی پیشانی‌اش می‌گذاشت می‌خندید. نازی او را درک می‌کرد. تنها کاری که اکنون قادر بود انجام بدهد نگاه کردن به مانی و شنیدن ناله پدر بود. مانی گفت:

«دعا می‌کنم؟ آری فکر می‌کنی من دعا می‌کنم؟ تو در طول عمر احمقانه خودت چقدر دعا کرده‌ای؟»

«زیاد نه. شاید اهمیتی نداشته...»

«دعا انسان را تنبل می‌کند. باعث می‌شود به شکلی قانونمند اما بی‌پایه متکی به غیر باشی. تو سلامتی پدرت را با ادای کلماتی که ضعف تو و ناتوانی فطری‌ات را فریاد می‌کنند طلب می‌کنی و گمان می‌کنی من دعا می‌کنم؟»

نازی کنار تخت پدر نشست و دست او را گرفت. نبض او را احساس می‌کرد و حالی بود که بغضش بترکد و به زعم مانی عمل مسخره‌تری همچون گریه انجام بدهد. پدر کاملاً آماده تسلیم‌جانش بود. گویی سایه مرگ بر نازی افتاد. او این سایه سنگین را حس می‌کرد. نازی گفت:

«از این جان حقیر بگذر. تو را قسم می‌دهم که مردن او برای هیچ کس منفعتی نخواهد داشت، هرچند زنده بودنش هم!»

«تو یک احمقی!»

نازی با صدای بلندتری گفت: «خواهش می‌کنم از سر جان پدرم بگذر. او تنهاست.»

«یک نادان هستی! یک هرزه نادان و بی شعور!»
 «به او عمر دوباره بده. نذر می کنم. او را احیا کن. تنها می کنم!»
 «این نمایش مسخره را تمام کن!»
 «به او طول عمر بده. بگذار زنده بماند.»

مانی به پدر خیره شد. نفسهای او نرم شدند و او چون کودکی سر بر بالش سایید. صدای ناله او نمی آمد. چشمانش به نرمی باز شدند. آنها روشن بودند و برق خاصی داشتند. قابل باور نبود اما انگار از خوابی صبحگاهی برخاسته بود. این با هیچ توجیهی قابل درک نبود. نازی خود را عقب کشید. مانی از روی مبل برخاست. پدر به نازی و بعد به مانی نگاه کرد. لبخندی زد که همچون شمشیر ضمیر مانی را درید. پدر؛ در کمال ناباوری نازی که حتی به دعای خویش مشکوک بود، پاهایش را در شکم جمع کرد و سپس آنها را بر قالی گذاشت. از وقتی فلج شده بود این کار را نکرده بود. نتوانسته بود که بکند. نازی چار دست و پا عقب رفت تا به مانی رسید. پدر برخاست و قدمی برداشت. او نه تنها نمرده بود، اکنون دیگر فلج هم نبود. حتی رنگ زرد یرقانی پوست و سفیدی چشمش از بین رفته بودند. نازی بهت زده بود. مانی به او خیره شد. پدر گفت:

«آیا مرده ام؟»

نازی اشک ریخت و گفت: «زمین را زیر پایت احساس کن، او هم سنگینی تو را می فهمد.»
 مانی لباس و گریبان نازی را گرفت و او را که احساسی مرکب از ذوق، شادمانی و وحشت داشت به دیوار کوبید. با دو دست گردش را فشار داد و فریاد زد:

«معنی این بالماسکه بی معنی و احمقانه چیست؟ هان؟ چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟ آن قدر احمق و کوتاه فکر هستی که گمان کردی با این نمایش به خدای تو معتقد می شوم و تبدیل می شوم به آدمی که اهل مناجات است و از اندیشه می گریزد چون اجازه آن را ندارد؟»
 «دارم خفه می شوم!»

مانی به شدت او را کتک زد. چند مشت توی سرش و چند لگد به پهلوهایش کوبید و از این کار بسیار لذت می برد. وقتی پدر خواست مداخله کند با مشت محکمی که در فکش فرود آمد زمین گیر شد. بعد از اینکه از کتک زدن خسته شد چند قدم به عقب رفت و نفسهای عمیقش را کنترل کرد. نازی از درد در خودش می پیچید و ندانست که از بینی و یک دندان شکسته اش خون جاری شده است. مانی گفت:

«نازی.. می دانی با من چه کردی؟ چرا ذره ای گمان نمی کنی که من هم می اندیشم؟ چرا گمان کردی که این نمایش مسخره می تواند مرا برای تو تصاحب کند؟»

نازی که به زور می توانست حرف بزند بریده گفت:

«این نمایش نبود! یک معجزه بود!»

مانی به طعنه گفت: «من ایمان آوردم. من به این پیغمبر بدکار و سخیف که چون عیسی می دمد و زنده می کند ایمان آوردم. به سلوک و ماوراءالطبیعه، به تو ایمان آوردم. می توانم هیچ کاری نکنم و برای این کار خود را مرید تو بدانم. همین را می خواستی؟»

و به سرعت از در بیرون زد. نازی خود را به پدر نزدیک کرد و او را در آغوش کشید. هیچکدام نفهمیدند که چند ساعت دست در گردن هم روی قالی خوابیدند. تنها تاریکی چیره می شد و پس از آن هوای سرد. هنوز زمستان بود. سرما از لای در نیمه باز هجوم می آورد اما آنها طرفی نمی بستند. تا صبح بعد جز خواب و خوشحالی چیزی در این خانه نبود.

۱۷

چند ساعتی بود که بی‌هدف در خیابانهای خلوت و خالی از هر تانبنده‌ای قدم می‌زد. هنوز کسی را ندیده بود. فکر این که هنوز از خواب برنخواستہ امانش را بریده بود. درست مانند آن وقتیایی که در یک رویا می‌دانی که وقت بیدار شدن توست و می‌دانی که فاصله‌ات با بیداری تنها گشودن دو پلک سنگین و به هم چسبیده است اما وقتی با نهایت قدرت سعی می‌کنی آنها را باز کنی احساس ضعف می‌کنی و دلشوره وجودت را فرا می‌گیرد. درست اکنون چنین لحظه‌ای بود. دوست داشت کسی از راه برسد عجیب و غریب و رویا بودن این واقعیت را نهیب بزند. دوست داشت آدمهایی چند چشم، گربه‌های ناطق و یا دست و پاهای قطع شده با خون آبی رنگ ببیند. در این صورت بود که قلبش آرام می‌گرفت و تن به سرنوشتی رویا زده می‌داد. اما به هر جهت او بیدار بود و نمی‌خواست بپذیرد. مانند آدمی شده بود که تمام سعی‌اش این بوده صفت فنوتیپی‌اش نظیر دروغ یا شهوت مخفی بماند اما دیگران پی برده بودند و او شرم و خجلت را تجربه می‌کند. هر چند این صفات در او ته‌نشین بودند اما از شرم بهره‌ای نداشت و در همه عمر یا حداقل سالهای اخیر که او را روان‌پزش یا سرخورده فلسفی می‌انگاشتند نتوانسته بود با چنین پدیده‌ای - که آن را طفیلی و تصنعی می‌دانست - کنار بیاید و در نکوهش آن تلاش کرده بود. مقابل مغازه‌ای ایستاد. یک بوتیک. مانکنها را نگاه کرد. آنها به طرز تهوع‌آوری فیگور گرفته بودند و می‌خندیدند. مانی به چشمهای مرده و بی‌احساس آنها چشم دوخت.

«عجیب است که اینها تنها حرکت ندارند اما در ارائه خودشان از هم‌نوعان متحرک خود عقب مانده‌اند.»

دوباره بی‌هدف به راه افتاد. ساعتها بود که بیدار شده بود. هر چند

هوا گرفته و ابری بود اما موقعیت خورشید قابل تشخیص بود. می‌بایست حدود ظهر باشد. گرسنگی هم بر این موضوع تاکید داشت. مقابل یک اغذیه‌فروشی ایستاد. در باز بود اما ترددی وجود نداشت. داخل شد. باز هم، طبق آنچه مدتها خود را به آن عادت داده بود با احساس غریب و آزار دهنده که وابستگی‌اش را به دنیای مادی فریاد می‌کرد مبارزه کرد. خودخوری او علنی و مستولی شده بود. روی صندلی نشست و به لیست غذایی که به دیوار کوبیده بودند نگاه کرد. هرچند کسی نبود که برای او غذایی سرو کند. خودش پشت یخچال رفت و گرسنگی را برطرف کرد. از مغازه بیرون زد.

«شاید این نوعی حرکت نوین طبیعی است. همانطور که در علم ژنتیک امکان جهش وجود دارد و ممکن است از همین ساعت اسب بالدار متولد شود بدون هیچ توضیحی، و این می‌تواند یکی از شوخیهای طبیعت باشد؛ طبق آنچه می‌دانم مورفولوژی زمین هم چنین نبوده است و قاره‌ها زمانی به هم چسبیده بودند و اساساً خورشید پس از وقوع یک حادثه تصادفی متولد شده و طبیعت آنارشیست از طریق ساماندهی بی‌نظمی‌ها به ثبات رسیده و اگر راه اصلی را مسدود کنند روزنه‌ای برای رهایی خواهد یافت می‌توانم درگیر نوعی دگردیسی باشم. من می‌دانم که بعد از دو سال حبس لیاقت این را دارم که از سوی جهان مولکولی پذیرایی شوم و توقع توجیه و دلیل نداشته باشم. این هم از ترفندهای مکانیکی و غریزی این دنیا است. اگر جهان فطرتاً به نظم اهمیت می‌داد و برای هر معلولی دلیل منطقی ارائه می‌کرد قطعاً نه خورشید وجود داشت و نه این همه تنوع جانوری. از همین است که ماهی تبدیل به خزنده و خزنده تبدیل به پرنده و پرنده مبدل به پستاندار می‌شود و این حقیقت دارد. من نیز از این جهشها سهمی دارم، تفاوتی وجود ندارد. تعداد استثناها از موارد عادی بیشتر است و قوانین طبیعی قراردادی نبوده و متحول شونده هستند. اکنون بیدارم و ممکن است کسی مرا خواب می‌بیند. این درست است. می‌دانم که ممکن است همه جهان هستی داخل هسته اتمی قرار داشته باشد که این اتم در کنار هزاران اتم دیگر مولکولهای یک لیوان را در یک جهان

عظیم‌تر تشکیل داده باشند. ما عادت کرده‌ایم به حواس پنجگانه اتکا بکنیم و اگر خیلی پا فرا بگذاریم از خیال بهره می‌گیریم. اما خیال سیال است و به اندازه نظام ناهماهنگ طبیعی متنوع و تغییرپذیر. اما به دلیل ماهیت منقلب و افسارگسیخته‌ای که دارد هر کس به خود اجازه داده است که بی‌حد و مرز در این وادی نشاط آور تاخت و تاز کند و چه رویاهایی که در کالبد تاریخ و زنجیره زمان رسوخ کرده و چون قندیل‌های یک غار آهکی نرم‌نرم شکل گرفته‌اند و تبدیل به ماهیت گردیده‌اند. همانهایی که با گذشت زمان رسوب کرده‌اند و اشکال متنوعی همچون قانون، عرف و عقیده به خود گرفته‌اند. شناسایی آنها و تمیز دادنشان از متضادشان همچنان که نقض غرض نیست بسیار صعب و طاقت‌فرسا شده است. انسان با احساس همواره کوشیده که رویاهایش را با خواسته‌ها و منفعتش منطبق کند و این واکنش طبیعی و از روی فطرت خالص با پدیده‌های جهانی است که همچون ودیعه به نظر می‌رسد اما سربار است. خیال، اکنون مقدم است و حقیقت قربانی دست و پا بسته‌ای که به حکم نذری قابل ادا شدن سر به محراب تخیل و فرافکنی و تخطی از نوع آرامش‌بخش گذاشته است. می‌دانم که از این خیال سهمی دارم هرچند قادر به تغییرش نشده‌ام؛ دست کم آگاهی دارم که چه بوده‌ام و چرا لقب انسان بودن را بر نمی‌تابم. هرچند از امکان می‌گویم، اما وجوب آن قابل شناسایی و اثبات نیست. گویند ابزار کافی نداریم؛ ابزار برای آزمایش‌های فراواقعی و تخیلی وجود ندارد و هرچه هست دامنگیر استدلال که آن هم خاستگاه استیصال و رها شدگی است. منظور آزادی نیست و دقیقاً اسارتی مختارانه و احتباسی از روی نیت و با اراده است. طبیعت تغییر می‌کند و همچون آبی که از داخل سنگ رخنه می‌کند پیش می‌رود و جهش می‌کند. من از این جهش سهمی دارم و اکنون سهم خود را در کف می‌بینم.»

به انتهای خیابان رسیده بود. یادش آمد که روزی با نازی از همین معبر عبور کرده است. سعی کرد جزئیات یک خاطره کهنه را به یاد بیاورد. ذهنش منحرف می‌شد. برگشت و به راه آمده نگاه کرد. چرا کسی در خیابان نبود؟ هیچ اتومبیلی عبور نمی‌کرد. مانی پذیرفت که در یک شهر

خالی از سکنه رها شده است. همین شهری که تا دیروز پذیرای ازدحام بود، در همین خیابانها کسبه، کارگراها، بیکاره‌ها، علاف‌ها و دیوانه‌ها در آمد و شد بودند اکنون به بن‌بست سکوت رسیده بود. حیوانات هم، گویی همذات و آینه نمایش آدمهای حاضر بودند کوچ کرده بودند. به افکار خود رجوع کرد. او در جستجوی سهمی بود که اعتقاد داشت در حال حاضر نصیبش کرده‌اند. فیزیولوژی زندگی تغییر نکرده بود. همچنان گرسنه و خسته می‌شد. در امتداد خیابان برگشت.

«شاید می‌بایست خوابی دیگر را امتحان کنم. اکنون اگر بخوابم رهنمون به وادی خیال خواهم شد و شاید...»

ایستاد. در همین جا نازی را بوسیده بود و خداحافظی کرده بودند. «چرا متزلزل شده‌ام؟ امروز به وفور از قید شاید استفاده کردم؟ آیا ایمان من نیز متکی به حضور جامعه بوده است و اکنون تاریخ مصرفش تمام شده؟ اکنون که جامعه نیست چه چیز هست؟ تنهایی؟ خوب این در زمان حضور مردم هم وجود داشت. ترس؟ این هم وقتی در کنار آدمها بودم تجربه کردم. شک؟ این را هم که جامعه به من ودیعه کرده بود! ناامیدی؟ این هم چیز جدیدی نیست. سکوت؟ سکوت را هم جامعه از من می‌خواست و هیچ‌گاه آن را به من نبخشید. گرسنگی و تهاول؟ این هم که مرض همیشگی جوامع مقدس بشری بوده است. به راستی چه چیزی اکنون تفاوت کرده است؟ این خانه‌ها و مغازه‌های بی‌صاحب چه چیزی دارند که تا دیروز پدیدار نبود؟»

از محلی که نازی را بدرقه کرده بود عبور کرد. اکنون به چهارراهی رسید و مسیرش را در خیابان دیگری عوض کرد.

«رقابت. یافتن. این رقابت است که اکنون وجود ندارد. تا دیروز بر سر تصاحب این املاک و داراییها جنگهای خونین و برادرکشی رواج داشت. اکنون من به تنهایی صاحب همه دنیا هستم. بدون اجازه از کسی و یا صرف هیچ هزینه‌ای غذا می‌خورم و در هر خانه مجللی خواهم خوابید. تمام خانه‌های اشرافی به من تعلق دارد. می‌توانم شبی را در یک کاخ بگذرانم و شب دیگر در یک طویله بیارامم. چون من انسان هستم و

از دنیا به یک مقدار از پیش تعیین شده بهره‌مند. اما عجیب است که از خوابیدن در یک خانه مجلل باز هم لذت نخواهم برد. دلیلش روشن است، من، برای تصاحب آن خونی به زمین نریخته‌ام و حتی پایمال نکرده‌ام. پس از اشرافیت و تمول کامم شیرین نخواهد بود. بلی رقابت است که اکنون نیست. طبق عادت همیشگی نیز نمی‌توانم با خود رقابت کنم. اگر این قانون بود شاید در زیر پا گذاشتنش قدمی بر می‌داشتم اما آن چیزی شبیه اصالت است.»

ساختمانی که پیش رویش بود آشنا به نظر می‌آمد. با کمی دقت دریافت که در مقابل منزل نازی ایستاده بود. بعد از چند سال احساس امیدواری کرد و از پله‌ها بالا آمد. در آپارتمان باز بود و بوی سوختگی خاصی به مشام می‌رسید. آهسته لنگه در را کنار زد و داخل سالن شد. همه جا به هم ریخته بود و کسی داخل خانه نبود. ملحفه روی تخت نامرتب بود و لباسهای مردانه‌ای در گوشه و کنار پخش شده بودند. گویی اهالی خانه بعد از شنیدن آژیر خطر بلافاصله گریخته و خانه را به حال خود رها کرده بودند. چند لحظه‌ای مبهوت نگاه کرد. بوی تعفن از آشپزخانه برخاسته بود و نوعی سوختگی هم در خود داشت. داخل آشپزخانه شد و بین ظرفهای نشسته کله گوسفندی را دید که کرم گذاشته بود. برگشت و داخل اتاق نازی شد. آنجا مرتب‌تر بود. کمی اطراف را واریسی کرد و احساس کرد نازی در کنارش ایستاده.

«تو اینجا هستی؟»

سراسر اتاق را با نگاه کنکاش کرد. کسی نبود اما حضور نازی سنگین بود. هرچند می‌توانست تنها احساس و تلقین باشد اما برای او که هنوز در مقام کسب تجربه بود آزار دهنده نمود می‌کرد. کمدها را باز کرد در حالی که هدفی از این واریسی‌ها نداشت. کشوی تخت نازی را باز کرد و دفترچه خاطرات را دید. روی جلدش نوشته شده بود: «رستاخیز». کمی فکر کرد اما بی‌نتیجه بود. او می‌دانست نازی افکار منقلبی داشت و برای انتخاب اسم برای نوشته‌هایش درگیری‌های زیادی با خود داشت و حتی مانی در این کار به او پیشنهاداتی کرده بود اما این عبارت بسیار

غریب بود. نه او و نه نازی به این کلمه فکر نکرده بودند. جلد را باز کرد. در صفحه اول نوشته شده بود: «گوسفند مرده را اخته کن!» مانی خندید اما زود خنده‌اش به یاس و بهت بدل شد. ورق زد. در همه صفحات همین جمله را نوشته بودند. از اینکه تمام ذهنیت او به نازی مربوط باشد بی‌مناک شد. سهیل روزی این موضوع را گوشزد کرده بود. فکر کرد از نظر منطقی می‌بایست ارتباطی بین سهیل و نازی وجود داشته باشد. ممکن بود آنها دو روی یک سکه باشند اما بهنام که سعی در اغوای نازی داشت و این کار به تحریض و تحریک سهیل انجام شده بود مسئله را غامض‌تر می‌کرد. احساس کرد او را فریب داده‌اند و نازی هیچ‌گاه عاشق او نبوده است. دفترچه را زمین گذاشت و دوباره داخل سالن شد. به یاد آورد که روزی نازی را در همین مکان کتک زده بود و از این یادآوری خشنود شد. اما اینکه آیا نازی مائده‌ای برای تربیت ذهن مانی بود و عشق او تنها نمایشی دروغین و لجام گسیخته برای محک زدن او پرسش مهم مانی شد. بدون اینکه به اخته کردن گوسفند مرده فکر بکند از خانه بیرون زد. شب شد و مانی گرسنه، بی‌هدف و سرگردان. رستورانهای بی‌صاحب انتظارش را می‌کشیدند. معلوم نبود به چه دلیل اما چراغهای شهر روشن شدند. مانی تسلیم شرایط بود. آن شب را به قدر کافی غذا خورد و اجابت مزاج کرد و تا نیمه شب سیگار کشید و در نهایت روی یک تخت نرم و مجلل به خواب رفت.

۱۸

همه چیز با آنچه در ذهنش مجسم کرده بود تفاوت داشت. اتاقها

بزرگ‌تر و شیک‌تر بودند و آدمهایی که تردد می‌کردند به نظر برجسته می‌آمدند و این باعث شد کمی احساس حقارت بکند. به گفته خانم منشی که پشت میز بزرگی نشسته بود روی مبل لم داده بود و انتظار می‌کشید. در ذهنش سوالات و جوابها را مرور می‌کرد و سعی می‌کرد بهترین جوابها را برای سوالات احتمالی بهنام از پیش آماده کند. البته بهترین از نظر او جملاتی بودند که کمتر تمایلات زنانه‌اش را نشان بدهند. کمی موهایش را مرتب کرد و به منشی نگاه کرد. او ظاهراً بی‌توجه بود و سعی می‌کرد تا پرسشی از او نکنند حرفی نزنند. شاید طبیعت کار در چنین شرکت بزرگی اینگونه ایجاب می‌کرد. تلفن منشی زنگ خورد و بعد از مکالمه‌ای کوتاه نازی به طرف دری راهنمایی شد که مصاحبه‌گر در آنجا حضور داشت. او در حالی که سعی می‌کرد خود را موجه و مودب جلوه بدهد داخل اتاق شد. بهنام از پشت میز پر ابهتش برخاست و نهایت ادب و احترام را به جا آورد.

«بفرمایید. در اینجا احساس غریبی نکنید. ما حساسیتهای شما را می‌دانیم. البته باید از پیش مرا عفو کنید؛ آدم بذله‌گویی هستم و ممکن است در اولین آشنایی آزارتان بدهد. بفرمایید روی این مبل بنشینید.» نازی با قدمهایی شمرده نزدیک شد و بر همان مبلی که بهنام نشان داده بود نشست. بهنام گفت:

«زیاد که معطل نشدید؟»

«مهم نبود. چند دقیقه‌ای. به هر جهت ایجاب می‌کند.» بهنام مقابل نازی نشست و دستهایش را در هم گره کرد. گفت:

«از قابلیتهای شما گفته‌اند. من مانی را مدت‌هاست می‌شناسم. اعتبار او زیاد است البته فعلاً... می‌توانم پیرسم چه نسبتی با هم دارید؟ او گفته که تنها دوست شماست.»

نازی با لبخندی تصنعی گفت:

«او زیادی محتاط است. ما نامزد هستیم. شرایط من هنوز اجازه ازدواج نداده. مانی هم چندان عجله‌ای به خرج نمی‌دهد. پدرم مخالف ازدواج ماست. از همین دلسوزی‌های مدرن... می‌فهمید که؟»

بهنام خندید. می دانست که او دروغ می گوید و این واکنشی اجباری برای رهایی از برهم خوردگی انسجام اخلاقی بود. گفت:
 «دلسوزی مدرن... فکر می کردم مدرنیته از روی عدم اخلاق ایجاد شده! به هر جهت این سوال کاملاً شخصی بود. اگر خواستید می توانید به سوالات شخصی جواب ندهید...»

«می دانم که مانی همه چیز را گفته است مگر ازدواجش را. او از ادای این کلمه وحشت دارد.»

«قهوه میل دارید یا چای؟»

«ممنونم چیزی نمی خورم.»

«ببینید خانم، این مصاحبه فرمالیته است. شما از پیش استخدام هستید و حقوق متناسب با شرایط زندگی شما در نظر گرفته شده است. از امکاناتی همچون وام و تسهیلات و سرویس رفت و آمد و غیره هم بهره مند خواهید شد. اگر اجازه بدهید تنها می خواهم بیشتر شما را بشناسم. هر جا که برایتان آزار دهنده بود تذکر بدهید. من از تحمیل کردن بی زارم.»

نازی از نزاکت بهنام خرسند بود. با لبخندی حقیقی و زیبا به گفته های او عرض ارادت کرد و شرم نگاهش را دزدید. بهنام ادامه داد:

«با این زیبایی و تشخیصی که در شما می بینم احساس می کنم مانی درست به هدف زده! او از کمالات شما کم حرف نزده است.»

«مانی در غیاب من به من لطف می کند. شاید این شگرد اوست.»

«چیزی در او هست که شما را آزار بدهد؟»

نازی برای این پرسشش به اندازه یک کتاب چند جلدی پاسخ داشت اما اینگونه خلاصه کرد:

«تنها می خواهم به من توجه بیشتری داشته باشد. او درباره من به بیراهه می رود.»

«می فهمم. او همچون صدفی است که مروارید در دل دارد و در گل و لجن بستر آب غرق شده است. شما نگران نباشید. من در این مورد او را متقاعد می کنم. هر چند دشوار است اما من در انجام کارهای سخت تخصص ویژه ای دارم.»

نازی کمی وحشت کرد اما وانمود کرد که از این حرف راضی است.
گفت:

«خواهش می‌کنم در این مورد دخالتی نکنید. ممکن است گمان کند این کار را به تحریک من انجام می‌دهید. بهتر است به مسئله کار بپردازیم.»

«اما این می‌تواند روی کارتان اثر بگذارد. در آن مورد توافقها از پیش انجام شده.»

«اما من هنوز نمی‌دانم دقیقاً چه کاری باید انجام بدهم.»

«ویزیتوری. با این کار آشنا هستید؟»

«نه کاملاً... آیا باید دوره بیفتم و جنس بفروشم؟»

بهنام خندید. خنده او طوری بود که نازی احساس حماقت کرد. بهنام گفت:

«ما شرکت معتبری هستیم. ویزیتوری هم به روش سنتی منسوخ شده می‌دانیم. شما تنها پشت یک رایانه می‌نشینید و از طریق آن تبلیغات و بازاریابی می‌کنید. می‌فهمید؟ تبلیغات و بازاریابی. سیمین عزیز جزئیات بیشتر را برایتان شرح خواهد داد. می‌توانیم دوباره به خودتان بپردازیم؟»

نازی ممتنع بود و بهنام این را درک کرد. او ادامه داد:

«متانت را فراموش کرده بودم. نازی عزیز، شاید گفتنش برای شما دردی را دوا نمی‌کند اما باعث تسکین خاطر من خواهد شد. دیدن شما باعث شد که هنوز به این دنیا امیدوار باشم. آنچه تجربه کرده‌ام قهر و تجاها بود، گویی کسی سناریوی مرموزی نوشته بود. گاهی می‌پنداشتم که زن خلق شده تا برای مرد بودن خود شکرگذار باشیم اما اکنون احساس حقارت وجودم را فرا گرفت. انسان وقتی احساس حقارت می‌کند که عظمتی را درک کند، نمی‌توانستم بپذیرم که چنین لیاقتی به من اهدا شده.»

«منظورتان چیست؟»

«قربانی بودن، و بدتر از آن، آگاهی داشتن از قربانی بودن. دلم می‌خواست با چنین احساسی شریک باشم. می‌توانم چنین تمنایی

«بکنم؟»

«دقیقاً چه می خواهید؟»

«آن چیزی را که از مانی دریغ شده!»

«و من می توانم آن را در اختیار شما بگذارم؟»

«شما می توانید بستری برای دستیابی به آن باشید.»

«و به درستی چه چیزی از مانی دریغ شده؟»

«جهل!»

«آیا این را از من می خواهید؟»

«اگر به مانی ارزانی شود من نیز تجربه خواهم کرد. می توانی برای چنین کاری وقت بگذاری. ابتدا از شهوت شروع کن. امیال او را بیدار کن و دلیلی باش برای تظاهر کردنش.»

تغییر لحن بهنام نوعی یاس و بدبینی را القا کرد. نکند برای تسهیلات ویژه و حقوق مناسب می بایست بهای گزافی پردازد؟ او با بدبینی تمام به چشمهای بهنام خیره شد. بهنام برخاست و آرام پشت میز رفت و گوشی را برداشت.

«سیمین؟ کار تو شروع شده. خانم منتظر هستند.»

و دقیقه ای بعد سیمین به عنوان راهنما نازی را به اتاق کناری برد و نیم ساعت بعد برگشت. همانند که در این نیم ساعت بین آن دو چه گذشت. بهنام که دیگر نیازی به ایفای نقش نداشت پاهایش را بر میز روی هم انداخت و گفت:

«این یکی فرق می کند. رویش حساب نکن.»

سیمین که در نیمه تاریک اتاق ایستاده بود گفت:

«خودش هم چنین نظری داشت. باید احترام خاصی برایش قائل

باشیم؟»

«او سفارش شده است. این مفهوم جدید نیست.»

سیمین برگشت و قصد خروج کرد اما در را باز نکرده بود که بهنام با

صدای بلندتری گفت:

«حسادت می کنی؟»

سیمین برگشت و بهنام را واری کرد. گفت:

«به همان اندازه که تو حسرت می خوری!»

بهنام برخاست و به سیمین نزدیک شد. در را به اشاره ای بست و مقابل او ایستاد. سیمین چشمهایش را حرکت نمی داد و شمرده نفس می کشید. بهنام به آرامی گفت:

«گمان می کنی تحریک می شوم؟»

«این تحسین بود.»

«زیاد تفاوتی نمی کنند. تحسین ها بدترین تحریک کننده ها هستند!»

«چیزی را در تو برانگیخته؟»

«منظورت تحسین است؟»

«منظورم نازی است.»

بهنام دستش را دور کمر سیمین لغزاند و سینه اش را به او نزدیک کرد. گفت:

«باعث شد احساس حقارت کنم..»

«این تمام هدیه ای بود که به تو ارزانی کرد؟»

«این بهترین احساسی بود که یک زن در من برانگیخت.»

«و تو اکنون در ذهنت، چهره مرا با او بدل می کنی و به معاشقه مشغول

می شوی؟»

«ذهنم از انجام چنین کاری قاصر است. از نظر تخیل چندان قوی

نیستم. من تنها ارضا کننده مقتدری هستم.»

«احساس به یک زن! باید باور کنم؟»

«باید تجربه کنی.»

«تو همان احساس را به زن داری که کرم به سیب. در او مخفی

می شوی و تغذیه می کنی. من این را تجربه کرده ام!» کمی سکوت برقرار

شد. سیمین ادامه داد:

«آیا این تازه وارد اغوایت کرده؟»

«گفتن آری جسارت می خواهد؛ من جسور هستم.»

«تو او را می خواهی چون دستیابی بر او ممنوع شده! او سفارش شده

است و این مفهوم جدید نیست. انسان است و آرزو به آنچه که برایش ممنوع است. از این میوه ممنوعه نخور. همچون آدم از بهشت بیرون می‌کنند.»

لبه‌هایش را به لب‌های بهنام نزدیک کرد. اکنون نفس‌های او را احساس می‌کرد. بهنام گفت:

«من آدم نیستم.»

«و لابد در جهنم هستی و نه بهشت! بیرون راندن تو اگرچه ظاهر آشفته‌ای دارد اما موهبت است. اینطور نیست؟»
به سرعت از اتاق بیرون رفت و بهنام مدتی به در نیمه باز خیره شد.

۱۹

روی تخت ایستاده بود و فریاد می‌کشید. دیوانه‌ها را به وجد آورده بود و سر و صدایشان تا خیابان کناری می‌رفت. لاک‌پشت در گوشه‌ای خزیده بود و روی شکمش می‌زد. فریادهای مانی دلیل مشخصی نداشت مانند موس‌های شبانه‌اش. تنها دلیلش می‌توانست خودارضایی با لذت از دگرآزاری باشد. مانی از فریاد کشیدن دست کشید و در جای خود بی‌حرکت ایستاد. یکی از دیوانه‌ها گفت:

«تزریق کردند. آنها رگم را یافتند و بعدش تزریق کردند. فکر می‌کنم خونم آلوده شده! نمی‌توانستم مقاومتی بکنم. آنها رگم را یافتند.»

مانی خیره شده بود. کاغذهای بی‌خط و نشان، خود کشی و تقدیس خشونت به روش‌های نوین فاشیستی، آلودگی و نعلبگی و خمرهای شبانه، همجنس‌بازی و آن پیرزن عجوزه که او را در نهایت جدایی ارضا

کرده بود و آن دختر شوریده که نازی نام داشت و میهمانیهای پراز هرزه و سکر تریاک و اخلاق متعالی اما فاسد را در خویش جمع کرد و لاک پشت را برانداز نمود. لاک پشت چشم نازک کرد و خندید. او با استخوان خشکیده‌ای سرگرم شده بود. مانی گفت:

«وقتی به دنیا آمدم بالغ بودم. این تنها وجهه‌ای بود که مرا متمایز کرد. جنسیت مهم نبود. آنها تنها به پدرم گفتند پدر شده‌ای. وقتی پرسید دختر است یا پسر گفتند: خودت بین و نظر بده. پدرم هیچگاه نفهمید که من چه موجودی بودم. شکل مرا در هیچ کتاب زیست‌شناسی نکشیده بودند. اخلاقم با هیچ موازینی که از پیش تعریف شده باشد قابل قیاس نبود. من می‌دیدم اما هرگز چشمهایم باز نشدند. آنها عاریتی بودند درست مانند زندگی. قرار بود روزی پسرشان بدهم و من با وصف اینکه امانتدار قابلی نیستم آنها را عودت دادم. تنها یک بار، وقتی بر حسب شرایط مقتضی در یک آتلیه عکاسی نشستم و پرتره‌ای گرفتم فهمیدم مانند بقیه هستم. گوش و دهان و بینی داشتم. دست و پای عادی و در اندازه مناسب داشتم. آلت تناسلی مذکر داشتم. یادم می‌آید که روی شکم یک ناف وجود داشت، چه می‌دانم! می‌گفتند این ناف است. اسمها قراردادی هستند شاید برای شما مفهوم دیگری داشت. بر حسب طبیعت، روزانه سه وعده غذا می‌خورم و از سکس لذت می‌برم. هیچ چیزم نسبت به سایرین در اولویت نیست. هیچ امتیاز برتر کننده یا تنزل دهنده‌ای ندارم. یک شناسنامه برایم صادر کردند، تا دیگران بدانند من هستم و از روی اسمهای آن بدانند کدام آقا با کدام خانم نزدیکی کرده که من خلق شده‌ام و این کار که بدون اجازه شخص من صورت گرفته در کدام مکان انجام شده است. این قضایا مهم هستند چون مرا معتبر ساخته و شب زفاف والدینم را به تاریخ ملحق می‌گردانند. آنها باید بدانند که وجود من از چیست به جز خودم. شاید با دیدن این اسمها و جزئیات، مردم کمی فکر کنند که در آن لحظه کجا بوده‌اند و کمی سرگرم شوند چون همه چیز تکراری و یکنواخت شده. همه اینها مشخصات من است اما من در نطفه بالغ بوده‌ام. من وقتی متولد شدم دگرگونی را دریافتم و چنان به رحم مادرم فشار آوردم که او

جیغ می کشید و من در آن جای تنگ به ستوه آمده بودم. عاقبت متولد شدم. چیزی برای آزمودن وجود نداشت. چیزی برای آموختن نبود. دنیا چیز جدیدی نثارم نکرد مگر زندگی بین همنوعانم را، که باعث شد به مفهوم جدیدی همچون خشونت برسم. زیستن بین مردم مرا به سوی عدم تعادل و جستجو برای رفع استیصال مدنی از طریق شبهه‌زدایی معرفت اجتماعی و قانون‌مندی اعتباری اما متزلزل و خلاص شده رهنمون کرد. من اینجا هستم. بین دیوانه‌ها و دیوانه‌ها بین اجتماع و اجتماع بین خلقت. مشت نمونه خروار است. تمامی دنیای هستی بی‌نظم و یک خواب ابدی است. در همان لحظه‌ای که من متولد شدم، یک شهاب از آسمان گذشت، یک ستاره در کهکشان کناری متولد شد، عده‌ای در یک جدال خیابانی جان باختند، یکی در انستیتوی علمی‌اش داروی سرطان را کشف کرد، یک مرد همسرش را طلاق داد، یک گوساله متولد شد، یک تفاهم‌نامه همکاری بین دو رئیس جمهور به امضا رسید، یک زلزله فلان شهر را زیر و رو کرد، یک کودک آب بینی‌اش را زیر میز تحریرش مالید، نسل یک جانور دریایی منقرض شد و یک دختر بچه تولد هشت سالگی‌اش را جشن گرفت. همه اینها به یک اندازه بی‌ارزش، بی‌اساس و بی‌تاثیر هستند و اعتبارشان منوط به آگاهی دیگران است. به دلیل اینکه آگاهی نسبی و تاثیرپذیر از ادراک است و ادراک سرسپرده حواس؛ هیچ کدام اعتبار ندارند و به خودی خود پوشالی هستند. بلی دنیا را چون ریگی می‌بینم سرخورده و بی‌اعتبار. و وقتی در این ناکجا آباد قهقرایی و محکوم به نیستی و عدم وجود متولد می‌شوم جشن تولد می‌گیرم. این کار از شمردن کل مورچه‌های روی زمین احمقانه‌تر است. هر چند سرشماری مورچه‌ها فی‌نفسه نان آور عده‌ای علاف خواهد بود و ممکن است رقم به دست آمده شگفتی مشتریان یک نشریه علمی را حاصل بشود اما کاری احمقانه است. شماها می‌فهمید یا باید بیشتر موشکافی بکنم؟

یکی از دیوانه‌ها گفت:

«من زخم را کشتم. او به من خیانت می‌کرد. آنها گفتند دیوانه بودم. او

را داخل حمام بردم و سرش را پنج دقیقه زیر آب وان نگه داشتم. خیلی با شکوه بود. او به من خیانت کرده بود. وقتی دستم را برداشتم سرش کبود شده بود. همرنگ سرمه‌هایی که برای چشمش می‌کشید و برای مردهای دیگر دلربایی می‌کرد. باید می‌کشتمش مگر غیر از این است؟ شما بودید چه کار می‌کردید؟ من هرگز ندیده بودم که او به من خیانت بکند اما خیانت می‌کرد، می‌دانم. او به موقع به من چای نمی‌داد در حالی که من باید درست در وقتی که دلم می‌خواست چای بخورم. پس او به من خیانت می‌کرد. من هرگز ندیدم به جز دستهایش و مقداری از صورتش را کس دیگری ببیند اما می‌دانم که به من خیانت می‌کرد چون غذایش همیشه می‌سوخت. او مستقیم در چشم مردها نگاه نمی‌کرد اما خیانتکار بود و من او را به سزای اعمالش رساندم. به این دلیل که، او نمی‌گفت دوستم دارد. فقط نگاهش چنین مفهومی داشت اما این که دلیل نمی‌شود، آدم باید حرف دلش را بزند. باید می‌گفت که دوستم دارد. باید کمی شک می‌کرد که من ممکن است خر باشم و معنی نگاهش را نفهمم. من می‌فهمیدم اما او باید کمی شک می‌کرد که ممکن است من آدم نفهمی باشم. او یک بار هم مشکوک نبود اما به من خیانت می‌کرد. او حقش بود بمیرد چون من گمان می‌کردم خیانت می‌کند اما دلیلی برایش نمی‌یافتم. برای همین که او هیچ نقطه تاریک و جنبه مشکوکی نداشت بزرگترین دلیل بود که به من خیانت می‌کرد. اگر شما بودید چه می‌کردید؟ به راحتی از این گناه می‌گذشتید؟ من او را دوست داشتم و می‌دانم که خیانت می‌کرد.»

لاک پشت گفت:

«زنش آدم بدی بوده. درکش نمی‌کرده. پس احتمالاً خیانت می‌کرده!»

یکی دیگر از دیوانه‌ها که چشمهای چپی داشت به حرف آمد:
 «چه تفاوتی دارد آقا؟ چه تفاوتی؟ او دوست داشته آن زن نابکار را بکشد. پس حتماً او خیانت می‌کرده چون برای هر دوست داشتنی دلیلی هست درست مثال اینکه برای رفع تشنگی آب هست. من هم دوست

داشتم هر روز لخت شوم و از پنجره برای خانومهایی که عبور می کردند دست تکان بدهم. چه کسی گفته که همه آن خانمها از این کار من بدشان می آمده؟ بعضی از آنها می خندیدند. آنها لذت می بردند و این دلیل دوست داشتن من بوده. آقا جان همه چیز منطقی است چرا اینها که دم از عقل می زنند درک نمی کنند؟ البته خوب، آنها اگر درک ما را داشتند که تیمارستان نمی ساختند. یکی از آنها نزدیک شد و از من عکس گرفت؛ ببینید چه کار مهمی را به انجام رساندم؟ او اهمیت کار من را درک کرده بود، او می دانست که ممکن است تا آخر عمرش کسی چنین حرکت صادقانه ای انجام ندهد. همه پوشیده در خیابان و کوچه ها راه می روند. همه آن دروغ گوها بدن خود را مخفی می کنند و معلوم نیست به راستی زن هستند یا مرد؟ آنها ماهیت خود را به همین شکل مخفی می کنند. نمی توانی در مغزشان رسوخ کنی چون عاقل هستند. آنها خود را مخفی می کنند چون ابراز حقیقت برای آنها امتیاز منفی جمع می کند. من با لخت شدن کنار پنجره خواستم بشریت را نجات بدهم اما درک نکردند. آنها اسمی برای این حرکت نیافتند پس از اسمهای قدیمی و کلیشه ای مانند دیوانگی و جنون استفاده کردند. غافل از اینکه جنون تعبیر و تفسیر خودش را دارد. آقا جان جنون یعنی نداشتن عقل اما نداشتن عقل درست مانند نداشتن پول محلی برای ارزش گذاری ندارد؛ نمی توان گفت عاقل یعنی بی جنون و معجون یعنی فاقد عقل. اینها در کنار هم نقیض نیستند چون فیزیکی نیستند، اگر سرما باشد گرما نیست و اگر گرمی را احساس کنیم نمی توانیم بگوییم سردمان است و این درست است چون وابسته به کمیت و اندازه است. اما عقل و جنون فیزیکی نیستند. کمیت ندارند. اقتباسی و قراردادی هستند. آنچه آنها دیوانگی می نامند درایت و منطق ماست و آنچه ما عقل می نامیم جنون شایع اجتماعی. پس با این اوصاف؛ من کار درستی کرده ام و آن زنی که عکس گرفت این را فهمید. راستش از این کارم خجالت نکشیدم چرا دروغ بگویم؟ این کار عین صداقت بود و من شرمسار نیستم.»

لاک پشت رو به مانی گفت:

«اسمت را نگفتی! برای چه اینجا هستی؟ از حمام و تطهیر نگو. این را می دانم.»

دیوانه‌ای که زیر تخت روی دستش تک زده بود گفت:
 «اما من دعوی پیغمبری کردم. آنها قبول نکردند. گفتم معجزه می کنم. گفتند معجزه‌ات چیست؟ گفتم خورشید را نصف می کنم اما هربار که به خورشید دستور دادم نصف بشود این کار را نکرد چون او هم جزو این مردم شده. بی معرفت و ریاکار و فرصت طلب. خورشید می دانست اگر نصف بشود آنها به من ایمان می آورند و ممکن است من از این موقعیت سو استفاده کنم و دیگر خودم را شناسم و این دلیل بی معرفتی او بود. باور کنید که می توانم خورشید را نصف کنم اما حتماً حکمتی وجود دارد که این اتفاق نمی افتد. خورشید هزاران سال است که رفتار آدمها را دیده و کلی درس فرا گرفته. من که تنها یک پیغمبر ساده هستم به او اعتماد کردم اما او هرگز نصف نشد. او نصف نشد چون باعث شد مردم به من بخندند و مرا مسخره کنند و او از این کار لذت برد. وقتی که حقانیت ثابت شود و به من ایمان بیاورند خورشید را از روزگار محو می کنم. وقتی مردم قبول کنند این قدرت را خواهیم داشت!»
 لاک پشت گفت:

«فقط اسمت را بگو. نگذار دیوانه صدایت کنیم.»

یکی دیگر از دیوانه‌ها که مجذوب بحث‌ها شده بود شکمش را خاراند و گفت:

«ولی من هیچ کاری نکرده‌ام. هیچ کاری که در قاموس عاقلها به من انگ دیوانگی بزند. همسرم برایم محترم بوده. همیشه به بچه‌هایم رسیدگی کرده‌ام. همواره دلسوز بودم. از حق خودم می گذشتم تا نیازمندتر از منی به نوا برسد. بارها نصف درآمد را به فقیر و مستحق بخشیده‌ام. آزارم به کسی نرسیده. هیچ گاه به کسی فحش نداده‌ام. اگر کسی مرا آزار داده بانیکی جواب داده‌ام. اگر اشتباهی کرده‌ام به سرعت عذر خواسته و جبران کرده‌ام. تا حالا صدایم بالا نرفته. با دیدن رحم و شفقت بغض می کنم و می گریم. من یکی از کلیه‌های خودم را بخشیده‌ام. همواره

بخشنده بوده‌ام. هیچ وقت دارایی‌ام از حد معمولی فراتر نرفته چون به ثروت اندوزی اعتنا نداشتم و قانع بوده‌ام. مهربان بودم. دلم برای دیگران می‌طپید. به انسانها عشق می‌ورزیدم...»

دیوانه‌ها متفق‌القول گفتند:

«مرد حسابی دیوانه‌ای دیگر! چرا انکار می‌کنی؟»

لاک پشت دوباره گفت:

«بگذارید این تازه وارد اسمش را بگوید. او که به هر حال متولد شده، حتماً اسمی برایش گذاشته‌اند. من که اینطور فرض می‌کنم!»
مانی ادامه داد:

«بلی جهان بی‌مقدار است. اگر خواب و همه لحظات انتزاعی و هیجان‌انگیز را از زندگی حذف کنیم چیزی که می‌ماند تنها رخوت و دلتنگی است و اکنون حساب کنید همه عمر در این خلاصه شود. تعداد لحظه‌های خوش زندگی انگشت‌شمار است اما شوک، تردید، بهت، درد، رشک، غم و آرزویشمارند تا حدی که قادر به یادآوری و رجعت به آنها نیستید. به چه جرمی مستحق چنین مصیبتی هستیم؟ من دلیل را می‌دانم اما این تنها برای خودم ارزشمند و قابل ستایش است. وجود داشتن گناه نکرده‌ام. اما وجود داشتن چگونه احراز می‌شود؟ کیفیت بودن چگونه است؟ آیا ما همواره وجود داریم و به طور مقطعی آن را احساس می‌کنیم؟ ما قبل از بودن چه چیزی را تجربه کرده‌ایم؟ بعد از آن چگونه؟ در فاصله‌ای معین از امتداد زمان هدایایی به ما اهدا می‌کنند که در نظر اول دوست داشتنی و ستایش برانگیز است؛ این هدایا چیزی نیستند مگر حواس پنجگانه ما. اگر دیدن و شنیدن و لمس کردن نبود از کجا می‌دانستیم که وجود داریم؟ ولیکن این حواس دریافتهای خود را از جهان پیرامون گزینش می‌کنند، آنها درد و رنج را بیشتر برمی‌تابند و از آنها تاثیر بیشتری می‌گیرند. آن قدر خلقت بی‌رحم و ناجوانمرد است که حق انتخاب گزینش ادراک را از ما ستانده است و این است برتری خشونت بر هستی. گزینش ادراک متأثر از هجوم تحمیل است و تحمیل اولین نشانه خشونت. ما می‌توانیم نرمی را احساس

کنیم و از آن لذت ببریم اما زبری را در اختیارمان گذارده‌اند. اثر تلقین بر من ممکن است کاری باشد اما بر اجتماع بی‌تأثیر است. ما می‌توانیم منظره‌ای زیبا را در مردمک چشم جا بدهیم اما آنچه پیش روی ماست دیواری سنگی و لجن گرفته است و یا مشاهده عصیان اطرافیانمان. اگر در نظر هم یکسان باشیم اولین قدم سعادت را برداشته‌ایم اما چشم ما چنین انتخابی را انجام نمی‌دهد. هرچه بینی ما استشمام می‌کند بوی گند و کثافت است و گویی عطر خوشبو را برای درک کثافتها خلق کرده‌اند. آری ادراک عامل بینش عقل برای تحصیل بودن است و بودن بدون ابزار احساس میسر نمی‌شود. هرچند این حکمی نسبی است و بودن کماکان در امتداد زمان جاری است. این را فیزیکدانها گفته‌اند، قانون بقای ماده. قانون بقای بودن و قانون فنای ادراک و احساس. وقتی حس به قهقرا برود دیگر از بودن خبری نداریم در حالیکه هست. به چه جرمی چنین مجازاتی را تحمل می‌کنیم؟ منظورم تناسخ نیست چون اساساً به وجود روح معتقد نیستم. روحیه وجود دارد اما روح وجود ندارد. هرچه هست من هستم و مولکولهای تشکیل دهنده من. ممکن است مرا ماتریالیست بدانید و یا یک فیلسوف تجربه‌گرا. اما هر نامی که بر من بگذارند من مانی هستم و افکارم در حیطه خودم. من شناخت و دانایی خودم را دارم. شناختی که متعلق به شخص من است و قابل نشر به غیر نیست. از این رو برای سازماندهی ذهنم و ایجاد حزب و گروه و تشکیلات تره هم خورده نمی‌کنم. هرچیزی که بی‌ثبات است تبدیل به حزب می‌شود. هرآنچه آسیب‌پذیر و تخریب‌شونده است شکل سازمان به خود می‌گیرد. هر تفکری که می‌ترسد تحصیل پیرو می‌کند. ایدئولوژی‌ها باید سازماندهی شوند و نه فلسفه‌ها. تشکیلات لازمه تفکرات قشری و توتالیریه است. من همواره ایسم‌گرایی را تقبیح کردم. خشونت چیزی فطری و کارآمد است و وجودش قائم به خودش؛ من احمقانه می‌دانم که این موهبت را تبلیغ کنم چون همگان در تجربه آن دخیل بوده و از آن سهمی دارند. او درست مانند والد بر حقش یعنی طبیعت راه خود را باز می‌کند و تاریخ را صیقل می‌دهد. هرچند ممکن است از نظر تئوری فاشیستی بیانیدم

و نقطه مقابل اومانیسیم باشم اما اومانیسیم واقعی آزادی انسان در مفهوم خاص برای دریافتهایی است که ادراک وسیله آن است و اگر چنین شود عالم وجود قابل قبول خواهد بود. طبیعت این اجازه را نمی‌دهد و چون اصالت از آن اوست من سعادت را در سرسپردگی کانالیزه شده و وحشی گرایانه آدمی می‌دانم. بلی من قبل از متولد شدن بالغ بودم چون در بعد زمان در حرکتیم. قبل از بودن حسی وجود داشتم و بعد از آن نیز هم. اکنون شقاوت اجتماعی است که در من رخنه می‌کند و باعث آزاری فریبنده می‌شود. من تنها می‌خواهم این معضل را نابود کنم و به جز این ملالی نیست.»

دیوانه‌ها سراپا گوش بودند و سعی می‌کردند حرفهای او را حلاجی کنند. ناگهان در اتاق را باز کردند و سرپرست بخش که تنومند بود و چهره خشنی داشت در چارچوب در ایستاد. او را «عظیم» صدا می‌کردند.

«هواخوری!»

همه ایستادند و یکی یکی از مقابل عظیم گذشتند. مانی آخرین نفری بود که از مقابل او می‌گذشت. موقع خروج ایستاد و به چشمهای او خیره شد. عظیم او را برانداز کرد و نگاهشان مصادف شد. بر سیلهای کلفتش دست کشید و گفت:

«زیاد اینجا نخواهی بود. گمان می‌کنم بهتر است به چیزی دلبسته نشوی!»

مانی انگشتش را در بینی فرو برد و به لحن مسخره‌ای گفت:

«به چه چیز دلبسته بشوم؟ به سیلهای از تنبان در رفته تو؟»

عظیم نگاه سنگینی انداخت و در امتداد راهرو بین بقیه دیوانه‌ها حرکت کرد. لاک پشت دست مانی را گرفت و به سمت در خروجی که در انتهای راهرو بود حرکت کردند. لاک پشت گفت:

«اصالت خشونت هان؟ اسمش چیست؟»

«اسم تو چیست؟»

لاک پشت در حالی که نمی‌خواست در مدار بسته‌ای از عبارات گرفتار شود جواب داد:

«مانی که نیست. گفتند لاک پشت. همه مرا به این اسم صدا می زنند.»
 «و تو تمام دغدغه‌ات این است که تنها از اسامی آگاهی پیدا کنی. به ماهیتشان چندان اهمیتی نمی دهی.»

«کسی را می شناسم که درست مانند توست. من او را ستایش می کنم. وقتی اینجا نباشم اغلب در کنار او خواهم بود. او دوست دارد خشونت را در جهان متمرکز کند. او ابزار این کار را دارد. درست مثل تو. او استدلال می کند و از حرف مفت بی زار است. یک بار در جلوی چشمان من دست یک مرد را برید. او دست بریده را جلوی سگی انداخت تا آن را بخورد. او گفت اگر این کار بد بود طبیعت هرگز اجازه آن را به من نمی داد. اکنون که این کار انجام شده پس اصالت و عینیت دارد. گفت باید جای اکراه را با رضایت عوض کنیم. مردی که دستش قطع شده بود نیز همین را می گفت. نمی دانی چقدر از این کار خرسند بودند. آنها دست به عمل زده بودند. تنها همین بود. او می گفت در فاشیسم سه عنصر موجودیت دارد، غالب، مغلوب و صاحب منفعت؛ اما در تفکر ما تنها غالب و مغلوب هست. همه می پذیرند که یا غالب باشند و یا مغلوب. تو مرا به یاد او می اندازی. فکر می کنم اگر به قدرت برسی همه را می کشی به جز دو نفر: غالب و مغلوب!»

مانی نگاهی به لاک پشت انداخت و گفت:

«بهتر است با ایشان آشنا بشوم. اسمش چیست؟»

لاک پشت با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

«فکر می کردم ماهیت را می خواهی و نه اسامی را. تو خودت را نقض می کنی پس راه زیادی داری تا مانی باشی.»
 «خفه شو!»

و تندتر حرکت کرد. آنها نزدیک در خروج بودند که لاک پشت تندتر رفت و مقابل مانی ایستاد. گفت:

«اسمش سهیل است. وقتی از این جهنم بیرون رفتیم تو را با او آشنا می کنم. گمان می کنم اگر همدیگر را ببینید دنیا را دگرگون خواهید کرد. شما دست به دست هم خان و مان بشریت را برمی اندازید و آنگاه

لاک پشتها به راحتی زندگی خواهند کرد.»
صدای فریاد عظیم همه را برجای میخکوب کرد. او بر سر ریک
کارآموز فریاد می کشید.
«مسئول این کار تو هستی! پرونده اش را که خوانده ای! ببین چه گندی
بالا آمده!»

همه به سمت صدا دویدند. صدا از طرف دستشویی و مستراح
بیمارستان بود. مانی و لاک پشت بین دیوانه های دیگر به تماشا ایستادند.
عظیم و کارآموز در پاگرد دستشویی ایستاده بودند. کارآموز سرش را
پایین انداخته بود. دو نفر دیوانه مدفوع خوار را دست بسته از داخل یکی از
اتاقکها خارج می کردند. دور دهان او کثیف بود. مدفوع خورده بود.
عظیم فریاد کشید:

«ببین چه گندی زدی! مسئولیت سرت نمی شود؟ ما به خانواده اش قول
داده ایم که این کار تکرار نمی شود. حالا خودت با دستهای مبارک دهان
این عوضی را تمیز کن!»

این را گفت و بیرون آمد. دیوانه ها برای عبورش راه باز کردند.
کارآموز با چندش تمام سر و روی مرد را تمیز کرد و با عصبانیت محل
را ترک کرد. دو نفر خدمه او را بیرون آوردند و دیدند که در محاصره
دیوانه ها قرار دارند. او که دستهایش را جابجا می کرد مانی را بین بقیه
شناخت و گفت:

«هی! پس چرا ترتیب خانم پرستار را ندادی؟ تو قول داده بودی.
من که اینجا بودم. آنها که به تو سیگار نمی دهند پس باید این کار را
می کردی!»

او را بردند و دیوانه ها متفرق شدند. مانی و لاک پشت در کنار هم
حرکت کردند. لاک پشت گفت:

«در این بیمارستان هیچ زنی وجود ندارد. تو چه قولی به او دادی؟»
«این عاقلها هستند که اجازه ندارند فراتر از عرف تخیل بکنند. هنوز
قانونی وضع نشده که این کار را برای مجانین منع کرده باشد. دیوانه ها
آزادند که دیوانگی کنند، همینطور آزادند که به حقایق شک بکنند.»

«حق با توست. و لابد می‌دانی که می‌توانی با زنی که در ذهن اوست همبستری کنی.»

«کافیست طبیعت اجازه دهد که ذهنیت او وجود خارجی بیابد. طبیعت بین عاقل و دیوانه تفاوتی قائل نمی‌شود.»

وارد حیاط شدند. حیاطی بود بزرگ و پر از درخت. در انتهای درختها حصار سیمی بود و بعد شهر. معلوم نبود در شهر چه خبر است. تنها یک دورنما بود. تیمارستان حتی وسط شهر هم نبود. یک تفاله بود سوای بقیه آشغالها.

۲۰

چه چیز می‌توانست این رویا را به هم بزند؟ تجربه تنهایی دشوار نبود اما دست کم به یک دلیل نیاز داشت. هرچند این یک عادت کهنه بود و کشف علت بیماری مزمنی شده بود که از درون پوک می‌کرد و از بیرون آراسته. مگر نمی‌شد بدون یافتن چیزی که از پس پدیده‌ها آمده است و احتمالاً در آینده نیز جاری خواهد بود به دریافت و تبانی با امور پرداخت؟ این یکی از عقده‌های آزار دهنده بود که در تفکرات مانی شکل گرفته بود. اگر دلیل شناسی طفیلی بود و پدیده‌ای موهوم و البته بی‌استفاده و دور ریختنی دلیل وجود عقل چه می‌توانست باشد؟ او در گردآوری نقیضین تلاش کرده بود و حتی مباحثه‌های طولانی و کسالت‌آور را پشت سر گذاشته بود. زندگی بدون داشتن این متاع بالضروره کیفیت نداشت و ممکن بود عاملی برای تحمل خسارتهای ناگوار فلسفی باشد. پارادوکسهایی که او جمع‌آوری کرده بود و در ذهنش پرونده تشکیل

داده بودند ظاهری بیرونی و انفعالی داشتند و تدبیراً با ما به ازای خارجی خودشان در تضاد نبودند چرا که اگر چنین می‌شد نقض اندر نقض بود و پایه همه تفکراتش بر هم می‌ریخت. هرچند این کار برایش خوشایند و دست‌نیافتنی بود. آنها با کمیته‌های فیزیکی در تباین نبودند. چیزی شبیه وجود و عدم بودند که با استدلال اعتبار می‌یافتند. استدلال برای مانی قابل توجیه بود اما چندان خود را درگیر نمی‌کرد. به هر تقدیر، او می‌بایست کیفیت شرایط فعلی را دریابد.

به خانه برگشته بود. چیزی تغییر نکرده بود. وقتی وارد اتاقش شد حبس اختیاری خود را دریافت کرد و روی تخت نشست. در یک لحظه به خصوص به زیر در نگاه کرد. همانجا که دریچه‌ای برای گرفتن غذا تعبیه کرده بود. مقوای روی دیوار کنده شده بود. شاید هم از قبل وجود نداشت. ممکن بود این تنها یک توهم بوده باشد. ممکن بود کل زندگی او یک توهم باشد. ممکن بود رویایی باشد که طبیعت به آن دامن زده است. ممکن بود او مجموعه مولکول‌هایی باشد که با حلول اراده منسجم شده‌اند. قدرت اراده را درک کرده بود. اساساً بدون اراده حتی نفس کشیدن ناممکن می‌نمود. شاید اراده را ماهیت می‌دانست و نه وجود و ماده را. وقتی به زیر در نگاه کرد، ناخود آگاه منتظر شد تا مادرش سینی غذا را به داخل بفرستد.

«آنچه اصالت ندارد خود آگاهی است. اگر اکنون چیزی شبیه الهام مرا برای دریافته‌های بیرونی متقاعد و منتظر کند بی‌شک مائده‌ای در راه خواهد بود. این نوعی تقابل و هذیان‌گویی در افکار من است. اکنون اگر بپندارم که باید از این در غذایم را دریافت کنم، پس در آن سو دستی وجود دارد که غذایم را آماده کرده است. این آزمون و خطاست و الهام تخیل بی‌رویه در صحنه عدم مجاز است، می‌گویم عدم مجاز و نمی‌گویم واقعیت چون متاسفانه نسبت به ریخت‌شناسی واژه‌ها نیز ابراز احساس می‌کنیم. مثلاً اگر در ذهن موجودی بدتر کیب با هشت پای پشمالو و یک شکم مجسم کنید مغز شما کلمه «عنکبوت» را احضار می‌کند. حال اگر به یک صندلی عبارت عنکبوت اطلاق شود دو حالت

موجود است، یکی این که به صندلی بودن آن و یا مفهوم محاوره‌ای و تکراری کلمه «صندلی» مشکوک می‌شوید و دوم این که باز هم طبق عادت منزجر می‌شوید و با اینکه یک صندلی پیش روی شماست با کیفیت کامل صندلی از نظر شکل، حجم و اندازه؛ احساس نفرت به شما دست می‌دهد. اینگونه است درباره همه عبارات قراردادی که در بشریت رواج دارد. ما نسبت به همه واژه‌ها ابراز احساسات می‌کنیم. به عنوان مثال دیگر، شما با شنیدن کلمه خنده کیفیت و شکل خنده را مجسم می‌کنید و بعضاً شاد می‌شوید اما کلمه «لف» که معادل انگلیسی این واژه است هیچ احساسی در شما برانگیخته نمی‌کند. پس می‌گویم ضمیر ناخودآگاه از قرارداد، تکرار و تعامل اعتبار گرفته است و نمی‌تواند به خودی خود قابل قبول و ارزشمند باشد. ناخودآگاهی طبیعت نهادین ماست و طبق قوانین مخصوص به خودش عرض اندام می‌کند. این ناخودآگاه انسان را هدایت می‌کند و این هدایت تکوینی نیست و کاملاً متأثر از محیط و وجود خارج از ذهن است. به هر جهت این نیز سلب آسایش و اختیار از سوی طبیعت محسوب می‌شود و دلیلی اساسی برای درک پدیده‌های ناخوشایند.»

برخاست و از خانه بیرون زد. خورشید در افق غبارآلود شهر فرو می‌نشست. او به قرص نارنجی رنگ خیره شد تا جایی که تاریکی کامل آمد. به راه افتاد و زیر نور چراغهای شهر پرسه زنی را آغاز کرد. گرسنه نبود. سردش نبود. سیگاری آتش زد و کنار خیابان ایستاد. چند روزی بود که به همین وضع می‌گذشت. دیگر کسالت آور شده بود. هیچانی وجود نداشت. در این لحظه جمله‌ای عجیب از دهانش بیرون پرید. کسی نبود که بشنود اما به هر جهت در یک لحظه همه چیز تغییر کرده بود. او گفت:

«کاش نازی اینجا بود.»

اگر نازی در کالبد کائنات حلول کرده بود و طبق نظریه‌های مانی اکنون ماده‌ای بود به هم پیوسته با زمین و آسمان، اگر چنین بود و اگر او حضوری از جنس غیبت داشت و بودنش با ادراک و نه حواس قابل

دریافت بود اکنون می‌بایست طوفانی برپا شده باشد، می‌بایست با این حرف مانی آتشفشانها غلغله می‌کردند و زمین از نطفه ترک برمی‌داشت، می‌بایست باران شدید از ابر ذوق‌زده فرو می‌ریخت و کوهها چنان در رقص می‌آمدند که در هیچ میهمانی عشق حرامی در نظر نمی‌آمد، اکنون می‌بایست خورشید از همان جایی که فرو نشسته بود بیرون بزند و ستاره همیشه غایب شب بشود. اما افسوس که نازی در طبیعت رسوخ نکرده بود. تنها خاطره‌ای از او باقی بود و گازهای کربنیک که زمانی بدن او به اتمسفر بازدم کرده بودند. او اکنون تنها چنین اثری بر طبیعت گذاشته بود و نه بیشتر. و اثری کمتر از این بر مانی. مانی به خودش آمد و دید هیچ اتفاقی نیفتاده. کسی از سخن تلویحاً بی‌ربطش تحریک یا آزرده نشده بود. کنار خیابان ایستاده بود. ته سیگارش را انداخت و بی‌جان شدن شعله آن را به تماشا نشست. به انتهای خیابان خیره شد. یک اتومبیل از دور می‌آمد. زیاد با سرعت حرکت نمی‌کرد اما به هر جهت نزدیک می‌شد. مانی سعی کرد شگفت‌زدگی و هیجان خود را مخفی بکند اما بی‌اختیار وسط خیابان پرید.

«بایست!»

اتومبیل نزدیک شد و چیزی نمانده بود که مانی را زیر بگیرد. مانی خود را در پیاده‌رو انداخت و اتومبیل دور شد. برخاست و دنبال اتومبیل دوید. او نمی‌بایست این فرصت را از دست می‌داد و حتماً راننده آن فرستاده‌ای بود که می‌توانست پاره‌ای توضیحات را از موقعیت جدید برای او ارائه بکند. اما با کمی دقت دریافت که اتومبیل راننده نداشت. به سرعت دوید و در مسیر آن قرار گرفت اما در شگفتی دریافت که آنچه مقابل اوست تصویری است مسطح و یکنواخت. گویی یک خیابان را روی دیوار کشیده بودند. نزدیک شد و به تصویر واقعی اما تخت شده دست زد. مثل کسی که می‌خواهد از اصل بودن یک تابلوی نقاشی مطمئن شود بر تصویر دست کشید. اتومبیل در همین تصویر به عمق رفته بود. چند قدم به عقب برگشت. در خیابان بود و همه چیز عمق داشت. چند قدم رفته را جلو آمد و تصویر تخت بود. دوباره دست کشید اما این

بار دستش از تصویر رد شد. می دانست که این هم همچون حکایت اسب بالدار باید یکی از شوخیهای طبیعت باشد. طبیعتی که او خود را مرید آن می دانست اکنون دست به سماع و پایکوبی گذاشته بود و مانی را بازی می داد.

مانند یک روح از تصویر رد شد و در پشت آن قرار گرفت. چیزی که پیش رویش بود قابل باور نبود. دست کم چشم و عقل گزینشی عادت به دیدن و درک آن نداشت. او سعی کرد خود را ملامت نکند و با آنچه چشمانش در اختیارش قرار می دهند مدارا نماید. آنچه می دید ازدحامی از آدمها بود که تمام بدنهایشان مشترک و در هم ادغام شده بود و تنها سرهایشان مجزا کننده آنها بودند. سرها همچون تکه چوبی روان بر آب روی بدنهای ادغام شده سیال و شناور بودند و همه به مانی نگاه می کردند. برخی از آنها می خندیدند و برخی گریه می کردند و مابقی تنها نگاه می کردند. مانی برگشت و از تصویر عبور کرد. اکنون در خیابان بود. نیروی عجیبی مانع دور شدن او می شد. نهیبی بی صدا او را به کنجکاو می خواند. دوباره به رویای آن سوی پرده تخت شده برگشت. همه جا تاریک بود و تنها بشریت مشترک در جسم دیده می شد و سرهایی که معلوم نبود چه بدنی دارند. یک از سرها؛ معلوم نبود از روی شیطنت بود و یا نوعی بیدارگری گفت:

«اظهار شگفتی می کنی و یا واقعاً در شگفتی هستی؟»

مانی سرش را به طرف صدا برگرداند. به چشمها و سری نگاه کرد که مطمئن بود صدا از جانب او بوده است. گفت:

«توضیحی وجود دارد؟»

صدا از پشت سر آمد:

«فکر می کردیم توضیحات نزد توست! این جماعت را ناامید

کردی!»

مانی به طرف صدا برگشت و به سری که چنین گفته بود نگاه کرد. فوراً دریافت که شاید او چنین حرفی نزده و شاید هم زده. واقعیتی کاملاً ممتنع بود. در حال نتیجه گیری و وفق دادن خود با شرایط بود که صداها

امانش را بریدند. هر صدا از جانب یک سر می آمد:

«سالهاست منتظریم...»

«و عاقبت این بوزینه برای پاسخگویی آمده...»

«و نمی توان گفت آیا واقعاً آمده یا این پندار ماست...»

«همچون متولد شدن پر ابهام...»

«و چون مرگ کاملاً صادق...»

«و او از ماست...»

«درست همچون انگشتانم به من تعلق داری...»

«و متعلق به هیچ کس نیستی...»

مانی ایستاد و نگاه کرد. چیزی احمقانه از ذهنش گذشت. می دانست که جای پرسش و پاسخ نیست. او تنها باید جواب می گرفت و این بسیار خفت بار بود. گفت:

«آیا شما رنج می کشید؟»

«ما رنج می کشیم؟ چه کسی می داند؟ آیا رنج تعریف به خصوصی دارد؟»

مانی چانه اش را خاراند و ادامه داد:

«مفهومش را می شناسید. اما من پاسخ را گرفتم.»

حرکت کرد. بدنهای به هم چسبیده از هم باز می شدند و راه را می گشودند. مانی احساس حقانیت کرد و آنها فهمیدند.

«به بدن خودت نگاه کن احمق! چیزی برای تکبر وجود ندارد! تو هم لاغری و هم چاق، هم سیاهی و هم سپید، هم کوتاهی و هم بلند، هم زنی و هم مرد! چیزی برای تمایز و تجاهل وجود ندارد! به بدن خودت نگاه کن!»

و مانی همین کار را کرد. او سری بود سیال در بدن مشترک بشریت. دانست که از همان ابتدا جزء این بدن بوده. دریافت که از ابتدا روی این بدن مشترک نشسته اما نفهمیده بود. حتی نمی دانست که اکنون می گرید، می خندد و یا بی صدا به جایی خیره شده است. به فکر ترفندی افتاد و گفت:

«اما سرها مجزا هستند و سر مرکز اندیشه است. از این رو تکبر و تجاهل وجود دارد. شاید این جوابی است که انتظارش را کشیده‌اید!»
یکی از سرها گفت:

«به من نگاه کن!»

و مانی به او نگاه کرد. چهره او هم مانی بود. به بقیه سرها نگاه کرد. همه سرها سر مانی بودند. مانی بعد از مدتی طولانی گریست. فریاد زد و گریست.

او به خود نهیب زد:

«چیزی برای تمایز وجود ندارد! اندیشه نیز حل شونده است. همین دردی است که نمی‌خواستم به من اثبات شود.»

و بعد از گفتن این حرف سرها به جای خود برگشتند و باز مانی تنها بود. مانی به دور دست نگاه کرد، جایی که ازدحام آدمها با افق تلاقی می‌کرد. نگاه کرد و انتظار کشید. چند ثانیه به این منوال گذشته بود اما اگر یک ساعت وجود داشت حتماً چند قرن را نشان می‌داد. مانی گفت:
«به رهایی بیانده‌ایم. در امتداد افق حرکت کنیم.»

و شروع به حرکت کرد. یکی از سرها گفت:

«به آن طرف نرو. آنجا جایی ممنوعه است. کسی نمی‌تواند به آنجا برود. دست کم اینگونه شنیده‌ایم.»

از اینکه هنوز ممکن بود امکان تجربه و شکستن قوانین وجود داشته باشد لذت خاصی بر مانی نشست. به سمتی که ممنوع بود حرکت کرد.

«به آنجا نرو! در آنجا عذاب خواهی دید!»

«آهای مانی! ما رنج می‌کشیم اگر این را می‌خواهی! تنها به آنجا نرو.»

مانی فریاد کشید:

«حرکت که ممنوع نیست! تنها جهتش ممنوع است، جهت هم از آن من نیست. تنها حرکت متعلق به من است.»

و به سرعتش افزود. صداها شروع شدند:

«مانی! نه!»

«نباید به آنجا بروی!»

«آنجا ممنوع است! برگرد و از این طرف برو!»

«کافی است! دیگر ادامه نده!»

«مانی؟ مانی؟»

«برگرد!»

مانی گفت: «چرا ممنوع است؟»

گفتند:

«نمی‌دانیم! تنها می‌دانیم ممنوع است.»

«این به ما مربوط نیست. تنها ممنوع بودنش به ما مربوط است!»

مانی پرسید: «چه کسی ممنوع کرده؟»

گفتند:

«از کجا بدانیم؟ تنها می‌دانیم چنین ممنوعیتی وجود دارد»

مانی ایستاد. به سایرین نگاه کرد و مصمم‌تر به حرکت ادامه داد. دستی وجود نداشت که او را نگه دارد. چیزی نبود که پای او را دربند کنند. تنها ابزار کلام بود. ابزار برای نکردن، ندیدن، نشنیدن، نخوردن، نرفتن و تمام افعال نهی شده تنها گفتار بود. گفتاری که شکل توصیه می‌گرفت و توصیه به خودی خود ارزشمند بود. مانی به سمت نقطه ممنوع می‌رفت. همه در جهت مخالف حرکت می‌کردند. دیگر صدایی نمی‌آمد. کسی حرف نمی‌زد. ابزار سخن کاربرد خود را از دست داده بود. این چیزی بود که مانی آرزویش را داشت و البته زخم آن را هم خورده بود. باز هم پارادوکس غیر فیزیکی بود.

دیگر کسی دیده نمی‌شد. گویی منطقه ممنوعه تنهایی بود، شاید چیزی بیشتر یا کمتر از این. مانی نمی‌خواست آنچه بر او روا نداشته‌اند عزلت باشد. قوانین خود را به یاد می‌آورد: «عزلت هدایتگر است اگر با حماقت در نیامیزد.» ولی آنچه او را به شدت آزار می‌داد تبلور عزلتی احمقانه بود که به طرز دردآوری قوانین ذهنی او را خدشه‌دار می‌کرد. او به سمت تنهایی پیش رفت. چشمانش سنگین می‌شدند و احساس می‌کرد از دالانی تاریک عبور می‌کند. وقتی به اطراف نگاه می‌کرد چیزی شبیه

دست و پا می دید اما همچون نقاشیهای کوبیسم تصاویری بودند لایه لایه و به هم ریخته که طبق دیدگاه مانی در بی نظمی شان نوعی درک و نشاط وجود داشت.

احساس خستگی امانش را بریده بود. باز هم گفت:
«کاش نازی اینجا بود!»

اما نازی کجا می توانست باشد؟ وقتی نگاه کرد دریافت که در اتاق بزرگی تنها ایستاده. با خود گفت:

«آیا بازی تمام شده؟ اینجا منطقه ممنوعه من است؟»
سر خود را گرفت و بغض آلود گفت:

«چرا این قدر سوال می کنم؟ خودت را گم کرده ای مانی!»

دو نفر با صورت پوشیده و قدهای بلند داخل اتاق شدند. نمی توانستی بفهمی که اکنون ممکن است چه کاری انجام بدهند. مانی متوجه حضور آنها شده بود اما سعی می کرد اگر قرار است صحبت یا حرفی بشود او آغاز کننده نباشد. دو مرد مستور شده در گوشه ای ایستادند و به مانی نزدیک نشدند. در گوشه اتاق میز کوچکی بود که روی آن تکه گوشتی خون آلود به چشم می خورد. مانی چند قدمی پیش گذاشت. آن تکه گوشت یک انگشت بریده بود. مانی آن انگشت را به جا آورد. به دستش نگاه کرد. درست در محلی که انگشتش قطع شده بود زخم تازه ای ایجاد شده بود و خون مردگی آن به نظر کهنه نمی آمد.

مرد عباپوش اول گفت:

«آیا شما مانی هستید؟»

مانی چشم نازک کرد و به آنها خیره شد. مترصد هیچ گونه پاسخ گویی نبود.

«اگر مانی هستید تایید کنید.»

«آیا شما گمان می کنید من مانی هستم؟ شما بگویید من چه هستم؟»

«اینجا تنها پاسخ می دهید. ما پرسش کننده هستیم. شما زمان زیادی

برای پرسیدن داشته اید.»

مانی پوزخندی زد و روی یک صندلی نشست. مرد عباپوش گفت:

«تایید می کنید؟»

«چه چیز را؟»

«این که شما مانی هستید؟»

مانی جوابی نداد. سعی کرد او را بی حوصله کند. عباپوش گفت:

«ممکن است هزاران سال اینجا بایستم و همین سوال را بپرسم. ما زمان زیادی داریم و مقدار شکیبایی ما بیشتر از زمان ماست. آیا تایید می کنید؟»

مانی نفسی عمیق کشید و گفت:

«تایید می کنم که مانی هستم. این سجل من است اگر اهمیت دارد. در واقع نمی دانم چه موجودی هستم یا دست کم توضیحش به کار شما نمی آید.»

عباپوش گفت:

«من وکیل انگشت شما هستم. او شکایت دارد که شما بیهوده آن را از مابقی بدنشان جدا کرده اید. توضیح شما چیست؟»

مانی خندید و گفت:

«آه پس این یک دادگاه است.»

«توضیح شما چیست؟»

«من برای جدا کردن انگشتم درد را تجربه کردم. برای هر تجربه ای قربانی نیاز است. انگشتم باید بپذیرد که قربانی تعالی من بود. در ظرف زمان و مکان آن روزها این کار درستی بود. ضمناً او به من تعلق داشت، مسخره است که برای چنین کاری باید از شما کسب تکلیف می کردم!»
«انگشت شما دوست نداشت قربانی باشد. برای او حقوقی متصور است!»

«چرا برای همه چیز حقوقی متصور است جز من؟ حقوق من چیست؟ این نوعی ریاضت بود که در کار من پسندیده می آمد.»

«چرا روحتان را قربانی نکردید؟»

«شما بگویید؟ چگونه باید این کار را می کردم؟»

«پیدا کردن این پاسخ مجازات شماست. بهای کم خردی زندگی بر

زمین خاکی است. آنجا که خشونت مقدس خواهد شد و اندیشه در سوگ خواهد نشست. برای دستیابی به معنویت قربانی لازم است. بروید و پاسخ را بیابید. وقتی به اینجا آمدید دست خالی نباشید و گر نه حکم شما اجرا خواهد شد.

«حکم من؟»

عبا پوش‌ها از اتاق خارج شدند. مانی به سرعت به سمت دری رفت که آنها از آن در خارج شده بودند اما دیوار جای در را گرفت. به میز و انگشت بریده نگاه کرد. امتحانی را از او خواسته بودند که به نظر ناممکن می‌آمد اما هر چیزی امکان داشت. این از تعالیم مانی بود. باز هم سوال مسخره‌ای در ذهنش نشست:

«آیا خواب می‌بینم؟»

۲۱

وقتی برگه‌ها و اظهارنامه‌ها را پر کرده بود عبارت متاهل را علامت زده بود. می‌دانست کسی اهمیت نمی‌دهد به خصوص مانی، اما به هر جهت می‌بایست برای تلقین خویش و امید به آینده از همه چیز مایه بگذارد. او نه خوشحال و نه ناراحت، با حالتی که نه پیروزمندانه بود و نه شکستی را بیان می‌کرد تا نیمه‌های راه قدم زده بود. می‌دانست پدر مریش را خوشحال خواهد کرد اما این مسئله به طرز غیر باوری هیچ رضایتی را در بر نداشت.

به رهگذران خیره شد. نمی‌دانست که باید ادامه دهد و یا برگردد. مردم هم نمی‌دانستند. آمد و شد به همین دلیل بود. او برای رضایت مانی

دست به چنین کاری زده بود نه پدرش. پدرش اغلب به فراموشی سپرده می‌شد به خصوص این که مطرود مانی بود اما آزار خوشحالی غم‌انگیز بیشتر از این موضوع بود. به آسمان تیره نگاه کرد. مدت‌ها بود که چنین بود بدون اینکه چیزی ببارد. کسی دستش را گرفت. دست گرمی بود. برگشت و خیره در چشم‌های مانی بر جا ماند.

«شغل خوبیست. من تضمین می‌کنم.»

«آه مانی همین تضمین تو مرا آزار می‌دهد. تو زمانی عشق را هم تضمین کرده بودی!»

«من تغییر می‌کنم. اما تو به چنین شغلی نیاز داشتی...»
در پیاده‌رو حرکت کردند. نازی حتی از حضور مانی هم خوشحال نبود.

«می‌دانم که اکنون به قضاوت می‌اندیشی، قضاوت درباره من.»
«تا کنون چنین کاری نکرده‌ام. گمان می‌کنم تو چنین انتظاری نداری.
اما مانی...»

«هیس! تنها قدم می‌زنیم. نباید مرا آشفته کنی. تنها قدم می‌زنیم!»
نازی دست مانی را گرفت و در پیاده‌روی خلوت به راه رفتن ادامه دادند. گویی شهر نوعی حجب را تجربه می‌کرد.
«اما آن چه می‌خواستم تو را آزرده می‌کند. آنچه من از تو می‌خواهم برای تو ناگوار است و نخواستن آن برای من خوشایند نیست. فکر می‌کنی چگونه می‌توانیم در این میان به تعادل برسیم؟»
«تعادل؟ همانگونه که یک بندباز روی طناب راه می‌رود؟ به راستی اگر از آن بالا پرت بشود چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«به زعم تو، یک بندباز از دنیا حذف خواهد شد.»
«اما آیا ما در این خصوص دخالتی کرده‌ایم؟ آیا ما باعث شدیم که او چنین شغلی را انتخاب کند و آیا اگر چنین است ما باعث پرت شدنش هستیم؟»

«گمان می‌کنم او در انتخاب شغلش آزاد بوده...»
«حقیقت این است که در هنگام بندبازی کسی تصور کرده که اگر

او پرت بشود شاهد چه صحنه هیجان انگیزی خواهد بود. و خلقت به این هیجان بها داده و او پرت شده است. شاید بعد از این حادثه آن ذهن تصور کننده از تصور خویش پشیمان شده باشد اما خلقت وقتی به چیزی بها بدهد کار تمام است. او می بایست پرت بشود.»

«و تو فکر می کنی من هم در انتخاب عشق خود آزاد بوده ام؟ من بسیار سعی کرده ام که تو را، مانی را فراموش نکنم. من در فراموش کردن تو مختار نبوده ام. چیزی در وجودم بود که خودم را انکار می کرد و تو را محق جلوه می داد. من در ذهن خود تو را ساختم. بدینی باید رخت بر می بست و آنچه از تو به من هدیه می شد با هر کیفیتی درخور من بود. می دانم که در نگاه تو چنین است، اگر قرار است سیلی بخورم پس مستحق آن هستم. اما چگونه می توان بدون اینکه تصور کنیم عاملی موثر بر ذهن اطرافیان هستیم دست بر جیب غفلت فرو بکنیم؟ تو می توانی آن چیزی باشی که در ذهن من خلق شده. اصلاً ممکن است کاملاً ساخته ذهن من باشی. مانی، اگر به جای طبیعت من خالق تو باشم چه خواهی گفت؟ آیا منزجر خواهی شد؟ اما بگذار جسارت بیشتری به خرج بدهم. تو آن کودکی را که برای خریدن یک بادکنک به هوا می پرد را دیدی. همه دنیای او همین است. اگر بتوانی دنیایت را به این کوچکی بکنی حریف سرنوشت خواهی بود. تنها می بایست برای چیزهای پوچ ذوق بکنی. چیزهایی که هیچ اثری بر سرنوشت تو ندارند. صدای پرندگان، برخورد نسیم با گونه هایت، رنگ زیبای خورشید در هنگام غروب، سوسوی ستاره ها، پرواز پروانه ها و نوای آبشار هیچ کدام در زندگی تو اثری ندارند اما می توانی برای آنها ذوق کنی. می توانی تمام آرزوهایت را به هماغوشی با من و بوسیدن لبهایم خلاصه کنی. این چیزی از تو کم نخواهد کرد و در کار طبیعت هم بی تاثیر خواهد بود.»

ایستادند. برای چند لحظه ای به یکدیگر خیره شدند. مانی به لبهای نازی نگاه کرد. نازی امیدی نداشت که حرفهایش بر مانی اثری کرده باشد. مانی گفت:

«از بهنام بگو! او را چگونه دیدی؟»

«به آن کافه برویم. مایلیم کمی شیر داغ بنوشم.»

«آیا بهنام مرد جذابی بود؟»

به سمت کافه حرکت کردند. داخل شدند و کنار گلدان بزرگی نشستند. میز دایره‌ای شکل با دو صندلی را در اختیار گرفته بودند. بین آنها و خیابان یک شیشه بزرگ حائل شده بود. داخل کافه گرم بود و به جز آنها کس دیگری نبود. نازی گفت:

«به تو نیاز دارم. چرا عشق را باور نمی کنی؟»

«به حد کافی عصیان کردی. چرا از بهنام حرفی نمی زنی؟»

«وقتی تو پیش رویم نشسته‌ای، چگونه می توانم از او حرف بزنم؟»

«او مودب و قابل قبول بود. اینطور نیست؟ او چیزی برای ارائه کردن

داشت. غیر از این است؟ می شود روی حرفش حساب کرد.»

«داریم از دست می رویم و فرصتی نمانده. بهنام تنها صاحب آن

شرکت مسخره بود. تو آشنایی دادی. تو مرا به آنجا فرستادی و اگر

نخواهی ممکن نیست به آنجا پا بگذارم.»

«آیا همین قدر مصمم هستی که از زندگی نکبت من بیرون بروی؟ برو

و کس دیگری را پیدا کن! تو که می دانی من دیوانه‌ام! از من به جز درد

و حسرت چه چیزی عایدت شده؟ در این شهر، بین این مردم کلی آدم

هست که می توانی به آنها دل ببندی! می توانی با جوانی روی هم بریزی

و عشق را بهتر تجربه کنی. همه مردها ابزار عیاشی و معاشقه را دارند و

چه بسا با رغبت آنها را به تو ارزانی می کنند. برو و آنها را پیدا کن. با

آنها عشق بازی کن. مردها برای این کار لحظه شماری می کنند. وقتی در

همین خیابان راه می روی هیچ می دانی چند نگاه باسن، سینه و پاهای تو

را برانداز می کنند؟ نمی دانی چون نمی بینی. نگاه کن. درست ببین. من

مانی هستم اما آنها عیاش هستند. با آنها باش. عیاشی کن. فرصت زیادی

نداری.»

«وقتی از روی بند افتادم کسی این را تصور کرده بود و خلقت راه

بازگشتی باقی نمی گذارد. من زمین خورده‌ام و تعادل بر هم خورده!»

گارسون منو را روی میز گذاشت و برگشت. مانی گفت:

«درباره بهنام بگو!»

«دوستت دارم مانی.»

«او نگاه محبت آمیزی داشت؟»

«نه به اندازه تو.»

«می خواستی او را در آغوشت بکشی؟»

«نه به قدر تو!»

«از بهنام حرف بزن. او چطور بود؟ از نظر جنسی جذاب به نظر

می رسید؟»

«این آزارهای روحی تو برایم عادی شده. روش دیگری در اختیار

نداری؟»

مانی به منو نگاه کرد و گفت:

«من شیرقهوه می نوشم. با کمی شکر!»

«من هم همینطور. ولی بدون شکر.»

دقیقه ای بعد هر دو مشغول خوردن بودند. صدایی نبود. آنها حرفی نمی زدند. تنها می نوشیدند و به هم نگاه می کردند. مانی بعد از اینکه از خوردن فارغ شد بدون خداحافظی برخاست و از کافه بیرون زد. نازی چند اسکناس روی پیشخوان انداخت و به دنبالش دوید. هنوز به او نرسیده بود که گفت:

«بهنام مرد خوبیست اما اگر مایل نیستی در آنجا مشغول باشم تنها

حرف بزن. بگو که مایل نیستی.»

مانی تاکسی گرفت و دور شد. نازی کنار خیابان ایستاد. برای چند

دقیقه نگاه کرد و قطره اشکی روی گونه اش لغزید.

۲۲

«آن باغ سنگی را به خاطر داری؟ چگونه ممکن است آن را از یاد برده باشی؟ در آنجا زیست می کنی. در آنجا به دنیا آمده ای. آن سنگهای سنگین را چه کسی دور باغ چیده است؟ این کار به دستور چه کسی انجام شده بود؟ ماوای من؛ آن باغ سراسر ابهام و خیال، آنجا بود که فهمیدم چیزهایی در زندگی برای ایثار کردن وجود دارند. کافی بود بپذیرم که ابهام آن را تنها یک تصمیم مرتفع خواهد کرد. من این تصمیم را گرفته بودم. چگونه ممکن است این باغ را شناسی؟ من متوجه شدم که در کنار دیوارهای سنگی آن با آن عجوزه، همان که نوعی رقیب برایم بود آشنا شدم و مرا طرد کردی. بلی عملاً من بودم که دعوی فرار از تو را داشتم اما فرار از تو سقوط در خودم است. تو فریادهای عاشقانه مرا در کنج کنج سنگهای دور باغ مدفون کردی و این کار برای افتخار آمیز بود. همه می گفتند چه چیزی در این باغ نهفته است؟ صاحب این باغ کیست؟ داخلش چیست؟ آیا یک جادوگر در اینجا زندگی می کند؟ من هم پرسیدم چون نادان بودم. کسی نگفته بود یک باغ تنها یک باغ است. ما در کنار دیوارهایش حرفهای قشنگی به هم زدیم. حرفهای دوست داشتنی. اما وقتی با درایت بیشتری نگاه کردم هر چه بود پر سه سگها و نهری گندیده بود. می دانی، بگذار اعترافی بکنم. من شکست نخوردم. پرسشها و ابهام تو مرا به تفحص واداشت. در نیمه شبی سرد کنار باغ رفتم. آن را تصور کردم. سعی کردم چشمانم دیوار سنگی را نبیند. سعی کردم آنچه در ورای چشم است را استنتاج کنم. نتوانستم. چون نادان بودم. کسی نگفته بود که این تنها یک باغ است. از دیوار سنگی بالا رفتم. هر چه بیشتر به لبه دیوار نزدیک می شدم هراس بیشتری بر من چیره می شد. از جادوگر خیالی نمی ترسیدم؛ ترسم از حماقت واقعی خودم بود.

دوست نداشتم چیزی را که چشم نمی بیند خیال کنم و آن را با کمال و قاحت به ورطه حقیقت بکشانم و تازه وانمود کنم که این عینیت است. این کاری است که از آن گریزان بوده‌ام. مجاز اگر مجاز نبود که خود را نمایان می کرد. وقتی به بالای دیوار رسیدم داخل باغ را نگاه کردم. چه چیزی آنجا بود؟ چند درخت و یک خانه کهنه؟ اینها بود اما همه چیز نبود. چرا به یاد نمی آوری که در کنار آن باغ سنگی تو را می پرستیدم؟ آن خانه بتکده من بود. من آن مجسمه‌های بی جان را پرستش می کردم. ترسم منطقی بود. در آن خانه تنها چیزی که وجود نداشت زندگی بود. آدم داشت، ولی محاوره‌ای نبود. شاید آن عجوزه صاحب این باغ بود. نمی دانم. نمی دانم چون نادان هستم. چند شب باید بگذرد تا بدانم تاریکی وجود دارد؟ چند روز باید سپری شود تا بدانم روشنی پایدار نیست؟ چند سال باید بگذرد تا بدانم تاریخ حقیقت دارد اما روایات خیر؟ چند نظریه باید ارائه شود تا بدانم کشفیات گذری هستند؟

مانی، چطور آن باغ سنگی را به خاطر نمی آوری؟ گفتم دوست دارم؛ معذرت می خواهم. گفتم تو را می پرستم طلب بخشش دارم. اما هرگز از این باور نخواهم برگشت که تو را برای ویرانی خویش برگزیده‌ام. تو سهم اندک من برای گریز از درونم بودی. اکنون می دانم چرا در باغ پرسه می زنی. این باغ توست، پر از ابهام. هرچه خیال از بشر تراوش کرده اکنون واقعیت است. اکنون اگر می توانی، راهی نشانم بده تا باقی بمانم. من از فنا وحشت دارم. من می ترسم که تنها یک بار حق زیستن داشته باشم. من از واقعیت نیستی می ترسم. تو را دوست داشتم چون تنها امید من برای تکرار در هستی بودی. تو تنها راه برای امتداد داشتن بودی. تنها تو بودی که می توانستی مرا به زمان و زمان را به ماهیت تبدیل کنی. با تو می توانستم نبودن را در کنار حضور داشته باشم. با تو می توانستم به جز سنگینی‌ام بر زمین خاصیت بهتری داشته باشم. خاصیتی شیرین، مثل جاودانگی. مانی، تو مرا جاودانه می کردی. یک شعله آتش چقدر روشن می ماند؟ یک رودخانه چه مدت جاری خواهد بود؟ یک دریا چقدر عمق خواهد داشت؟ یک پرندۀ چقدر بالا خواهد پرید؟ یک باد چقدر

تند خواهد توانست که بوزد؟ من چقدر می توانم ادامه داشته باشم؟ ماندن را به من ارزانی کن. نه به دلیل محبت و نه به خاطر علاقه شخصی. تنها به دلیل اینکه درست و منطقی است بگذار ابدیت در من رسوخ کند. با این که مرگ وجود دارد و قدرتش بر همگان معلوم و محرز است اما چیزی در من می جوشد که بتواند مرا در پس آن نگهدارد. این همان نیستی در وجود است ولی افسوس که به تنهایی قدرت و قوفش را ندارم و قدم نهادن به آن سوی زندگی بدون داشتن همراه میسر نیست. مهم نیست که همراه من بینا باشد و یا کور، اهمیتی ندارد که راه را بشناسد و یا خیر؛ تنها همراهی او اهمیت دارد. اگر آن عجزه رقیب به تو رخصتی بخشید و راه به کار خودش گرفت همراه من باش.

می دانم که باز خواهی گشت و خانه کهنه را در باغ سنگی صفا خواهی داد. من به رجعت تو امیدوار و بدان یقین دارم. نمی دانم این یقین از کجا حاصل شده و نمی دانم دانستم را دلیل چیست چون نادانم. شاید عشق این را پدید آورده باشد. عشق موجود عجیبی است. مرده است اما زنده می کند. ثابت است اما به جریان می اندازد. تلخ است اما شیرین می کند. نیست اما هستی بخش است. عشق همه چیزی است که باعث شد باغ سنگی را دوست بدارم و به حلول تو امید بیندم. در آن خانه کهنه که دیگران منزل جادو گرش می دانند به انتظار نشسته ام. وقتی که آمدی چراغ را روشن کن. مدتهاست که اینجا تاریک است!»

به نوشته های خود نگاه می کرد و می گریست. اینها را او نوشته بود اما خط خودش را می شناخت. دفترچه خاطراتش به درد دل های شبانه تبدیل شده بودند. به واقع هم او خاطراتی نداشت. تنها درد دل و گلایه بود. پدر به راحتی آرمیده بود و سینه اش از خس خس ایستاده بود. نازی اندیشید:

«نکند پدر مرده باشد؟»

دفترچه را بر زمین گذاشت و دراز کشید. به سقف خیره شد.

«پدر، بیداری؟»

ناله پدر نشان تصدیق بود. نازی گفت:

«ماه دیگر با اولین در آمد تو را بستری خواهم کرد. دکتر گفته است

اگر همینطور پیش برود فلج می‌شوی! در آن صورت تنها یک معجزه است که می‌تواند نجات بدهد.»

پدر غلتید و به نازی نگاه کرد. ظرف غذایی که خورده بود از تخت به پایین سر خورد و غلطان نزدیک نازی آمد.
«آن پولهای نکبت را خرج خودت و آن پسر مفنگی بکن! آمارش را داده‌اند!»

«در بستر بیماری هم خوب آزار می‌دهی. من تنها به درمان تو فکر می‌کنم.»

«تو را در یک فاحشه خانه استخدام کرده تا خرج گرتش را بدهی؟
چقدر عشق باشکوه است. من با پولی که از راه فاسقیت درآمده درمان نمی‌شوم. اگر فلج شوم بهتر است تا چنین ننگی را بپذیرم!»
نازی نیم‌تنه‌اش را بالا آورد و وزنش را روی دستهایش انداخت. او به این آزرده‌گیها عادت کرده بود.

«آنجا جای آبرومندی است، چرا خودت نمی‌آیی و بینی؟»
پدر به بدن نازی نگاه کرد. او رکابی آبی رنگی به تن داشت و شکاف سینه‌اش از روی یقه هر مردی را مجذوب می‌کرد. موهای بلندش را نبسته بود و هر طره در سویی آویزان شده بود. با دامن کوتاه و ساقهایی که روی هم افتاده بودند به پدر نگاه می‌کرد و نفسهای عمیقی می‌کشید.
زخم خورده بود و سعی در تجاehl داشت. پدر گفت:

«وقتی بیمار هستم، زیباییت برایم تحسین‌برانگیزتر است!»

«تو از مانی چه می‌خواهی؟»

«خود تو چه می‌خواهی؟ تو موقعیتهای مناسبی داری! زیبایی تو عقل هر مرد و نامردی را می‌رباید. چرا خود فروشی می‌کنی؟ چند سال می‌توانی از این بدن کار بکشی؟»

نازی چهار دست و پا نزدیک شد و روی سر پدر ایستاد. نفسهایش عمیق‌تر شده بودند.

«باید بخوابی. زیاد حرف زن!»

پدر تمام هیكل نازی را با نگاه کاوید و نازی چشمهای او را در نظر

داشت. پدر گفت:

«من که گناه کارم! یک گناه بیشتر! با من هم بخواب!»
نازی سیلی محکمی در گونه پدر نواخت و خود را در اتاقش حبس کرد.

پدر دست سردش را بر گونه ملتهب و داغش گذاشت و روی تخت غلتید. صدای گریه نازی بلند شده بود. پدر گفت:

«اگر از من بخوری بهتر است تا از دیگران! این است دنیایی که در آنجا تصور کرده‌ای! فکر کردی من نمی‌بینم؟ در بستر بیماری هستم و کور شده‌ام؟ باور کنم که به آس و پاس زیبایی مثل تو شغل آبرومند داده‌اند؟ من خودم دنیا را سیاه می‌کنم... فکر کردی بیماری عقلم را هم زایل کرده؟ یا حتی میل جنسی‌ام را؟ آیا وقتی با آن رجاله‌ها می‌خوابی سیلی هم نثارشان می‌کنی؟ من آن پولهای نکبت را نمی‌خواهم!»
نازی چراغها را خاموش کرد. پدر به خواب رفته بود و سینه‌اش به شدت خس خس می‌کرد. نازی به اتاقش برگشت و تلفن را برداشت.

«الو؟»

«بفرمایید. شما؟»

«نازی.»

«آه... مرا عفو کنید که به جا نیاوردم. انتظار نداشتم این موقع شب تماس بگیرید. مشکلی پیش آمده؟ مربوط به کار است؟»

«نه! نه من از کار راضی هستم. مرا ببخشید اما... مسئله مهمی بود.»

«حتماً... خوشحال می‌شوم کاری انجام بدهم... بفرمایید.»

«می‌توانم حقوق این ماه را از پیش دریافت کنم؟ به شدت مورد نیاز است... اگر بشود مساعده‌ای چیزی... امکان دارد؟»

«قطعاً... خوشحال می‌شوم کمکی بکنم. اما مرا ببخشید؛ فکر می‌کنم مسئله تنها این نبود. به من اعتماد کنید. حرف اصلی را بگویید. تقاضای وام را فردا هم می‌شد مطرح کرد...»

نازی گوشی را دست به دست کرد و انگشتانش را در موهایش فرو برد. لب پایینی‌اش را گزید و گفت:

«چند روزی است از مانی بی خبرم. دلشوره ام‌نم را بریده. شما از دوستان نزدیکش هستید. حتماً می‌دانید کجا می‌توانم پیدایش بکنم. لطفاً مضایقه نکنید. می‌دانم که ممکن است به شما گفته باشد جایش را به من نگوید.»

«نازی عزیز... باور کنید دقیقاً نمی‌دانم حالا او کجاست اما پاتوق‌هایش را می‌دانم. همین اکنون راه می‌افتم که با هم به جستجویش برویم. آدرس لطفاً»

نازی خود را جمع کرد و به دیوار تکیه داد. تصمیم‌گیری آسان نبود. چند لحظه سکوت برقرار شد.

«نازی عزیز به من اعتماد کن! آدرس را بگو. ممکن است بتوانیم مانی را پیدا بکنیم.»

و در هر حال، نازی آدرس را در اختیار بهنام گذاشت. نیم ساعت بعد او در اتومبیل مجلل بهنام نشسته بود و از مقابل در خانه حرکت کردند. نیمه‌شب بود و تنها صدای حاضر غرش موتور اتوموبیل بهنام بود. صدا آن قدر دور شد که کاملاً به سکوت پیوست. پدر از پنجره آنها را مشایعت کرده بود و نازی نمی‌دانست. او در حالی که اشک می‌ریخت و هنوز گوشش از سیلی نازی التهاب داشت به دستشویی رفت و تیغ برداشت تا رگش را بزند. اما او، هیچ وقت جرات خودکشی نداشت. تیغ روی زمین افتاد. پدر نشست. گریه درمانی نبود. تنها باعث گرم شدنش می‌شد و شاید فراموشی. دارویی بود در دسترس و امتحان شده. همانجا به خواب رفت و دیگر چیزی نفهمید.

۲۳

مانی قضاوت درباره اطرافیان را ترک گفته بود. خصوصاً اکنون که در بین جمعی دیوانه گرفتار آمده بود و ظاهراً چاره‌ای به جز تسلیم نداشت. حضور در جمع دیوانگان برایش عادی بود چون اساساً از نظر او اجتماع را گردآوری بزرگی از مجانین تشکیل داده بود و آنچه فی نفسه در تعریف عقل می‌گنجید در صبغه آن راه نمی‌یافت. هرچند عقل تنها ابزار استدلال بود و تاریخ مصرفش قائم به چالش ذهنی. چند روزی از حبس شدنش گذشته بود. در این مدت تنها کسی که بیشتر با او سر می‌کرد لاک‌پشت بود. هرچند مانی آن را تنها دستمایه وقت‌گذرانی کرده بود اما گاه‌گاهی به مباحث شخصی و ذهنی خود می‌پرداختند. لاک‌پشت مانی را درک نکرده بود اما چندان غریبی هم با او نداشت.

اینکه چه چیز باعث شده برای مدتی به سکون فکری پردازد و خویشتن را بیش از پیش تحلیل نکند و در ذهن زمان هبوط نکند مسئله دیگری بود. او دائم به دگردیسی و تعارض می‌اندیشید و می‌دانست سلولهایی که مانی دیروز را ساخته بودند امروز مرده‌اند هرچند مانی هنوز در حال نفس کشیدن بود. او به رهایی و فرار از بند هم فکر نمی‌کرد. گویی تیمارستان دنیای جدیدی بود که می‌بایست آن را به بهترین روش تجربه کند و درسهای جدیدی بیاموزد. هرچند هر اعمال خشونت در این مکان انگ جنون می‌خورد و کسی باور نمی‌کرد خشونت ملهم از طبیعت در مانی نوعی فلسفه باشد. این هم دلیل دیگری بود تا مانی آرامش خود را در ذات حفظ نماید و سازگار باشد.

لاک‌پشت کنار تخت نشست و دست به پاهای مانی کشید. او روی تخت غلتید و دستهای لاک‌پشت را پس زد. لاک‌پشت گفت:

«من همسری داشتم و دو فرزند. آنها را رها کرده بودم. به هر جهت

نمی توانستم تحمل کنم که وابستگی به من باعث ایجاد خانواده شده است. درد این نبود، می شد از پشش بر آمد. به هر جهت امیال ما جهت یافته است ولی راهها درست تقسیم نشده اند. ما همه فعل خواستن را صرف می کنیم. خواستن. اگر خواستن را حذف کنیم چه چیزی باقی می ماند؟ تنها وجود داشتن. خانواده ام مرا می خواستند و من چیزی نمی خواستم. مسخره بود. آن پزشک با حرفهای مزخرفش سعی در تربیت من داشت. دنیا خودش بلد است مرا تربیت کند؛ این جوجه که چیزی نبود. کاری از دستش بر نمی آمد. او می گفت لذت پدر بودن را تجربه کن. آنها هم لذت کودک خود را دارند. من هم کودکی داشتم و پدری. خوب همه اینها به درک سیاه! این لذت چقدر می ارزد تازه اگر معتبر و متعالی باشد؟ ترجیح می دادم گرت بزمن به جای اینکه پدر باشم. در این صورت تنها با خودم درگیر خواهم بود. اما باز هم مرا مؤاخذه کردند. قانون این دنیا را چه کسی نوشته؟ او چقدر تحصیلات داشته؟ چرا باید همواره می هراسیدم که ممکن است هر آن قضاوتم کنند؟ مگر آنهایی که مرا ارزشگذاری می کنند از جنس من نیستند؟ به همین اندازه آشغال و کثافت نیستند؟ آنها دنیا را به یک دادگاه بزرگ تبدیل کرده اند، دنیایی که به شدت میل به بی نظمی و عصیان دارد. نظر تو چیست؟»

مانی برخاست و کنار پنجره ایستاد. او به درختهای داخل حیاط خیره شده بود. لاک پشت ادامه داد:

«وقتی پارس کردم و سگ شدم، مرا از دادگاه بیرون کردند و حالا آزادانه پرسه می زنم! من به راستی دیوانه نیستم، ولی علم روانشناسی عاجز مانده! من یک دانش را عاجز کرده ام. آنها نمی توانند ثابت کنند که من بیمارم یا خیر. البته قبول دارم که تمارض خودش نقص است، نقص در بیان دلیل باعث توصیف خلل می شود. مگر غیر از این است اما من از تبلی زمینی رنج می برم. دوست دارم مسائل به سرعت حل و فصل شوند!»

مانی نفس عمیقی کشید و در چشمهای لاک پشت خیره شد. گفت:

«چیزی از سیگارهایت باقی مانده؟»

لاک پشت روی تخت نشست و گفت:

«همه‌اش را تمام کردی! این برایم هزینه بر می‌دارد. هیچ کاری در اینجا بدون رشوه انجام نمی‌شود»
سیگاری در آورد و مانی آن را قاپید. دیوانه‌های دیگر نگاهش می‌کردند.

«از توصیف می‌گفتی، درد من همین توصیف است!»
سیگار را آتش زد و لای پنجره را کمی باز گذاشت. لاک پشت در حالی که نوعی انزجار را با حرکات صورتش به نمایش گذاشت جواب داد:

«چیز مزخرفی است.»

«آری هر چه می‌شنویم وصف است به جای تبیین. انسان عاقل است. دریا بزرگ است. آسمان آبی است. خون قرمز است. جسم وزن دارد. آتش داغ است. در اینجا چه چیزی به من و تو ثابت می‌شود؟ اینها احکام تحقیقی هستند. لزومی به یادآوری نیست. ما دردمان فقدان تباین است. چرا عقل، بزرگی، وزن و رنگ وجود دارد و یا اصلاً وجود دارد یا خیر؟»

دود سیگار را از لای پنجره بیرون فرستاد. ناگهان در اتاق باز شد و این عظیم بود که در چارچوب در ایستاده بود. دیوانه‌هایی که روی تخت بی‌صدا نشسته بودند خود را زیر پتوهایشان کشیدند. عظیم و یک خدمه داخل اتاق شدند و در بسته شد. حالا او کاملاً مقابل مانی ایستاده بود. مانی پنجره را بست و دود سیگار را به طرف عظیم رها کرد.
لاک پشت گفت:

«می‌دانستی درد ما توصیف است؟»

عظیم همچنانکه به مانی خیره شده بود گفت:

«می‌دانستی که سیگار کشیدن ممنوع است؟»

مانی سرش را بالا گرفت و جواب داد:

«من در اینجا هستم چون قوانین را نقض می‌کنم. از چراغ قرمز عبور می‌کنم، از دارایی دیگران استفاده می‌کنم، در منطقه ممنوعه شکار

می‌کنم و در خراب‌شده تو سیگار می‌کشم!»
عظیم گفت:

«شما تنها بیمار هستید؛ قانون شکن نیستید. ممکن است خواهش کنم
آن سیگار را خاموش کنی؟»

«به یک شرط این کار را می‌کنم...» عظیم ابروهایش را بالا انداخت و
منتظر ادامه حرف مانی شد: «سیگارم را روی باسن تو خاموش می‌کنم!»
عظیم خندید و گفت:

«راههای بهتری برای حفظ و پاسداری از قانون وجود دارد.»
«تو را دوست دارم عظیم عزیز... تو را دوست دارم. تو شبیه طبیعت
هستی، و من تو را خوب می‌شناسم. کاری بکن که من قانونت را رعایت
بکنم.»

عظیم برگشت و از اتاق بیرون زد. دقیقه‌ای بعد دو خدمه تنومند
مانی را از اتاق بیرون بردند و به اتاقی بردند که شبیه اتاق بازجویی بود.
لاک پشت از پشت شیشه دری که قفلش کردند مانی را با نگاه تعقیب
کرد. همه دیوانه‌ها پشت سر لاک پشت جمع شدند. لاک پشت نا امید
گفت:

«باید پیشنهاد رشوه بکنی! فقط آن سیل‌های بزرگ را چرب کن!»
دو خدمه مانی را روی صندلی نشانده و دستهایش را از پشت بستند
و برای اطمینان در گوشه‌ای ایستادند. عظیم داخل اتاق شد و در را بست.
پرونده‌ای را روی میز انداخت و مقابل مانی ایستاد.
«تجربه مانیتیسیم داشتی؟»

مانی سکوت کرده بود. عظیم صدایش را بالا برد و ادامه داد:
«من از آن روانکاوهای محترم که در مطب‌های امن خود نشسته‌اند و
برای وقت‌گذرانی شما و خودشان داستانهای تسلی‌دهنده و اعصاب‌خرد
کن به هم می‌بافند نیستم. من خودم بزرگترین دیوانه تاریخ هستم!»
«بله چون ادعا می‌کنید مجری قانون هستید!»

«بله ممکن است اینطور باشد. قوانین تنها برای آرامش من و تو ایجاد
شده‌اند. اگر قانون نبود هر گردن کلفتی ممکن بود بخواهد به مادر تو

تجاوز کند!»

«اکنون هم که قانون وجود دارد این اتفاق می افتد!»

«بله این را می دانیم. چه چیز قانون بی ثبات است؟ اگر از ابلهی مثل تو بپرسند می گویی قانونی که با فطرت سازگار نیست نه ثبات دارد و نه عادلانه است! چطور است تمدن را کنار بگذاریم و چون اجدادمان در بدویت و غارها زندگی کنیم؟ آنگاه در این بی قانونی زندگی روشنی خواهی داشت؟»

«آن کسی که تمدن را اختراع کرده به یاد قانون نبوده است و یا اگر هم بوده آن را تبدیل به آداب کرده است. هرچند این هم چندان مقبول نیست!»

عظیم پرونده را باز کرد.

«بینیم در آن مغز گنبدیده ات چه می گذرد. اسکیزوفرنی، افسردگی، فوبیا، مازوخیسم، سادیسم، شب ادراری، بی خوابی، جنون ادواری و ... آه همه تشخیص ها اشتباه هستند. تو از سلامت کامل برخورداری. این اندیشه توست که بیمار است. باید دست به یک سری تبلیغات فرمالیته بزنیم. تجربه مانیتیسیم داشته ای؟»

مانی به سقف نگاه کرد و گفت:

«یک سیگار به من بده!»

عظیم دور مانی چرخید و گفت:

«چه زمانی فهمیدی که به هیچ چیز اعتقاد نداری؟ از کی فهمیدی که رها شده ای و کاملاً تنها هستی؟»
«آیا این یک دادگاه است؟»

«نه این یک بحث دوستانه است. منتها چون من دیوانه هستم دوستی ام نیز کم و کیف متفاوتی دارد و جزء نوعی استثنا در تعاریف عرفی است. دوستی من کمی دردناک است، کمی خشن به نظر می رسد.»

«با این مقال میانه خوبی دارم.»

«چه چیزی را قبول داری؟ هر آدمی، حتی دیوانه ترین آنها به چیزی اعتقاد دارند! تو چه چیز را قبول داری؟»

«هیچ چیز را.»

«پس قبول داری که چیزی را قبول نداری. تو در دایره نقض خودت گرفتار هستی. قبول داری که قبول نداری!»

«این یک تعامل است که از نظر فلسفه هم درست از کار در آمده. هر چه در عرف و ذهنیت اعتباری ما شکل گرفته نمی تواند تعمیم به ماهیت شود. این نوعی دیالکتیک نیست تنها استفاده ابزاری از استدلال است. قبول نداشتن و نپذیرفتن ماهیت است و پذیرفتن آن عطف به ماهیت. این تعبیر درست است و نه جمع دو ضد. آن کسی حمل به جمع نقیضین می کند که بر اعتبار متکی باشد و اعتبار تاریخ مصرف دارد. پس این منطقی است که من غایب باشم و درک بکنم که غیبت من حضور من است. قبول داشتن هم از این دسته است.»

«پس تو به آن چیزی که اعتبار پذیر است مشکوکی. اما سوال دیگر.

به کسی وابسته هستی یا خیر؟ کسی را دوست داری؟»

مانی لبخند تلخی زد. بدون اینکه بخواهد نازی از نظرش گذشت اما هیچ گاه چنین اعترافی نکرد. عظیم ادامه داد:

«اگر جواب مثبت است می توان به تو امیدوار بود. راه درمان با وابستگی هموار می گردد.»

مانی کلافه شده بود. عظیم نیز کلافگی او را فهمیده بود اما این همان چیزی بود که انتظار داشت. عظیم مقداری آب نوشید و مقابل مانی نشست. هنوز لابه لای پرونده به دنبال سر نخ می گشت. گفت:

«دلیل خودکشی ات چه بود؟»

«بگرد لای آن کاغذها پیدا کن. هر دکتري مهمل خودش را بافته.

هر کدام نظری داده اند و اتفاقاً همه آنها کاملاً مغایر با حقیقتند.»

عظیم که انگار دنبال همین کلمه می گشت پرسید:

«حقیقت چیست؟»

«یک سیگار بده!»

«حقیقت چیست؟ چرا خودکشی کردی؟»

«تو بگو! تو خبره این کار هستی!»

«حقیقت را بگو. بگذار من هم سهمی از حقیقت ببرم. چرا خود کشی کردی؟»

«تو به آن خود کشی می گویی!»

«اسمش تفاوتی نمی کند. من فعل را می بینم. اتفاقاً این فعل را با نام خود کشی می شناسند. چرا این فعل را انجام دادی؟»

«می خواستم ببینم خونم چه رنگی دارد!»

«مگر نمی دانستی که خون قرمز است؟»

«شنیده بودم. اما ممکن بود دروغ باشد. چرا نباید خودم تجربه کنم!»
«خونت قرمز بود؟»

«قرمز چه رنگی است؟ شاید آن چیزی که برای تو قرمز است برای من زرد باشد!»

«خونت از نظر تو چه رنگی بود؟»

«آبی... آبی بود. من به این رنگ آبی می گویم!»

«برای اینکه این آزمایش علمی شگفت انگیز را انجام بدهی یک زخم کوچک کافی بود! اما تو رگ دست را بریدی! چرا خود کشی کردی؟»

«می خواستم ببینم جان چه شکلی دارد. احتمالاً وقتی جان از بدن خارج شود قابل رویت می شود. من می خواستم به مرگ ثابت کنم که چیزی بی اساس است و آنچه اهمیت دارد زندگی در امتداد بودن است. بودن بدون ابزار احساس.»

«ولی شانس نیاوردی مرد جوان! آنها نگذاشتند فلسفه خشونت خودت را کامل کنی! تو فکر می کنی چون طبیعت خشن است پس دارای اصالت است؟ آیا وجود حکم به اصالت می دهد؟ تازه آن هم وجودی که جوهری نیست. فکر می کنی خشونت اصالت است؟»
«خیر! آن ابزار دریافت اصالت است. خشونت ابزاری است برای جاودانه شدن.»

«آه پس تو اکسیر بقا را دگر آزاری می دانی؟»

«بلی و این باید در ذهن رسوب کند و با فطرت سازگار شود!»

عظیم برخاست و پرونده را روی میز پرت کرد. مانی ادامه داد:

«تو هم بی اختیار در این مقال عمل می کنی. تو هم آزار می دهی اما دلیل آن صد پرده با آنچه در نظر من است توفیر دارد. تو آزار می دهی چون سرشار از تحقیر و تبعیض هستی. در کودکی مورد تعرض دیگران قرار داشته ای. دوست دوران بچگی ات به تو دو چرخه نداده و تو حسرت خورده ای! ببین دلایل تو چقدر بی مقدار هستند؟ تو به دلایلی آزار می دهی که در بخش خاکستری مغزت مدفون شده اند، کتک هایی که مادرت از پدرت می خورده، تحقیرهایی که سر کلاس از معلمت تحمل کرده ای، تبعیض هایی که در خانوادات به تو روا داشته اند... اینها دملی هستند که در این مکان سر باز می کنند و باعث شده اند تو بر جمعی دیوانه حکومت کنی. بلی تو در این مجموعه حکومت می کنی و تاریخ سرشار از این نوع تقابل است. تو دیکتاتور این دیوانه خانه هستی. هر جا که دیکتاتوری هست مسلماً دیوانه ها زیر دستش گرد آمده اند و آنان که دیکتاتوری را نمی پسندند هر چند بینش دارند یاغی شناخته خواهند شد. حالا بگذار از این اتاق لعنتی بیرون بروم و سیگاری دود کنم!»

عظیم به زمین نگاه می کرد. مانی سعی نداشت رد پای تاثیری که ممکن بود سخنانش بر عظیم داشته باشند را جستجو بکند. می دانست که همه چیز یک بزرگنمایی بی رویه در تخیل است؛ و عظیم چون یک شاخه خشک که نابسامانیها باعث شده اند ته مانده آب پیکرش تبخیر شود انعطافش را از دست داده بود. به هر حال این چیزی نبود که برای او تازگی داشته باشد. او در خویش تعصب را بارور کرده بود و میوه آن را که چیزی جز انزو نبود به دندان کشیده بود. عظیم شاخه ای بود که حرفهای مانی تنها او را از دو طرف فشار می داد و عدم انعطاف به زودی باعث شکستش می شد. عظیم کنار میز ایستاد. گفت:

«تو همانی هستی که گمان می کند دنیا را نجات خواهد داد. آیا تو قوانینی وضع کرده ای؟ می دانی که طراحی قانون در ساختار اجتماعی باعث می شود که گوشه نشینی یک ارزش نباشد؟ و تو گمان می کنی که نجات در دست توست. تمام این آسمان و زمین کمک می کنند که تو

درست زندگی کنی. آیا به این فکر کرده‌ای؟ وقتی در اوج تشنگی یک لیوان آب می‌نوشی، به این فکر می‌کنی که ممکن است چیزی مانع شود که تو نتوانی تشنگی خویش را مرتفع بکنی؟ آدمهای ناشکر مانند تو بسیارند... اما تو از نوع هدایت شده آنها هستی!»

مانی جواب نداد. تنها اندیشید که او از فلسفه بیزار است. فکر کرد مجدداً سیگاری بخواهد اما دم نزد و خاموش ماند. قطره‌ای عرق بر شقیقه‌اش نشست و میل به حرکت کرد. احساس تنهایی کرد. چیزی که به آن نیاز داشت.

۲۴

قربانی کردن روح دغدغه جدید مانی شد. او می‌دانست که ممکن است در گیر نوعی حیرت قانونمند از طرف طبیعت باشد. همچنین این مقولات می‌بایست از طرف آدمهای نظیر او محک خورده شوند. او می‌دانست که امتحانی سخت در راه است، آنچه از نظر عوام و توده‌های ضد بورژوا سنت غیر مادی و ماورایی خلقت محسوب می‌شد برای مانی چیزی جز یک بازی نبود. خوب البته برخی از بازیها قوانین سختی دارند و تن در دادن به آنها تحمل و شکیبایی بسیاری طلب می‌کند. اما هر چه بود، او می‌بایست چیزی را فنا بکند و یا دست کم پاسخ چیزی را بیابد که هیچ دیدگاهی درباره آن نداشت. او در همه زندگی بیگانه‌گریز و تجربه‌گرا بود، چگونه می‌توانست نظریه‌ای را ثابت کند که از طرف آن سوی ماده برایش طرح کرده بودند؟

به اتاق خودش برگشته بود. لای پنجره باز بود و کماکان نسیم خنک

می‌وزید. او کاملاً عریان بود. جاهای مختلفی از بدنش به خارش می‌افتاد و او با کراحت همان جاها را می‌خاراند. گفت:

«روح نمی‌بایست چیزی باشد که در کالبد آدمی نگنجد. دانشمندان می‌دانند که عضوی در بدن موجود است که با چشم دیده نمی‌شود. آنها از ریزنی گمان و خیال آن را تصور کردند. آنها به این عضو نامرئی که تنها از سیستم مرئی عصبی طبیعت می‌کند روح گفته‌اند. این همان ضمیر ناخودآگاه است. همان چیزی است که باعث می‌شود من من باشم و دیگران همان دیگران باشند. این که قیافه من با دیگری تفاوت دارد تنها یک شوخی در نظام آفرینش است چرا که برای شناخت و تمایز آدمها از یکدیگر به تفاوت‌های اخلاقی استناد می‌کنیم. اما ننگ بر این که اخلاقیات ضد ارزش هستند، آنها از محیط و فرهنگ خط مشی می‌گیرند و تماماً از پیش تعیین شده هستند. آنها اختراع شده‌اند و ممکن است هر آن چیز بهتری جایگزین آن شود. فعل من اخلاق من را تعریف می‌کند و این حرکت از پایین به بالا انجام می‌گیرد برعکس تصور که اخلاق را علت فعل می‌دانند. از من خواسته‌اند که روح را اثبات بکنم. اگر نتوانم؛ دلیل بر این است که روح وجود دارد. من عاشق این پارادوکس هستم.»

روی تخت نشست. به دیوار مقابل نگاه کرد. گفت:

«باید نازی را پیدا کنم، او می‌تواند به جای من قربانی شود. مگر رسالت عشق همین نیست؟»

برخاست و از پله‌ها پایین آمد. در پاگرد ایستاد. به راه آمده نگاه کرد. دختری در چارچوب در ایستاده بود، پشت به مانی. مانی از پله‌ها بالا رفت. دختر داخل شده بود و دیده نمی‌شد. یاد نازی افتاد. او گفته بود:

«نمی‌توانستم خود را ببخشم. آنگاه که مانند یک سگ هار به تو تعدی کردم و می‌خواستم همبستری خویش را عرفانی کنم. مسخره بود. ما برای توجیه کردن خود چه ترفندهایی که نمی‌بندیم. اما اکنون بیدارم. اگر می‌خواهی تولید مثل کنی مرا در آغوش بگیر. من قابلیت این را دارم که صدها مانی بسازم. چه تفاوتی دارد که من باشم یا زن دیگری؟»

به چارچوب در رسیده بود. کسی را نمی‌دید. جمله‌ای به ذهنش خطور

کرد. چیزی که از سهیل شنیده بود. چیزی که دوباره تولید مثل بود.
«گوسفند مرده را اخته کن!»

داخل آشپزخانه شد و کسی را ندید. بی اختیار گفت:
«مادر، من گرسنه‌ام!»

اما این تلقین درست از کار در نمی‌آمد. تخیل آن قدر قوی نبود که ناموجودی را مجدداً به وجود بیاورد مگر این که با یک حرکت سیال اجتماعی و با پرداخت هزینه سازمانی جلوه واقعی پیدا بکند؛ آنهم تنها یک جلوه و نه وجود خارجی. بیرون آمد و دوباره به اتاقش برگشت. پنجره کاملاً باز بود. به یاد روزی افتاد که پدر نازی بعد از مدت طولانی توانست راه برود. تمام سلولهای سرطانی او به دست فرشته‌ها از پیکرش جaro شده بودند. مانی هیچ‌گاه باور نکرد که آن ماجرا می‌توانست حقیقت داشته باشد. از نظر او معجزه تنها برای جلب توجه آدمهایی به کار گرفته می‌شد که طاقت درماندگی اندیشه را نداشته‌اند و تنها بر باورهای دیگران متکی هستند. اگر قرار بود باور کند مثل این بود که تمام وجودش را بفروشد. از این کار بیم داشت. از اینکه تخیلات واقعی باشند و واقعیات مجازی بیشتر می‌هراسید. تجربه هراس به تازگی به او اهدا شده بود.
«نام آن خاطرات را چه گذاشتی؟ گفته بودم برای آن نامی انتخاب کنی!»

ولی همه چیز ختم شده بود به سکوت و یک پنجره باز. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد اتوموبیلی را دید که پیشتر قصد جانش را کرده بود. گفت:

«ای کاش مرا زیر می‌گرفتی! می‌خواهم بینم جان چه شکلی دارد!»
به نظر می‌رسید دختر ناشناس که در چارچوب در ایستاده بود راننده اتومبیل باشد. البته هیچ دلیلی برای اثبات این توهم وجود نداشت. اتومبیل حرکت کرد و در پیچ خیابان از نظر دور شد. مانی به سرعت پایین دوید. در پاگرد ایستاد. در فلزی را باز کرد. به چارچوب در و بالای پله‌ها نگاه کرد. کسی نبود. داخل کوچه شد. به مسیری نگاه کرد که اتومبیل از آنجا رفته بود. مایوس به انتهای خیابان خیره شد. اتومبیل به سرعت او را زیر

گرفت و از محل گریخت.

یک کره چشم کنار جوی افتاده بود. این چشم راست مانی بود. چشم بدون اینکه به جایی وصل باشد همه چیز را می دید. قطعاتی از بدنش که قابل تشخیص نبودند و دست و پایش هر کدام در گوشه‌ای افتاده بودند. خون آبی رنگ سطح آسفالت را پوشانده بود و چشم مانی آن را قرمز می دید. او توانست قلب، کلیه، ششها، آلت تناسلی و مخچه خود را تشخیص بدهد. مابقی انگار له شده بودند. دست و پایش هر کدام در جایی افتاده بودند. یکی از اعضای بدنش روی در فلزی متلاشی شده بود و نمی شد تشخیص داد که چیست. مانی گفت:

«شاید این عضو متلاشی شده همان جان است! شاید از اول به همین شکل بوده و اکنون به درستی دیده می شود.»

کره چشم به در نگاه می کرد، کلام از دهانی بیرون می آمد که وسط خیابان افتاده بود و گوشه‌ی آن را می شنید که در پیاده‌رو پرت شده بود. مانی هیچ دردی حس نمی کرد، برعکس گمان می کرد حالش بهتر شده است. یک پیرمرد به او نزدیک می شد. اولین بار بود که او را می دید اما به شدت آشنا به نظر می رسید. پیرمرد به لاشه متلاشی مانی رسید و ایستاد. تمام بدنش زخم بود. انگار به تازگی شلاق خورده بود. مانی گفت:

«مدتی بود کسی را ندیده بودم. می توانی کمکم کنی؟»

پیرمرد به دهان مانی نگاه کرد و گفت:

«چه کاری از دست من ساخته است؟»

«می توانی بدنم را به هم بچسبانی؟ مرا دوباره بساز. مثل روز اول.»

می توانی این کار را انجام بدهی؟»

پیرمرد گفت: «این کار ساده است. به راحتی می توانم این کار را انجام

دهم. تنها کمی حوصله کن.»

او به تمام اعضای مانی به دقت نگاه کرد. دور اعضای متلاشی شده چرخید و روی خونهایی که در حال سفت شدن بودند ایستاد. ناامید نگاه کرد و گفت:

«آه! نه! نمی توانم تو را دوباره بسازم!»

«اما تو گفתי این کار ساده است، گفתי می‌توانی این کار را انجام دهی!»

پیرمرد نگاهی به اطراف انداخت و پاسخ داد:
«بله اما حالا شرایط عوض شده. یکی از اعضای بدنت اینجا نیست. تو از اول ناقص بودی!»

مانی خشمگین پرسید: «کدام عضو؟ جانم؟ ضمیر ناخودآگاهم؟ روحم؟»

پیرمرد لبخندی زد و جواب داد:
«انگشت کوچک دست راست!»

و رفت. او در عمق خیابان از نظر دور شد تا اینکه دیگر دیده نمی‌شد. چشم مانی غلتی زد و در جوی آب افتاد. آب چشم را برد و آن را در میله‌های آشغال گیر نگه داشت. اگر کسی آنجا بود نمی‌توانست چشم مانی را از سایر زباله‌ها تشخیص بدهد. گوش مانی صدایی را شنید:
«نازی! دوست دارم. همیشه دوست داشته‌ام!»

چشم چپ مانی که لا به لای جمجمه متلاشی و غرق خون گیر کرده بود به دنبال دهانی گشت که این حرف را زده است. این دهان مانی بود. معلوم بود که دهان مانی است چون هنوز داشت از این اعتراف می‌لرزید. چشم به دهان خیره شد. قطره‌ای اشک از بین پلکهای دریده شده رهایی یافت اما قبل از رسیدن به زمین آغشته به خون شد.
«گفتم که آنجا ممنوع است.»

«همیشه بی‌توجه هستی. حالا باید روح خویش را قربانی کنی!»
«می‌دانی روح چیست؟ تا حالا آن را دیده‌ای؟»
«خلاف جهت شنا کردی؛ اکنون بگذار آب تو را با خود ببرد. این سنتی است که همیشه در طبیعت رواج دارد.»
«به ما نگاه کن! ما خود تو هستیم.»

«مگر می‌شود تو در آن مرز ممنوع حرکت کنی و ما آزاد باشیم؟»
مانی نگاه کرد. او به بدنهای سیال چسبیده بود. دیگر به افق نگاه نکرد. راه آمده را برگشت و به سیاهی رسید. وقتی از پرده سیاه رد شد خود را

در خیابان دید. اتومبیلی که قصد جانش را کرده بود داشت بر می گشت. مانی کنار کشید و اتومبیل با سرعت رد شد. می دانست که ممکن است این یک نقاشی تخت باشد اما دیگر تجربه آن را نیاز نداشت. احساس گرسنگی امانش را بریده بود. یک رستوران در همین نزدیک بود. داخل شد و خود را سیر کرد. کنار ویتترین نشست و سیگاری آتش زد.

«ترسم از بی هویتی خویش نیست، ترسم از مداخله علوم استدلالی برای اثبات وجود من است. این فنون اگر چه اکتسابی هستند اما گویی از منبعی نامعلوم الهام می گیرند. مثل کسی که اندوخته ای کلان در خزانه دارد و اندک اندک آن را به دیگران می بخشد. نمی توانم صبر کنم تا کسی مرا به خودم ثابت کند، می بایست از خویش عبور کنم تا به خویش برسم. من ناتوان نیستم تنها عیب من توانایی است. مانند خدایی هستم که می توانم خلق کنم. همه مولکولهای عالم از من طبیعت می کنند. همه کائنات گوش به فرمان هستند. همه امکانات در اختیار من است. تنها نکته عذاب این است که چه باید بیافرینم. نمی خواهم اشتباه قبلی خلقت، یعنی آفریدن انسان را تکرار کنم. می ترسم که خالق باشم. می ترسم چیزی بیافرینم که مرا به خویش غره کند. می خواهم چیزی بیافرینم چیزی که درست ترین انتخاب خلقت باشد و مخلوقاتم مرا برای خلق کردنشان سرزنش نکنند. اگر دوباره انسان را خلق کنم ناگزیر از خلق عشق خواهم بود و اگر عشق بیافرینم ناگزیر از تکرار گناه، حسرت، سیاهی و جنون. اگر از ابتدا گناه را بیافرینم چه؟ باز هم خود به خود انسان زاده خواهد شد. پس اگر دست بشویم از این فعل بی تقدیر، چه کسی خواهد بود که در خالق بودنم شک بکند و مرا به باد طعن بگیرد؟ مگر به همین شکل نمی توانم وجود داشته باشم؟ نه! می بایست کسی را داشته باشم. کسی که مثل من نباشد تا بدانم که مانی هستم. اما آن چیست؟ ترسم از همین است. آن چیزی که به من توانایی بخشیده آگاهی را دریغ کرده است. آیا این خوشونت نیست؟»

ته سیگارش را روی زمین انداخت و آن را با پا خاموش کرد. از رستوران بیرون آمد و به سمت خانه نازی راه افتاد.

«از این که مرا داشتی خرسند بودی. می دانستی چیزی در من وجود دارد که آن را از تو دریغ کرده‌ام. من احساساتم را در ردای بی میلی پنهان کردم و تو را بیشتر به سمت خویش فرا خواندم. هر آنچه نیاز در تو بود در من اجابت می شد. تو مرا می خواندی و من بی اعتنایی می کردم. آیا این کیفیت خدا بودن است؟»

از چهارراهی که آخرین خداحافظی نازی و مانی در آن اتفاق افتاده بود گذشت. آسمان گرفته بود و باران قصد آغاز داشت. به خیابانی رسید که به منزل نازی راه داشت. خیابان طولانی تر از همیشه به نظر می آمد. همه چیز تعبیر داشت. می توانست ساعتها در خیابان تکراری راه برود اما به منزل نازی نرسد. انگار عضلاتش هیچ فایده‌ای نداشته باشند. باران شروع شد. آسمان دل پری داشت. گویی قصد کرده بود هر آنچه اشک در پشت پلک مخفی کرده است را یک باره بیرون بریزد. مانی به خانه نازی رسید. در باز بود. درست مثل آخرین باری که آنجا را ترک کرده بود. می دانست که سر یک گوسفند در آشپزخانه منتظر اوست. به یاد آورد که همواره از آینه وحشت داشته است. کسی در پاگرد ساختمان ایستاده بود. نمی شد او را شناخت. سرش در تاریکی بود. لباس بلندی به تن داشت. لباس نبود، نوعی ردا بود. پوششی بود که اغلب درویشان بر تن دارند. مانی نزدیک تر رفت. غریبه از در بیرون آمد. صورتش را پوشانده بود. مانی گفت:

«قرار است حکم من اجرا بشود؟»

«اشتباه گرفته‌ای! همیشه اشتباه می گیری!»

«بین تو و نازی ارتباطی هست؟»

«بله. نازی همیشه عاشق من بوده است. در حالی که اسم تو را بر زبان می راند! او به تو خیانت کرد. من بارها با او خوابیده‌ام. او مرا در خویش نگه می داشت و مانی خطاب می کرد. می دانی چرا مرا با اسم تو صدا می زد؟»

«چون احتمالاً تو خود من هستی!»

«اشتباه گرفتی! همیشه اشتباه می گیری! شاید دلیلش این بود که

احساس گناه را خفه کند. او به گناه فکر نکرد اما رفتارش گناه‌آمیز بود. برعکس تو که به گناه می‌اندیشی اما گناه نمی‌کنی.»
 «و تو... با او بودی؟ چه مدتی با او معاشرت داشتی؟»
 «همیشه در عذاب بودم که او احساس گناه‌کار بودن را تجربه نکرد.»

«از سر راهم کنار برو. نازی آن بالا انتظار مرا می‌کشد.»
 «مطمئن؟»

مانی کمی جلو آمد. غریبه ردپوش نیز چند قدم پیش گذاشت. مانی گفت:

«درباره من چه می‌گفت؟»

«همان چیزی که تو درباره او نمی‌گفتی! تو درباره او چه چیز را هرگز نگفتی؟»

«احساسم را...»

و گریست. باران اجازه نداد غریبه اشکهای او را ببیند. غریبه برگشت و در ورودی ساختمان را قفل کرد. او کلید را در گریبان خود مخفی کرد و از پیاده رو به سمت مخالف حرکت کرد. مانی خود را به در چسباند و سعی کرد آن را باز کند. نوعی غرور مانع می‌شد که از غریبه بخواهد در را برایش باز بکند. غریبه که هنوز خیلی دور نشده بود ایستاد:
 «نازی اینجا زندگی نمی‌کند. تلاش بیهوده نکن. هر چه هست گوسفند مرده است!»

برگشت و به راه ادامه داد. مانی جلوی در نشست و به مقابل خیره شد. باران شدیدتر شده بود. گویی می‌خواست هر آنچه گناه بر زمین به وقوع پیوسته را بشوید و با خود ببرد. اما اگر چنین بود؛ سیلی ویرانگر حاصل می‌شد. اشکهایش با آب باران در هم می‌آمیختند و در کناره خیابان راه می‌گرفتند. اشکها آنقدر پیش رفتند که بین زباله‌ها به خاستگاه خود رسیدند. این خاستگاه، چیزی نبود مگر کره چشم راست مانی.

۲۵

«اینجا کجاست؟»

«تنها منتظر باش. به زودی برمی گردم.»

بهنام در ماشین را باز کرد و پاهای خود را بیرون انداخت. نیم نگاهی به نازی انداخت و بقیه هیکلش را بیرون برد. کوچه‌ای بود تاریک و پهن. سمت راست اتومبیل را ساختمانهای بلند احاطه کرده بودند و در سمت چپ تنها دیواری بود که از دور با درختان استتار شده بود. بهنام در را بست و اتومبیل را دور زد. جایی ایستاد که بتواند نازی را ببیند.

«از ماشین پیاده نشو. اگر طول کشید صبور باش.»

و در امتداد دیوار باغ در تاریکی فرو رفت. انتظار چیز تازه‌ای نبود اما این بار توهم بیشتری داشت. چیزهای زیادی ذهنش را بازی می‌دادند. اینکه در اینجا چه غلطی می‌کند؟ چرا باید به بهنام اعتماد کند؟ اصلاً چه دلیلی دارد که بهنام خود را در اختیار او و تعلقاتش، که تاکنون برای هیچ کس معتبر نبودند قرار بدهد؟ به هر جهت او یک مرد بود. مردها عادت دارند بنا به دلیلی که اعترافش برایشان سخت است به خانمهای جوان و زیبا خدمت کنند. اگر پیرزنی در گوشه خیابان از گرسنگی بمیرد طرفی نمی‌بندند اما حاضرند یک زن جوان را بدون دلیل دور دنیا بچرخانند. اینها نازی را منقلب نمی‌کردند، او خوی و خصلت خویش را بیشتر نقد می‌کرد. می‌دانست که بهنام از همراهی‌اش لذت می‌برد. می‌دانست که هر لحظه او را عریان و در تخت خواب تصور می‌کند. او گزینه مردان را به خوبی می‌شناخت اما علایقش را در تضاد با آن نمی‌دید. همین بود که دست کم در سالهای اخیر زندگی‌اش رنجش می‌داد.

مدت زیادی نگذشته بود. از اتومبیل پیاده شد و کنار دیوار ایستاد. در

تاریکی چیزی دیده نمی شد. ممکن بود بهنام در تاریکی ایستاده باشد و انتظار او را بکشد. آیا برای ارضای امیال جنسی اش همین تاریکی کافی بود؟

اما بهنام در تاریکی نبود. او داخل باغ شده بود. باغ که نبود. عشرتکده ای بود پنهان که بهنام آنجا را مدیریت می کرد. او فاحشه ها را سازماندهی کرده بود و آدمهایی برای حمایت و کنترل آنها تربیت کرده بود. یکی از گمارده ها، که میانسالی خوش اندام بود نزدیک آمد.

«این وقت شب؟ مشکلی پیش آمده؟»

«مانی اینجا است؟»

مرد میانسال گونه اش را خاراند و فکر کرد. این سوالی نبود که نیازمند تفکر باشد. بهنام نزدیک تر شد. مرد جواب داد:

«مدتی نیست که آمده ام. شاید اینجا باشد. می خواهید خودتان ببینید؟»

بهنام خود را به در ورودی ساختمان رساند و ایستاد. برگشت و گفت:

«این چراغهای لعنتی تراس را خاموش کن! ضمناً نزدیک در باغ کشیک بده. یک زن همراه من است. آنجا، داخل کوچه در ماشینم نشسته. نگذار از روی کنجکاوی داخل شود.»

مرد با سر تایید کرد و به طرف تراس رفت. گفت:

«جدید است؟»

«دختر آبرومندی است. دنبال مانی می گردد. کارت را بکن و کنجکاو نشو!»

داخل ساختمان شد. از پله ها بالا رفت و در اولین اتاق را باز کرد. مانی آنجا نبود. در را بست و رفت سراغ در دوم. در را باز کرد و داخل شد. دو نفر مشغول بودند. مانی نبود. بیرون رفت و داخل اتاق سوم شد. مردی که در اتاق بود از روی زن برخاست و عصبانی به طرف بهنام آمد. گفت:

«عوضی آشغال من این را برای نیم ساعت گرفته ام! کدام ابلهی گفت بیای داخل؟»

زن ایستاد و برای بهنام سر تکان داد. مرد گفت:
«برو بیرون!»

بهنام به زن نگاه کرد و گفت:
«مانی اینجا نیامده؟»

زن روی تخت نشست و گفت:

«اگر هم آمده باشد پهلوی لیلاست، او که مرا تحویل نمی گیرد!»
بهنام نگاهی به مرد انداخت و بیرون رفت. مرد شکمش را خاراند و
کنار زن نشست.

مانی در اتاق لیلا هم نبود. بهنام برای اطمینان بیشتر همه جای ساختمان
را واریسی کرد و سالن طبقه پایین را هم جا نگذاشت.
هیكل بهنام همچون شبی از تاریکی بیرون آمد. نازی گفت:
«چه خبر؟»
«اینجا نبود.»

سوار ماشین شدند. کوچه را ترک کردند و در خیابان اصلی افتادند.
سکوت برقرار بود. شهر در شب زیباتر به نظر می رسید. بهنام هر از چند
گاهی نگاهی به نازی می انداخت و منتظر سوالات بعدی او می شد. اما
نازی برای خود اتاقکی ساخته بود که تنها در صورت لزوم از سوراخی
بیرون را بنگرد. او همچون مانی انزوایی نامحسوس را برگزیده بود. بهنام
گفت:

«نگرانی تو بی مورد است. می خواهی تو را به منزل برسانم؟»

«نه ادامه بده. باید او را ببینم. جای بعدی کجاست؟»

«جایی مثل جای قبلی.»

«داخل یک باغ؟»

«می خواهی چیزی بگویی؟»

«از کارم راضی هستی؟»

«چرا نباشم؟ اما منظورت چیست؟»

«نمی دانم. چرا مرا از تماشای آن باغ محروم کردی؟»

بهنام خاموش ماند. در این لحظات چیزی وجود نداشت که بتواند

رهایی بخش و تغییر دهنده شرایط باشد. به هر جهت او سعی کرده بود جایی باشد که پدر در آنجا نیست. اما این حضور ملموس در غیبت او آزار دهنده بود. یافتن مانی ممکن بود تنها بهانه‌ای برای رهایی باشد و با برچسبی همچون عشق تزئین شده باشد؛ اما نازی می‌دانست که حتی اگر چیز ارزشمندی در این میانه وجود داشته باشد دست کم متعلق به او نخواهد بود. او بارها خود را رها کرده بود. از نازی خواسته بود که خود را به نفهمی نزند. همه چیز در شرایط فعلی مقبول و قابل تأمل بود، مانی می‌دانست که نمی‌تواند یک اسطوره باقی بماند. او تلاش کرده بود که خود را کانالیزه نکند و افکارش همچون ابرهای بی‌نظم که کودکان با تخیل خود آنها را به شکل‌های دلخواه تصور می‌کنند در آسمان ذهنش غوطه‌ور باشند و در صورت لزوم و صلاح دید طبیعت وجود خارجی پیدا بکنند. ممکن بود ابرها تلاطم ذهن او باشند اما نازی تنها دلیل وجود آنها را نمی‌فهمید.

«آیا این یک ایدئولوژی است؟ قرار است به من آموزش بدهد که چگونه از یک موجود زنده دیگر - با هر شکل و موجودیتی که دارد - متمایز باشم؟ قرار است بیاموزم که چگونه آب بنوشم و با چه روشی غذا صرف کنم؟ آیا این قوانین مرا قادر خواهند ساخت که احساساتم را دسته‌بندی کنم و به شکلی کاملاً مدون و در چارچوب عقل از آنها بهره‌جویم؟ اگر چنین احساس عاقلانه‌ای وجود دارد چرا با فطرت من سازگار نیست؟ عقل موجود خبیثی است. او باعث شده که تنها باشم. مرا آسیب‌پذیر و بی‌اعتبار کرده است. اندوخته‌های من باعث می‌شوند که حسابگر باشم و کمیت مرا به آمار و ارقام وابسته کرده است. حسابگری نمایان‌کننده بی‌اعتباری عقل است چون ماهیت آن در اندازه می‌گنجد و این ابتدای خطای بشری است. وابستگی به عقل، که از پیش تعیین شده است و نمی‌تواند بدون درک صحیح و آزمون و خطا که در واقع «خطا و خطای بیشتر» است راهی از پیش ببرد. عقل حلال نیست و بلکه غامض کننده ادراک است. ادراک بدون عقل هرچند در نظر سطحی شکل و قالب مجازی به خود می‌گیرد اما این ناگزیر است. جوهره درک بدون

عقل مغایر با فطرت نیست و فطرت بستر علایق و شهوات انسانی. من عقل را نمی‌پسندم و دیوانگی را ستایش نمی‌کنم! من می‌پسندم که آزمون کنم و مجاز را حقانیت ببخشم. بلکه این یک ایدئولوژی است اما من ایدئولوگ نیستم. اساساً دلیلش این است که قائل به فعل نیستم و هیچ‌گاه هم نخواهم بود. آنچه من می‌پذیرم احساس عاقلانه است. این موازی با ادراک است و مغایر با عقل استدلالی. می‌دانید استدلال هر چند منطقی است اما احساسی نیست و این باعث عدم رضایت و یا ضربه‌پذیری فطرت می‌گردد.

درباره عقل همین کافی که انسان را به قهقرا برده است. ادراک قربانی استدلال گشته و انسان نمی‌داند که مار در آستین پرورانده است. اگر عقل مزاحم زندگی نباشد آدمی از شقاوت هم لذت می‌برد و آنارشیزم را توسعه می‌دهد. اگر عقل نباشد ارزش ماورایی دیگری جایگزین می‌شود: عشق!»

سرش را به شیشه تکیه داده بود و چرت می‌زد. حرفهای مانی همچون لالایی او را به خواب می‌بردند. مانی گفته بود: «اگر می‌خواهی بخوابی من می‌روم. دیگر تحمل ندارم که خود را بروز بدهم در حالی که پلکهای تو سنگین شده‌اند و نفسهایت عمیق... من برای آدمهای خواب‌آلود حرف نمی‌زنم!»

و نازی برخاسته بود، آبی به صورت زده بود، گونه مانی را بوسیده بود و گوش ایستاده بود. اما همیشه دیر بود. مانی دیگر چیزی برای گفتن نداشت. او همواره سر بزنگاه ختم کلام می‌کرد.

یک ترمز کوچک چرتش را پاره کرد. پلک زد و منتظر ماند. اتومبیل ایستاده بود. بهنام گفت:

«این خانه رو برو را ببین! یک شیره‌کش خانه است. مانی در اینجا رفت و آمد دارد. همیشه برای مصرف هروئین به اینجا می‌آید. بد نیست امتحانی بکنیم!»

نازی خود را جمع کرد و با صدای که خواب‌آلودگی خشی در آن انداخته بود جواب داد:

«ترک کرده بود!»

«اینطور گفته؟»

پیاده شد. چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و در را بست. نازی مجدداً سرش را به شیشه چسباند و پلکهایش سنگین شدند.

«آیا عشق موجودیت دارد؟ شنیدن این کلمه از دهان من جای بسی شگفتی است. عشق نامی است که تبدیل به کالای مصرفی شده است. عشق از دیدگاه اجتماعی و روانی قابل بحث است. چنین چیزی وجود ندارد. عشق احساس برجسته‌ایست نسبت به زندگی. در این دنیای بی‌رحم و ذاتاً وحشی عشق هروئین است. تریاکی که دردها را کم می‌کند اما زخمی را از بین نمی‌برد. دیده‌اید کسی را که بدنش به زخم چاقو دریده شده است؟ مورفین درد را می‌کاهد اما رگها و گوشت‌های دریده شده را التیام نمی‌بخشد و خونی را از روی چاقو پاک نمی‌کند و حتی اگر چنین کارهایی را با فرضی فانتزی انجام دهد مانع بروز کینه و سیاهی نخواهد شد. عشق اندام زنانه است، در جوانی زیبا و دل‌انگیز و در کهولت فرسوده و چروک و بی‌قواره. آیا این ارزشمند است؟ عشق تجربه کوتاه دیوانه‌وار زندگی کردن است. تجربه کوتاهی که در آن خشونت را حس نمی‌کنید. عشق دشمن خشونت نیست و بلکه هموارکننده آن است. دیده‌اید معشوق قلب عاشقش را بدرد و این نهایت لذت و آمال عاشق باشد؟ کسی ادعای انزجار نمی‌کند و بلکه آن را ارزشمند می‌دانند. این است آنچه عشق برای ما به ارمغان آورده است.»

به تاریکی روبرو خیره شده بود. آیا این مانی بود که در این ظلمت نزدیک می‌شد؟ دوباره چیزی در مغزش به صدا در آمد:

«من همین را می‌خواهم... عدم احساس خشونت به واسطه عشق! اگر همه چیز همین نیست چرا باید همه چیز را بخواهم؟ وقتی نیازم مرتفع شده، کفایت لازم نیست.»

مانی چنین چیزی را به زبان نیاورده بود. این انعکاس صدای او در ذهن نازی بود. اما چیزی که نازی را منقلب می‌کرد نوعی رضایت در قبال سرسپردگی بود، چیزی که ممکن بود دیر یا زود باعث شود شخص

دیگری به جز مانی با او همبستر بشود. این امر در ابتدا ضد ارزش بود؛ به مرور زمان به ضد اخلاق تبدیل شده بود و از آنجا به روزمرگی تغییر شکل داده بود و در نهایت داشت تبدیل به تمایل می شد. این چرخه اندک اندک ذهن او را قلقلک می داد. پدر گفته بود:

«تو زیبا هستی، می توانی هر مردی را مجذوب خود بکنی!»

این تعریف او را مغرور نمی کرد اما به هر جهت غریزه های پدرش را تحریک کرده بود:

«با من هم بخواب!»

و مانی گفته بود:

«طبیعت مرزی بین کشورها، احساس ها، نسبت ها و سلیقه ها قائل نیست. نمی بینی که سگ پدر با سگ دختر نزدیکی می کند؟»

نازی خودش را بیشتر جمع کرد. بهنام هنوز از تاریکی بیرون نیامده بود. افکارش به بی رحمی عادت کرده بودند. او را از درون آزار می دادند و کاری از دستش بر نمی آمد. نمی توانست بیش از این تن به خودرایی و کشمکش بدهد. از اتومبیل پیاده شد و به سمت خانه ای رفت که بهنام داخل آن شده بود. برای در زدن مردد بود که بهنام بیرون آمد. چشمهایشان در هم مصادف شد و بهنام در را به نرمی روی هم چفت کرد. مانی را نیافته بود. نازی چیزی برای گفتن نداشت. به طرف اتومبیل برگشت و به آن تکیه داد. بهنام کنارش ایستاد و سعی کرد افکارش را بخواند.

«اگر مایل باشید شما را به منزل برسانم؟ ممکن است پدرتان نگران شود.»

بین آنها سکوت برقرار شد. بهنام کلامی نمی یافت که در این لحظات اوضاع را به نفعش تغییر بدهد. در صدد بود نازی را در آغوش بگیرد و سرش را در سینه بفشارد و این گونه باعث فراموشی و تخدیر ذهنش بشود؛ اما گویی او کسی را نمی دید. او پشت دیوار سنگی باغ مدفون شده بود. لحدی بی نام و گمشده که علفهای هرز آن را پوشانده بودند. دیگر قابل تشخیص نبود. ممکن بود بعدها به عنوان یک درخت سر از خاک

برآورد. همان چیزی که برای مانی لذت بخش بود و او را در خصوصتش ثابت قدم می کرد. بهنام صدایش را نازک کرد و ادامه داد:

«درد آور است. هرچند از این عبارت چیزی نمی دانم. گمان می کنم بی اعتنایی شما از روی غریزه نباشد؛ این توصیفی است که روحتان برای ارائه جسمتان در نظر انگاشته است. من قصد دخالت ندارم اما به نظر می رسد راه اشتباهی را برگزیده!»

نازی به بهنام خیره شد. در نگاهش احساس خاصی نبود، نه نفرت، نه خشم و نه مرافقت. بهنام گفت:

«چگونه می توان در تو نفوذ کرد؟»

«اگر مانی را پیدا کنی، به تو خواهد گفت!»

و در اتومبیل نشست. بهنام هیکلش را پشت رل انداخت و حرکت کرد.

«جایی است بیرون شهر...»

به نازی نگاه کرد تا اثر حرفش را بر او را کنکاش کند؛ پیروز شده بود. نازی خیره و منتظر به دهانش چشم دوخته بود.

«مطمئن نیستم آنجا باشد. اما بد نیست سری بزنیم.»

«آنجا هم یک عشرتکده است؟»

«نه! در آنجا خشونت را پرستش می کنند. زیاد دور نیست. با ماشین یک ساعت راه است. یک ویلا در یک دره بزرگ. اما هنوز دیر نشده. ممکن است از دیدن جایی که تو را می برم وحشت زده بشوی! ممکن است پشیمان بشوی و ممکن است دیگر مانی را دوست نداشته باشی.»

نازی بر افروخت و دهانش از هیجان بند آمد. گفت:

«آه بهنام! اگر بتوانی کاری کنی که دیگر عاشق مانی نباشم با تمام وجود در اختیار خواهم بود. تنها این را می خواهم که دیگر او را دوست نداشته باشم. تجربه عشق او تاوان سنگینی در زندگی من بود. حتی نمی توانم به راحتی جره ای آب بنوشم یا برای لحظه ای به آسایش برسم. این عشق را در من کور کن...»

و نا امید به امتداد خیابان چشم دوخت:

«می‌دانم که نمی‌توانی. زمان هم کاری از پیش نبرد!»
 بهنام به او نگاه کرد. دیگر کار از کار گذشته بود؛ او نتوانست علاقه خود را مخفی بکند. موجودی کنارش نشسته بود لایق دوست داشتن. کمتر در زنها با چنین چیزی برخورد کرده بود. نازی باز هم در خود فرو رفت و سر بر شیشه گذاشت. تاریکی به سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشت.

«من راه گریز را به عهده خودت گذاشته بودم. اما از تمام راه‌های نجات دنیا تو مرا برگزیدی. افسون من دامانت را گرفته است حالی که نمی‌دانی موجودیتش بسته به نبود تو است. کاری از عهده عقل بر نمی‌آمد. من همچنان عقل هستم. داشتش تو را مغرور و متعصب می‌کند و از دست دادنش منجر به سعادت می‌گردد. آنچه در این میان وجود دارد تنها دوگانگی به اعتبار عزلت است. جفتی که تنهایی را تجربه می‌کند، و در عمق هستی مستور خواهد ماند. تو مرا برگزیدی چون تنها این راه را می‌شناختی. چون عقل را از دست دادی و مانی را سر جایش نشاندی. زندگی آن‌قدر ارزشمند نیست که برای دوبار بیشتر نفس کشیدن تقلا کنی و راه تنفس مرا ببندی. زندگی همین است، راه رفتن بر حباب و اینکه انتظار داشته باشی حباب هیچ‌گاه نترکد. تو بزرگترین ظلم را در حق من روا داشتی، این که در راهم متزلزل شوم و چون توده مردم معطوف به عرف و عاداتی باشم که صحتشان متکی به روایات است. چیزی که اگر تدبیراً دروغ نباشد دست کم تاریخ مصرفش را از دست داده است. عقل انزوا تولید می‌کند و انزوا عقل می‌آفریند. این چرخه هر چند ممکن است به خودی خود راهگشا و ارزشمند باشد اما هدفی را در نظر نخواهد داشت. البته هدفمند بودن نیز وابسته به عقل است اما مسیر راه را دور می‌کند و چنان هدف را در دور دست قرار می‌دهد که به زیباییهای مسیر راه بسنده می‌کنی و حتی بدتر جایگزین هدف خواهند شد. عاقل نباش، به این معنی که تفکر کن و از مانی پرهیز. اگر چنین کنی، من نیز بر تو نزول خواهم کرد. هیچگاه از خورشید خواسته‌ای که خانه‌ات را روشن کند؟ نخواسته‌ای اما او بدون اینکه درخواست را طلب

کند هر روز منزل تو را روشن می سازد. این است خاصیت مطلوب؛ تنها وقتی بر تو نظر می افکند که رهایش کرده باشی. مرا رها کن. مانی را رها کن. عشق پنداری نیست؛ از آن بر حذر باش. بگذار من به دنبال تو باشم و نه تو در جستجوی من.»

نازی در این عبارات بارقه‌ای از امید جسته بود؛ حرفهای مانی هر چند نهی کننده بودند اما برای عشق ورزیدن انرژی تولید می کردند. مانی انتظاری جز این نداشت. او چنین حرفهایی را از سر دلسوزی بر زبان نرانده بود. او تنها مقداری از آنچه می پنداشت را به نازی هدیه کرده بود. نازی گفته بود:

«همه حرفت همین است؟»

و مانی بدون پاسخ او را ترک کرده بود. همیشه همین کار را می کرد. هیچگاه برای اساسی ترین سوالها پاسخی نداشت. کلام آخرش سکوت بود. نازی اندیشیده بود:

«روزی مرا طلب خواهی کرد!»

و این تنها به غرور زنانه‌اش مربوط بود و نه بیشتر. اتومبیل کنار جاده ایستاد. نسیم دلچسبی از کنار درختانی که در سیاهی بودند و دیده نمی شدند می وزید. بهنام بدون اینکه چیزی بگوید پیاده شد و از شانه خاکی حاشیه جاده پایین رفت. باز هم تاریکی اجازه نداد که نازی با نگاه تعقیبش کند. جاده خلوت بود و چراغهای شهر از دور سوسو می زدند. دقیقه‌ای گذشت. باز هم بی حوصلگی و انتظار بر او چیره شد و از ماشین پایین آمد. هلال ماه به زحمت زیر درختان را روشن می کرد. جیرجیرکها می نواختند و نسیم خنک بیشتر احساس می شد. نازی از اتومبیل فاصله گرفت و نرمی علفها را زیر پایش احساس کرد. بهنام را نمی دید. نازی بین درختان رفت و در تاریکی به دنبال بهنام می گشت. او کنار درختی نشسته بود و می گریست. نازی خود را به نزدیکترین درخت چسبانده و او را نگاه کرد.

«چه اتفاقی افتاده؟»

بهنام که گویی انتظار او را می کشید چیزی نگفت و تنها صورت

خیسش را با پشت دست پاک کرد.

«برای مانی اتفاقی افتاده؟»

بهنام برخاست و به نازی خیره شد. چهره‌اش گرم بود و خنکی نسیم در آن اثری نداشت.

«مانی؟ نفوذ کردن در تو چیزی نیست که مانی بتواند آن را به من بیاموزد. تلاش ما بیهوده است. اما بدتر از این... چرا این قدر احساس ضعف می‌کنم؟»

نازی نزدیک شد و رو در روی او ایستاد. گفت:

«چیزی هست که به من نگفته‌ای؟»

«مشکل چیزی است که به تو گفته‌ام... این از روی غریزه نبود، چیزی بود شبیه تقدیر. گویی مرا وادار می‌کردند که دروغ بگویم. دروغ گفتن تخصص بی‌بدیل من بود؛ از همین راه خودم را انکار می‌کردم و آداب اجتماعی را پایه می‌ریختم. مشکل همین بود، و من باید می‌دانستم که از چیزی در امان نخواهم ماند! بالاخره آن چیز در من رسوخ کرد!»

نازی گیج شده بود. نمی‌دانست بهنام چه چیزی را از او دریغ می‌کند.

بهنام ادامه داد:

«اینجا مکانی است که من خشونت را تقییح می‌کنم! و اینکه چرا در جایی چنین زیبا اما تاریک می‌بایست به تو ابراز عشق بکنم. تقصیر خودت بود؛ من می‌خواستم تو را نزد پدرت ببرم!»

نازی ترسیده بود. به نظر می‌رسید بهنام هر لحظه چون گرگی هار به او حمله می‌کند. شاید این چیزی بود که مانی را خرسند می‌ساخت چون صادقانه‌ترین فعل در اندیشه او بود. بهنام دوباره اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

«ویلاهی در کار نیست! تنها قصدم این بود که تو را به خلوتی بکشانم و هماغوشی کنم. نگاه کردن به تو ستون بدنم را می‌لرزاند. از خودم متنفرم که به تو تقدس می‌بخشم. من نتوانستم مانی را به تو ارزانی کنم؛ همچنین بدتر از آن قادر نبودم مانی باشم. شاید اگر تو را می‌زدم؛ بی‌اعتنایی می‌کردم و یا پیش نگاهت با دیگران می‌آمیختم کمی در جایگاه او

می‌نشستم. اما تنها تفاوت من با او در همین است... من عاشق تو هستم!»
نازی مبهوت به او نگاه می‌کرد. نمی‌دانست باید چنین جایگزینی را
انجام بدهد یا خیر. پدر گفته بود:

«تو می‌توانی هر مردی را مجذوب خود بکنی. تو زیبا هستی. اگر
بین این همه ناچار به انتخاب بودی تردید نکن، همه آنها شعار می‌دهند.
ثروتمند را انتخاب کن. ثروتمند عیاش است و قبل از تو با هزاران نفر
خوابیده، اما او را انتخاب کن. از بین آنهایی که در مقابله ایستاده‌اند کسی
را برگزین که تجربه رفاه دارد. آنکه از روی نداری به تو پایبند است در
وقت دارایی گذشته ثروتمند را تکرار می‌کند و آنگاه تو باخت‌ه‌ای.»

نازی اندیشید:

«او از نظر پدرم گزینه مناسبی است و اگر با او باشم در نظرش یک
فاسق نخواهم بود. او می‌گوید عاشق است اما مرا برای همبستری به این
خلوت آورده است. پدرم درست می‌گفت، ثروتمندان عیاش هستند!»
و مانی گفته بود:

«آفتاب بدون اینکه بخواهی بر تو خواهد تابید.»

بهنام از گریه ایستاده بود. به نازی خیره شده بود و اندک‌اندک گوش
به نوازش طبیعت می‌سپرد. باد می‌وزید و پوست گونه بهنام خشک می‌زد.
ابر جلوی هلال ماه را گرفت اما روشنایی بیشتر می‌شد. نازی گفت:

«از چه زمانی فهمیدی که مرا دوست داری؟»

«چه تفاوتی می‌کند؟ تو بگو از همین لحظه.»

یکدیگر را در آغوش گرفتند و لب‌هایشان در هم ادغام شد. این نوعی
تخلیه بود و برای نازی لذتی داشت که نظیرش را در مستراح تجربه کرده
بود؛ تنها رهایی از فضولات. نمی‌دانست که آیا کار درستی انجام می‌دهد
یا خیر، حتی دیگر رمقی برای سبک و سنگین کردن کارهایش نداشت.
به هر حال تفاوتی نمی‌کرد. برخی امور انجام دادنشان با انجام ندادنشان
یکی است. گرمای بدن بهنام او را منقلب نمی‌کرد، چیزی شبیه عقده در
گلایش باز می‌شد و نوعی ماده شیمیایی نشاط‌آور در رگهایش تزریق
می‌کردند. عشق‌بازی او فرقی با هروین مصرف کردن مانی نداشت و این

باعث سرکوب وجدان می‌شد. بهنام می‌دانست که چه می‌کند اما نازی حتی نمی‌دانست که کیست.

صدای عجوزه از پشت دیوار سنگی باغ به گوش رسید:
 «در اینجا آدمی هست اما حیات نیست، زندگی من به تار مویی بند است. ندیدی که با بوسه‌های پر تبش چه جنب و جوشی در من افتاد؟ سرم سنگین شد و پوستم طبله می‌کرد. تو از این دیوار بالا آمدی تا باغ را مصادره کنی اما افسوس که حماقت بیشتر از عقل کاربرد دارد. نمی‌دانی که کیستی؛ درست است؟ شکستن این دیوارها به راحتی فرار از خود است و تو این کار را کردی!»

گوسفندی که بر تخت پدر لم داده بود و صدای مانی از حلقومش بیرون می‌آمد می‌خندید و به نازی نزدیک می‌شد:

«چه تفاوتی دارد که من مانی باشم یا نه؟ تنها بین لذت می‌بری؟»
 وقتی پنجه بر بدن پشمالود او می‌کشید باغ سنگی و عجوزه را به مانی سپرد. ذهنش آرام شد و افیون در بدنش نعشگی ایجاد می‌کرد. مانی گفته بود:

«آیا بهنام از نظر جنسی جذاب بود؟»
 بر بدن بهنام دست کشید و آغوشش را می‌بویید. آنها در هم حلول می‌کردند و به طبیعت و صدای جیرجیرکها اعتنایی نداشتند. پاهایش را بر پاهای بهنام سایید و در تاریکی بر هم غلتیدند. نازی گفت:
 «آه مانی... این تو هستی که مرا از خود بیخود می‌کنی!»
 و بهنام او را بیشتر در خود می‌فشرد.

خورشید که طلوع کرد هلال ماه در روشنایی روز گم شد. نازی به خانه برگشته بود و صدای خس خس سینه پدر نمی‌گذاشت بی‌خوابی شب پیش را جبران نکند. او کس دیگری شده بود. مانی از او شخص دیگری ساخته بود. او دیگر نازی نبود، حداقل آن نازی مهمانی عشق حرام نبود. او یک زن شده بود، یک زن و نه چیزی بیش از این.

۲۶

«آنچه که سد راه شکوفایی خشونت بود، اخلاق بود. اخلاق تنها منع کننده است و هیچ راه حل بنیادی ارائه نمی کند. به مانند ایدئولوژی منوط به گستره استدلال است و از عقل سرچشمه می گیرد. امری است به شدت نسبی و بسیار وامدار شرایط روز اجتماعی. به زعم من؛ هر آنچه نسبی است و معیار سنجش ندارد به طور قطع همچون عقل تنها و غیر قابل دفاع است. اخلاق شکننده است و نمی توان به آن استناد کرد. نمی توان آن را اندیشمندانه دانست. احساسات سطحی آن را کانالیزه می کنند، به آن جهت می دهند و به همان اندازه باعث بی اعتباری در نهاد آن می گردند. اخلاق مانند فرهنگ موضعی است و حتی رنگ پوست و نوع تغذیه بر ریخت شناسی آن اثر می گذارد. اگر ایدئولوژی نبود بدون شک اخلاق نیز به لباس علم در نمی آمد و تبعیت و قانونمندی از آن رخت بر می بست. اخلاقیات مجموعه متناقضی از قوانین مغایر و گاهی همجهت فطرت است. اخلاق شروع به ارزشگذاری می کند، از خوب و بد حرف می زند و انسان را در دایره بایدها و نبایدها گرفتار می نماید. انسان فی نفسه قائل به حفظ آرامش و درونگری ذاتی خویش است؛ اخلاق انسان را از خودش بیرون می کشد و مانع تحلیل فردی می گردد.

همانطور که گفته ام، عقل شکننده و بی پناه است. عقل چیزی است شبیه یک میز که سه پایه آن را بریده اند و تنها یک پایه برای ایستادن دارد. این میز چقدر می تواند متعادل باشد؟ عاقل در تقابل صریح و آزاردهنده با ذات است. عاقل خود را نمی شناسد و جهان را در چنبره ادراک می آورد. عاقل به جای فلسفه اخلاق تولید می کند. او تمام ناهنجارها را با استدلال و نه استنتاج تبدیل به قانون و عرف می نماید. هر آنچه در نظر او درست از کار در می آید از نظر طبیعت شکافی عمیق است. عقل درندگی را

نکوهش می کند و ابزار این نکوهش همان درندگی است. قاموس عقل و اخلاق در اجتماع اختناق ایجاد می کند. دلیلش تنها تعدد است. اگر اجتماع اخلاقی باشد عده کثیری در رنج خواهند بود. اگر اخلاقیات تبدیل به قوانین اجتماعی گردند کار بیخ بیشتری خواهد داشت. جامعه آبتن تباهی می گردد.

اگر اخلاق بگوید دروغ کاری است مذموم، ممکن است این جمله خود مذموم باشد. ممکن است درستگویی منوط به گفتن دروغ باشد و اگر راستگویی تبدیل به قانون شود دروغ وجهه می یابد و شهرت پیدا می کند. اگر کسی در گفتن دروغ راستگو باشد آن گاه آن چیزی که تبدیل به قانون شده بود رنگ تقابل و عدل به خود می گیرد. این عادلانه است که دروغ و راست به یک اندازه واقعیت و عینیت و کاربرد داشته باشند.

پس اخلاق که ناشی از عقل جدا افتاده از ذات است تولید صفاتی می کند که واقعی نیستند و با طبیعت سازگاری ندارند. صداقت اگر اخلاقی باشد درست نیست اما اگر طبیعی باشد با ارزش است. در صورت وجود اخلاق یک انسان می تواند گاهی انسان و گاهی یک خرس باشد اما با عدم اخلاق انسان همیشه انسان و خرس همیشه یک خرس خواهد بود. بله اخلاق ریخت طبیعت را به هم می زند؛ البته طبیعت همواره راه خویش را پیدا خواهد کرد. خشونت در همه ایدئولوژیهای بشری مذموم شناخته شده، اما تاریخ بدون خشونت راهی از پیش نبرده است. این بدین معنی است که نباید نگران طبیعت بود. خشونت همواره وجود داشته است.

آنهايي که اسلحه ساختند آن را وسیله ای برای دفاع از مهربانی و انسانیت معرفی کردند و آنهايي که مهربانی را ستوده اند برای ستایش خود دست به خشونت زده اند. مهربان ها آدم کشتند و آدمکشها مهربان شدند. این مدار بسته، محصول اخلاق است. این امر باعث بروز صفاتی می شود که ظاهر خشن دارند اما در قاموس خشونت نیستند، و بنابراین قضاوت توده ها را از خشونت مخدوش می سازند. برای مثال اگر شفقت

را امری اخلاقی بدانیم؛ کسی را که شفقت ندارد نخواهیم پذیرفت و از او متنفر می‌شویم. این نفرت منجر به بروز رفتارها و کنشهای فردی و جمعی نسبت به موضوع می‌گردد. این کنشها ممکن است در حد اعمال زور و خشونت ترقی بکنند. شکل آنها خشن است و درد آور؛ اما محتوای آن درک خشونت نیست. ممکن است آدم بی‌رحم را بی‌رحمانه گردن بزنیم، نه بی‌رحمی آدم خشونت است و نه گردن زدن او؛ ولی هر دو مورد را خشونت در نظر می‌گیریم. درد من از همین جا آغاز می‌گردد. در مثل، هر گردی گردو نیست. خشونت آگاهانه است و رسالت دارد، اما گردن زدن آن آدم بی‌رحم تنها انتقام است. انتقام ممکن است امری خشن باشد اما پدیده‌ایست روانی و نه تفکری فلسفی.

آنچه اخلاق ایجاد می‌کند بی‌نظمی و آناارشیسم است. انسان فطرتاً از منع شدن بیزار است، و افکاری که مورد بی‌اعتنایی قرار دارند را تبدیل به میل می‌کند. اگر دروغ گفتن مذموم و راستگویی قانون باشد؛ این دروغ است که ارزش پنهانی جامعه خواهد شد و دروغگو قهرمان خواهد بود. اگر اخلاقیات در جامعه مقدس شمرده شوند وضع بدتر خواهد بود. تقدس امری شخصی است و تمایل به قانونمندی اجتماعی ندارد. اگر در اجتماع امور مقدس ظهور یابند؛ همچنان که در جوامع سکولار با آن روبرو بوده‌ایم و تاریخ گواه آن است، مخالفت سازماندهی خواهد شد و احزاب شکل خواهند گرفت. جامعه‌ای که در آن احزاب بیشتری رشد کنند یا دموکراتیک است و یا سکولار. در هر دو جامعه، احزاب دست به خشونت می‌زنند و این خشونت در چارچوب آناارشیسم است و نه تفکر. آنچه من نمی‌پسندم تجمع این تفکر در سازمان است. سازمان منوط به داشتن رهبر و رهرو است در حالی که از انحطاط نظامش می‌ترسد. ترس اولین دستاورد نظام سازمانی است. ترس از طرد شدن، شناخته نشدن و تحلیل قدرت. بله سازمان قدرت طلب می‌کند و قدرت نیازمند تسلیحات می‌گردد و تسلیحات در دنیای امروز نماد خشونت هستند. باز هم خشونتی که متفکرانه نیست. کسی که تفنگ به دست می‌گیرد از جان و مالش می‌ترسد، از مقامش می‌ترسد و از ممنوع خودش می‌ترسد.

تفنگ را برای دفاع و تهاجم هر دو با هم به دست می‌گیرد در حالی که در خشونت تهاجم و دفاع مطرح نیست بلکه سلوک مطرح است. اعمال خشونت برای دستیابی به نص طبیعت در کالبد زندگی است و صاحب خشونت کاری را از روی ترس انجام نمی‌دهد.

همه این نابسامانیهای اندیشه در گرو اخلاق و ماهیت وابسته بودن آن است. ما را دیوانه می‌پندارند، چرا که اخلاق را نمی‌شناسیم. اما حتی اگر اخلاق یک نوع فلسفه باشد و نه نوعی رفتار، چه کسی آن قدر برحق و صلاحمند است که قوانین آن را وضع نماید؟ تا چه حد سلیقه می‌تواند در توزیع رفتار اخلاقی کارآمد باشد؟ کسی می‌تواند صلاحیت وضع قانون اخلاقی را به من بدهد؟ اگر همچنین شخصی وجود داشته باشد، صلاحیت خود او را چه کسی احراز خواهد کرد؟ این روند مسلسل وار تا کجا ادامه خواهد یافت؟ آیا بیهودگی آن از همین جا آشکار نمی‌گردد؟ می‌گویند اخلاق در کاهش رنج موثر است. اگر چنین باشد اخلاق دارویی بیش نیست و امروز وقت آن رسیده که داروی جدیدتری برای درمان رنج کشف بشود. دارو و سموم، بدن را به مرور زمان مقاوم می‌کنند و دیگر موثر نیستند. اکنون دیگر اخلاق رنج را کاهش نمی‌دهد و حتی باعث بروز دردهای عمیق‌تر می‌گردد. به جز اینها، عوارض جانبی آن چنان دردآور است که انسان به همان رنج اولیه راضی خواهد بود. اگر متفکران دلیل رنج را می‌دانستند اخلاق را برای درمانش اختراع نمی‌کردند. آنچه رنج را می‌آفریند بینش و آگاهی است. آنچه باعث درد می‌گردد عقل است. پس بی‌عقلی و عدم دانایی موجب کاهش رنج خواهد شد و اخلاق تنها بینش را استوارتر می‌کند و در نتیجه رنج عمیق‌تر خواهد بود.»

لاک پشت به حرفهای مانی گوش فرامی‌داد و چشمهایش گرم می‌شد. مانی می‌دانست که می‌تواند دلیل کسالت او باشد اما در نظرش چندان توفیری حاصل نمی‌کرد. خصوصاً که ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود و خواب چیره می‌شد. کورسویی از نور مهتاب سالن را روشن می‌کرد و می‌شد اشیا را در انتهای اتاق تشخیص داد. مانی طبق روال گذشته

بی خواب بود، با لاک پشت گرم می گرفت، بحث می کردند و در نهایت لاک پشت می خوابید.

امشب کمی متفاوت بود. بیشتر دیوانه‌ها بیدار بودند. تنها یک نفر خوابیده بود؛ مجاری تنفسی‌اش زوزه می کشید و صدایش دیگران را آزار می داد. مانی گفت:

«هی! لاک پشت؟»

اما جوابی نگرفت. لاک پشت هنوز کاملاً نخوابیده بود، غلتی زد و پشت به مانی کرد. مانی گفت:

«هنوز بیداری می دانم! این یکی تو را هیجان زده می کند...»

لاک پشت کمی خود را تکان داد. مفهومش بی اهمیتی هیجان بود. انگار از هیجان خوشش نمی آمد. مانی ادامه داد:

«فردا تو را به بخش دیگری می برند. قرار است منتقل شوی. در این صورت تنها در ساعات هواخوری می توانیم همدیگر را ببینیم.»

سکوت برقرار بود. مانی فهمیده بود که بی اعتنائی لاک پشت بسیار پرمفهوم و در جهت یادآوری نکاتی خاص به مانی است اما چیزی غریب در ذهنش او را به اصرار ترغیب می کرد. او می دانست که دانایی زیاد باعث ایجاد تواضع می گردد اما دلیلش را نمی فهمید. مانی گفت:

«هیچ نظری در این باره نداری؟»

«تا کنون فکر کرده‌ای که چرا به من لاک پشت می گویند؟»

«چون تو خودت را در اینجا لاک پشت معرفی کرده‌ای، اما پارس می کنی. خوب این چه اهمیتی دارد؟»

مانی احساس حماقت می کرد. گویی تمام محتویات مغزش را با یک دستگاه مکنده قوی بیرون کشیده‌اند و حالا او جملاتی را ادا می کند که زبانش بدون فرمانبرداری از مغز بیرون می اندازند. چیزی که احساس می کرد، اصلاً شباهت به آن چیزهایی نداشت که قبل از ورودش به اینجا تجربه کرده بود. از این بابت خود را سرزنش می کرد. کنجکاوی برای او تازگی داشت. قبلاً این حالت را نکوهش می کرد و بر آن وقعی نمی گذاشت. مانند یک نظریه پرداز شده بود که دوست دارد سریعاً

واکنش فردی و اجتماعی مخاطبینش را دریافت کند و از این بابت به نوعی نشاط برسد. وابستگی به مخاطب آزار دهنده بود اما چیزی بود که به تازگی بر او چیره شده بود. سعی بر انزوال آن داشت اما همچون بیماری ناشناخته‌ای بود که نیازمند سالها ممارست و آزمون و خطا و قربانی گرفتن بود تا خود را تماماً بروز بدهد.

لاک پشت آماده رفتن بود. عظیم نظاره گر بود، گویی نباید چیزی از قلم می‌افتاد. دیوانه‌ها روی تختهایشان نشسته بودند و روز دیگری آغاز شده بود. یکی از خدمه‌ها دستش را گرفت؛ گویی لاک پشت نابیناست و نیاز به مساعدت دیگری دارد. او مسخ شده بود، با چشمهای افسرده و چهره‌ای سرد که دست کم برای عظیم قابل تشخیص بود به مانی نگاه می‌کرد. در روزهای اخیر خیلی به همدیگر عادت کرده بودند. عظیم مایل نبود بیمارهای تحت نظرش به چیزی و کسی وابسته بشوند، اما با وجود اینکه به مانی گفته بود وابستگی اولین نقطه امید در درمان استیصال و خودآزاری است این کار را انجام داد و مانی بر نیت او اشراف داشت. می‌دانست که او خودآزاری را سرکوب می‌کند تا دگرآزاری تقویت شود. نوعی انتقامجویی در چشمان عظیم موج می‌زد.

نگاه هم‌اتاقیها عمیق بود، آنچنان عمیق که نداشتن عقل را پوشش می‌داد. آنها با نگاهشان وداع می‌کردند. سکوت کرده بودند. آنکه تا صبح خرناس کشیده بود اکنون با نفسهای عمیق نگاه می‌کرد. عظیم گفت:

«چیزی نمانده که از دست ما خلاص بشوی.»

مانی او را زیر نظر داشت. روی تخت چنبره زده بود و عظیم را می‌پایید. می‌دانست که این کار او اعلان جنگ است. اما مانی قصد داشت شیخون بزند. او می‌خواست عظیم را به روشی حساب شده و غریزی خرد نماید. هر چند غیرممکن می‌نمود، عظیم سرسخت و ظاهرالصلاح بود. حداقل در این محدوده که قلمرو حکومت او بود غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسید. لاک پشت به سمت مانی چرخید. نگاهش نگاه یک موش بود که هر آن طعمه یک بوای بزرگ می‌گردد؛ از آن نگاههایی که مانی را تحریک

نمی کردند. این بار وضع فرق داشت. احساسات آنها جهت دار بود و از روی میل بروز می کرد. لاک پشت گفت:

«چه فکر می کنی؟ این که مثل یک احمق زانوی غم بغل بگیرم و از اینکه مرا از هم صحبتی با موجودی کریه مثل تو محروم کرده اند بر خود بیچم؟ من هر جایی که باشم برای خویش سرگرمی خواهم ساخت؛ هر جا که باشم دیگران را حیوان دست آموز خود خواهم کرد.»
عظیم خنده معنی داری کرد. ترفند ابلهانه لاک پشت کارگر نیفتاده بود. مانی خندید. لاک پشت دستش را دراز کرد، مانی دستش را فشرد. لاک پشت گفت:

«این جور وقتها چه می گویند؟ به امید دیدار یا ...؟»

عظیم نزدیک شد و دستی بر پشت لاک پشت کشید، گفت:

«چه خبر است؟ تنها قرار است افاق را عوض کنیم. در ساعات هواخوری شما همدیگر را خواهید دید. هر چند زمان وداع نیز دور نیست.»
به مانی نگاه کرد و لبخند مسخره ای زد؛ ادامه داد: «در ساعت هواخوری می توانی باز هم مخفیانه از او سیگار بگیری! هنوز چیزی عوض نشده، تو قوانین را نقض می کنی و من تنها آنها را عوض می کنم.»

لاک پشت و مانی دست یکدیگر را فشردند. لاک پشت چند قدم به عقب برداشت و در میانه سالن توقف کرد. همه دیوانه ها را با نگاه برانداز کرد؛ به مانند وداعی دائمی بود. از آن وداعهایی که یک سلحشور جنگی با هم رزمان خود می کند. از آن رفتنهایی که معلوم است برگشتنی ندارد. مانند راه رفتن روی میدان مین، برنگشتن قطعی و زنده ماندن غیر ممکن. لاک پشت گفت:

«امشب خودکشی خواهم کرد، امیدوارم کرده اند. من به ناامیدی خو گرفته ام، آنها به من امید داده اند. من با امید چه کنم؟ داشتن آن تاوان سنگینی است که به جرم شعور داشتن متحمل می شوم؛ اگر امیدواری نشانه سلامت من است می خواهم سالم نباشم. نمی توانم رنجی جانکاه چون سلامت و امیدواری را تحمل کنم. امشب خودکشی خواهم کرد!»
یکی از دیوانه ها گفت:

«باید از عظیم اجازه بگیری!»

دیگری در تایید گفت:

«از او پرس آیا این راه قانونی دارد یا خیر، اگر ندارد تبصره‌اش را بخواه. اگر تبصره نداشت بین چه چیزی برای عرضه داری؛ آنگاه چند بند قانونی اضافه خواهد شد، و شاید آنهایی که دیده نشده‌اند مجدداً رویت بشوند.»

دیوانه مدفوع‌خوار گفت:

«در آنجا پرستارهای زن هستند، من آنها را دیده‌ام! حیف است آن خوشگلها را نادیده بگیری. تمام کثافت دنیا به یک شب با آنها بودن می‌ارزد. افسوس نخور، در آنجا ودیعه‌هایی خوشایند به توارزانی می‌کنند. ممکن است مظلوم واقع شوی و هر آنچه به تو تعلق دارد از تو دریغ کنند اما این همه چیز نیست. در آنجا از امر و نهی خبری نیست، هر چه هست تویی و خواسته‌های تو. در آنجا همه چیز را از تو می‌گیرند و تنها امید می‌دهند، گمان کن که می‌توانی تنها با امید زندگی کنی!»

دیگری ادامه داد:

«خودکشی فکر بدی نیست اما ممکن است عجولانه باشد. من یکی از پیغمبرها هستم، می‌توانم خودکشی را در مذهب خود امری پسندیده تعریف بکنم. می‌توانم با آن کسی که مرا مامور راهنمایی انسانها کرده به مذاکره بنشینم و تو را توجیه کنم. می‌توانم سفارش تو را بکنم. تنها کافی است به من ایمان بیاوری. اگر این کار را بکنی من و خدایم از عزلت به در خواهیم آمد. تمجید از مرگ می‌تواند اولین معجزه من باشد!»

لاک‌پشت نیش‌خندی زد. عظیم کنارش ایستاد و با لحنی که شبیه دل‌داری بود گفت:

«فقط چند روز است و بعد آزادی! چیزی نمانده که کاملاً معالجه شوی.»

«معالجه شوم که معمولی باشم؟ آدمی که به درستی می‌خواهد، می‌خورد، می‌آشامد و به درستی حرف‌شنوی می‌کند و اگر از شرایط ناراضی باشد بیماری‌اش عود کرده است؟ چند روز به من مهلت بده تا

آزاد باشم؛ نمی‌خواهم تا آزادی چند روز صبر کنم. آیا استحقاق این را دارم که روش شکیبایی را بیازمایم و کاری را بکنم که از نظر تو مقبول نیست؟»

عظیم چانه‌اش را خاراند و به بقیه نگاه کرد. گفت: «می‌توانی به قلبت فرمان بدهی که از طپیدن بایستد؟ بدون اینکه خنجری در آن فرو کنی و یا تیری خلاص به آن بزنی؟»
«قلبم از آن من نیست که از من اطاعت کند. این ودیعه طبیعت است.»

مانی خندید. عظیم گفت: «پس نمی‌توانی خودکشی کنی. با احساسات این طفلکها بازی نکن.»
به خدمه دستور داد که لاک‌پشت را ببرند؛ دیوانه‌ها شروع کردند: «ایمان بیاور. باور کن که در آیین من راه رستگاری آسان است. در این وادی غریزه به شریعت فرمان می‌دهد و لذت‌جویی امریست پسندیده.»
«من زخم را کشتم، او به من خیانت کرده بود!»
«من تنها مهربانی کردم، تو هم اگر می‌خواهی مطرود حکومتها و مردم باشی انسان باش!»

«حق با اوست، به جای خودکشی تعصب را جایگزین اندیشه کن. در این صورت هوادارانی خواهی داشت.»

«من ندیدم که زخم به من خیانت بکند، اما او یاد نگرفته بود مرا به دوستی خویش مجاب بکند. ناتوانی در ایجاب خیانت بزرگی است. اگر نمی‌توانی خود را برای زندگی مجاب کنی خودکشی کن!»
«ایمان بیاور. حتی اگر لازم بود تظاهر کن که ایمان آورده‌ای!»
«اگر می‌خواهی اینجا باشی بخشنده باش. به پشت سرت نگاه کن.»
«به آن زنهای زیبا نگاه کن! حیف نیستند؟»

«حتی لازم نیست ایمان بیاوری؛ در آن تاریکخانه بگو پیغمبری را به اسارت گرفته‌اند، بگو آن‌قدر او را مخفی می‌کنند تا فسق و فجور دنیا را پر بکند. بگو آن‌قدر دارو به او خورانده‌اند که یادش رفته معجزه کردن چگونه است!»

عظیم با صدایی رسا گفت:

«کافی است احمق‌ها! تنها قرار است به بخش دیگری منتقل بشود. این مسخره‌بازیها برای چیست؟ آیا دارند جانتان را می‌گیرند؟» یکی از دیوانه‌ها که تنها نگاه کرده بود و کمتر لب به سخن باز می‌کرد، با حالتی تکیده و خمار گفت:

«از افتخارات او این است که به جمعی دیوانه بگوید احمق!»

لاک‌پشت را از اتاق بیرون بردند. همه شروع به هیاو و سر و صدا کردند، برخی از آنها بالش‌های خود را بر سر و روی هم می‌کوبیدند و همچون کودکان بر تختها می‌پريدند.

ساعتی بعد آرامش حکمفرما شد. مانی از بین پرده‌ها محوطه حیات را نگاه می‌کرد. آفتاب تندی بود و بازتاب آن از روی زمین چشم را می‌آزرد. گویی عزاداری به پایان رسیده بود، رمقی نمانده بود و همه روی تختهایشان لم داده بودند. سکوت عجیبی بود. از آن سکوت‌هایی بود که وقتی عزیزی را از دست می‌دهی و در کنج خانه می‌نشینی و در هر گوشه خاطراتی را زنده می‌کنی و گرما و خفقان گلویت را فشار می‌دهد؛ از آن سکوت‌هایی که سرشار از غربت و تنهایی است. اما مانی به هر جهت از چنین احساسات نوستالژیک بیزار بود. دیوانه‌ها بدرقه مناسبی کرده بودند. آنها خود را بروز داده بودند. یکی از آنها به خرناس افتاده بود، درست مانند شب پیش.

عظیم داخل شد. برخی از دیوانه‌ها باید دارو می‌خوردند. مانی به عظیم نگاه کرد و عظیم نگاه او را فهمید. طوری که انگار اتفاقی نیفتاده، قدم زد و خود را نزدیک مانی رساند. خدمه‌ها مشغول انجام وظیفه شدند. عظیم لب‌هایش را جمع می‌کرد و با چشمانش دنبال سوژه می‌گشت. در صدد بود مانی را برای حرف زدن تحریک کند. مانی دوباره به حیاط نگاه کرد. عظیم گفت:

«این کار برای خودش خوب بود. می‌دانم که از من بتی درنده ساخته‌ای. اما به واقع چنین نیست. مگر ما به جز خدمت به شما در این خراب شده کار دیگری داریم؟ من حقوق‌بگیری بیش نیستم. اینهم شغل

من است. خیلی از کارهای عجیب در این شغل ایجاب می‌کند. تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ من با دهها نفر آدم مریض سر و کار دارم. نمی‌توانم همه را راضی نگه دارم. کار سختی است. نمی‌دانم هر کدام از آنها واقعاً چه می‌خواهند و چه نیازهایی دارند. ممکن است این ضعف حرفه‌ای من باشد، شاید باید تجدید نظر کنم. ممکن است رفتار من جالب به نظر نرسد. ممکن است قبیح باشد و نه درخور من، اما چاره چیست؟ گاهی مجبوریم چیزهایی را فنا بکنیم تا چیزهای مهم‌تری را از دست ندهیم. مجبورم برای ساماندهی اینجا برخی از نابسامانیها را به جان بخرم. این آدمها با دیدن من می‌ترسند، لرزه به اندامشان می‌افتد. بارها دیده‌ام که با دیدن من راهشان را کج کرده‌اند. آیا من دیوانه‌ام یا آنها؟ به هر جهت مسئولیت خدمتی است صعب و پر است از ترفندهای غیر انسانی. مسئولیت به من اجازه تندی و درشتی می‌دهد و مرا قادر می‌سازد که رفتار ناشایست را توجیه کنم. مسئولیت باعث می‌شود که در زورگویی دچار عذاب وجدان نشوم و گاهی به آن افتخار کنم. اما این به جز خدمت چیزی نیست. وظیفه من خدمت به شماست. ما وظیفه داریم شما را تیمار کنیم و از جامعه دور نگاه داریم، تنها به این دلیل که به خودتان آسیبی نرسد. می‌دانم که دوست داری مرا بزنی و به یک طریقی عقده هایت را خالی بکنی. اما کمی فکر کن؛ تو جای من بودی چه می‌کردی؟ اگر مسئولیت یک جمع را به عهده داشتی، جمعی که در آن به اندازه فرد فردش سلیقه و تفکر و تعارض وجود دارد؛ چه می‌کردی؟ ناگزیر به استفاده از خشونت بودی...!»

مانی ساکت بود. در چشمهای عظیم خیره شده بود. عظیم لبخند می‌زد. مانی به دیوار تکیه داد و گفت:

«رفتارت را برای تعدادی احمق توجیه می‌کنی؟»

عظیم دستهایش را در جیبش مخفی و با نوک پایش روی زمین بازی کرد. مانی که هنوز چشمهایش را از عظیم برنداشته بود ادامه داد:

«نیازی به این کار نیست. من می‌دانم تو که هستی. سعی خواهم کرد به دیگران هم بیاموزم. اما درد من این است که، از خشونت برداشت

ابزاری کرده‌ای... به راستی تو اگر دیوانه بودی چه می‌کردی؟ از مسئولین می‌خواستی بر تو درستی کنند؟ خودت را درک می‌کردی یا وظیفه را؟ تو خواهی پذیرفت که یک گوشت را ببرند و بگویند این وظیفه است، چه می‌توان کرد؟»

عظیم با سر تایید کرد. مانی خشمگین شد، اما بروز نداد. پرسید:

«چرا به او لاک پشت می‌گویند؟»

عظیم بسته سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را جلوی مانی گرفت. گفت:

«من تو را تایید نمی‌کنم. اما به هر حال به تو احترام خواهم گذاشت. این سیگارها را بگیر. می‌توان در برخی از قوانین سخت گیر نبود. می‌توان گاهی تبصره‌ها را نادیده گرفت. اما به هر جهت این زکات مسئولیت است.»

مانی سیگارها را گرفت. عظیم چشمکی زد و از اتاق خارج شد. دیوانه‌ای که همیشه ساکت بود گفت:

«کار دنیا را بین! رشوه‌ها از بالا به پایین شده!»

و مانی سیگاری آتش زد. لای پنجره را باز کرد و به درختها چشم دوخت. ظهر گرم و کشنده‌ای بود.

۲۷

گویی همه چیز رخت بر می‌بست و به او نگاه تازه‌ای عطا کرده بودند. زندگی او هجویه‌ای بود خنده‌آور و مسموم؛ چیزی که همواره در رخ نمودن عرض اندام می‌کرد و برای تلف کردن آگاهی و استقامت او در

جهدی بی سابقه گذران می نمود. او اینک خود را نمی شناخت، آنچنان که می بایست در درک خویش توان نداشت. مانند آن روزهایی شده بود که به تازگی مانی را شناخته بود، در آن میهمانی غریب و رقت انگیز که سرشار بود از تکیدگی و انزوا با موجودی همچون مانی آشنا شده بود و این آشنایی تنها ظاهری صوری و غیر متقابل داشت، از جنس آشنایی های یک طرفه بود. درست مانند اینکه دریا را بشناسی و آن را از آن خود بدانی اما کوسه هایی را که در دل دارد در نظر نگیری. پیشتر از این حیاتی داشت خوشایند و بدون هیچ ابهام، زندگی او قبل از مانی ساده و بدون اندیشه بود. ترس را از زمانی می شناخت که از آن ضیافت تخریب کننده به در آمده بود. اکنون بر حال و روز آن دوران افسوس می خورد. روزگاری که در کنار غرور جهل داشت. چیزی وجود نداشت که او را به چنین ایامی بازگرداند. چیزی در میان نبود که بتواند با تمسک به آن خود را فراموش بکند و یا دست کم محلی به بیهودگی خویش نگذارد. اکنون او مانده بود و آرشه ای که روی سیمهای ویولن می سریدند و نوایی تلخ سر می دادند. ملودی او از احساسات منشا نمی گرفت و تنها روضه ای تسلی دهنده بود، اما هرچه می نواخت دوباره بر جان می نشست و رنج را افزونی می داد. همه تلاشهایش برای سرکوب مانی بی نتیجه مانده بود، پدرش بی اعتنایی پیشه کرده بود و برای روزهایی که افلیج بود افسوس می خورد. روزی را به یاد می آورد که فارغ بر چمنهای سبز دویده بود و خود را در آغوش پدر انداخته بود. در آن روزها محبت خریدار بیشتری داشت و او نمی دانست. اکنون نمی دانست که شرم کردن چگونه است، فراموش کرده بود که چگونه باید تشنگی و گرسنگی خود را ابراز بکند و نمی دانست برای خوشحال بودن چه فرایندی وجود دارد.

آرشه را به کناری گذاشت. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و چیزی نامرئی تنفس کردنش را به زحمت می انداخت. اکنون دلش می خواست خود را به خیابانها بسپارد و با اولین لبخند فریب بخورد. دوست داشت کسی از روی رفتار طبیعی و نه اندیشمندانه او را در نظر آورد. چیزی مانع می شد. از مسخ عرفی خود متنفر شده بود و پدر را گناهکارترین

عامل این تنفر می دانست. به یاد دفترچه خاطرات افتاد؛ باید چیزی را در آن می نوشت. می بایست عمل تهوع آور شب پیش را تحریر می کرد اما کلماتش را نمی یافت. اصلاً چه دلیلی داشت خود را بر روی کاغذ تخلیه بکند؟ بیشتر شبیه یک سرگرمی بود. چیزی که حتی نشاط فراهم نمی کرد و باعث می شد رجوع مجدد به آن تبدیل به یک عادت شود. او آهنگهای زیبا را از دل و یولن بیرون می کشید اما ملودیهای مخوف را تحریر می کرد. آنچه باقی بود، همین ملودیاها بود و آنچه از یاد می رفت و دنیا نیز اهمیتی نمی داد نغمه آرشه و سیمهای و یولن بود. می گفتند بر اساس یک نظریه تمام ارتعاشات صوتی در جهان باقی می ماند و ذخیره می شوند، اما چه زمانی و چه کسی قرار بود این ترانه ها را گوش بکند؟ به اندامهایش نگاه کرد. بر ران خویش دست کشید و به انگشتهای پایش خیره شد. هزاران نفر می توانستند از این اندامها لذت ببرند اما او در این دخمه گرفتار آمده بود. موهای بلندش را تراشید و آنها را در یک کیسه ریخت و روی تخت لم داد. چشمهایش از بس که زور زده بودند تا جلوی اشکهای او را بگیرند متورم و سرخ بودند. شاید باید کسی حضور داشت تا لزوم حیات او را در چنین وضعیتی برایش توصیف بکند، ممکن بود کسی وجود داشته باشد تا سوالهایی را که در ذهنش به شکلی محو و دست و پا گیر در سیلان بودند مدون بکند و برایشان پاسخی آرام کننده بیابد. چنین کسی اگر حتی وجود داشت باز هم برای او غریب و بی احساس بود. او که جوانی و کودکی پر نشاطی را پشت سر گذاشته بود اکنون در حال اضمحلال و ذوب شدن بود؛ می دانست که راهی وجود دارد اما رمقی در خود نمی یافت. مانند دونده مارانتی شده بود که دهها کیلومتر را یک نفس و بی وقفه اما پرتوان دویده بود و برای چند متر باقی مانده هیچ نیرویی نداشت. برای دست یافتن به انگیزه چیزی لازم بود، چیزی که از بیرون به او ارزانی کنند و او برایش زحمتی نکشد. همه چیزهای پرهیجان اکنون مانند تابلوهای روی دیوار تنها در قابی خودنمایی می کردند و قدرت برون ریزی و ابراز نداشتند. نفسهایش به شماره افتاده بود. آیا زندگی به انتها آمده بود؟ آیا این روحیه مقدمه ای

برای مرگ بود؟

حتی دیگر در خانه پدری جایی برای خود نمی یافت، پدر مجدداً ازدواج کرده بود. روزی که در را گشوده بود و آن زن میانسال و خونسرد را در خانه دیده بود؛ و بعد پدرش را که با لبخندی عاریتی از او استقبال کرد و قصد معارفه داشت را با نگاهی سرزنش گر خاموش کرده بود و بی اختیار روی میل افتاده بود احساس کرده بود که نفسهای سنگینی دارد. حتی اگر محبت کردن به دیگری تنها چیز لذت بخش در این دنیای بی رحم بود آن را نیز دریغ کرده بودند. پدر از مهربانیهایی او به ستوه آمده بود. از اینکه او همچون زیبایی خفته بی استفاده و لم یزرع پیش چشمانش مستحیل می شد و از طرفی مزاحم رفتارهای غریزی او بود ناخرسند بود. ازدواج او تنها چند ماه بعد از آن بهبود معجزه آمیز بود. پدر فراموش کرده بود که روزی به همت عصاهایش نیز قادر به راه رفتن نبود؛ و خرناسهای شبانه اش که بند دل نازی را پاره می کردند را از یاد برده بود. مانی به او آموخته بود که خشونت چیزی است همچون مائده و دوست داشتنی، او خود را بروز خواهد داد و چون سکر گیاهان در فضا پراکنده خواهد شد. این نازی را آسوده نمی کرد اما شاید بر قدرت تحملش می افزود.

زن عبوس نبود، بر عکس هر چند لحظه همچون احمقها لبخندی می زد تا به خیال خویش نازی را اغوا کرده باشد. گویی باید برای اجازه نازی آماده می شد. کم حرف بود و همین ممکن بود زمینه را برای ایجاد دردسرهای بزرگ مساعد کند، چهره اش گورستانی بود از خاطرات تلخ، چیزهایی که اگر از دهانش بیرون می ریختند ممکن بود آزاردهنده باشند. پدر گفته بود که نه خودش و نه نازی با گذشته او کاری نخواهند داشت و شرط نازی این بود که گذشته زن نیز به آنها تعدی نکند. هرچند که این شرط هیچ گاه به زبان نیامد. زن از همان روز اول به رفت و روب و پخت و پز مشغول شده بود. گویی پدر او را از یک کارخانه لوازم خانگی خریداری کرده بود، او برای آشپزی و نظافت تمرین کافی داشت. اسبابهای کهنه را بیرون ریخته بود، خانه را با سلیقه خودش چیده بود و تنها اتاق نازی را به حال خود رها کرده بود. نازی اندک اندک به

او عادت می کرد همانطور که به سوسکها و حشرات خانه عادت داشت. با نوع نگاه و طرز راه رفتن و در کل ایماهای رفتاری هر لحظه به او نهیب می زد که کاری به کار او نداشته باشد. روزی که زن اتفاقی به اتاق نازی آمده بود و جارو کشیده بود نازی از راه رسیده و او را با جار و جنجال و دعوا بیرون کرده بود:

«بار آخرت باشد که داخل اتاق من می شوی! تو تنها کلفت شبانه روزی پدرم هستی، نه چیزی بیشتر از این! از این اتاق گورت را گم کن و دیگر داخل نشو. تنها زمانی به اینجا بیا که من مرده باشم. فهمیدی؟»
قطره های اشک روی سیمهای ویولن سر خورد. در آینه تنها یک شخص را می دید؛ نازی. نازی بدون مو. نازی بدون احساس. نازی شکست خورده. نازی فاسق. یک دختر لاابالی که حالا طعم شیرین همبستری را چشیده بود. این مخدر هر روز ذهنش را مخدوش می کرد، هر روز بیش از پیش در طلب یک مرد بود. یک مرد که تنها حسنش داشتن آلتی تناسلی است. او هر روز بیش از پیش خود را در خود فرو می برد و از مانی متنفر می شد. چیزی که از آن نفرت داشت نفرت از مانی بود. بهنام به درستی تقاضای او را بر آورده کرده بود، او از مانی متنفر شده بود. می خواست شرایط را عوض بکند، به هر ترتیبی که بود می بایست اوضاع را تغییر می داد. ناتوان بود. همانطور که در ارضای مانی ناتوان بود. همان طور که در جلب نظر او ناتوان بود. نفرت از ناتوانی هم ودیعه تازه ای نبود تنها در این روزها کار آمدتر شده بود.

زن پدر با او رفتار مسامحه آمیزی داشت. هر گاه او را می دید مثل اینکه جانوری درنده و غیر قابل پیش بینی را دیده باشد سر به زیر می برد و خود را به کاری مشغول می کرد. در این لحظات تنها می خواست نازی سر به کار خویش بگیرد و نسبت به او بی تفاوت باشد. نازی این را می دانست و از اینکه چنین تاثیری گذاشته بود از درون احساس نشاط خفقان آوری می کرد. چیزی که می دانی ناپسند و خانمانسوز است اما انجام می دهی و لذت میبری. وقتی پدر نبود، گویی هیچ کسی در خانه نبود. هچی سخنی رد و بدل نمی شد و آنها مانند دو قوچ از کنار هم می گذشتند. همین هم

برای او کافی بود. او احساس می کرد تنها یک وسیله به خانه اضافه شده و نباید نسبت به آن تعارض و کنشی نشان بدهد.

اخیراً دیرتر به خانه می آمد و صبح ها زودتر بیرون می رفت. کم کاری و تبلی اش در محل کار آزاردهنده شده بود، شکایتها از او به بهنام بیشتر می شدند و بهنام نادیده می گرفت. حتی روزی که یکی از همکاران به تندی از راندمان کاری نازی انتقاد کرده بود و صدایش را بالا برده بود بهنام به شدت با او برخورد کرده بود و گفته بود حتی اگر نازی کار هم نکند مجاز است و دیگران باید کم کاری او را جبران بکنند. در محل کار انگشت نما شده بود، همه او را سوگلی بهنام می دانستند و در این مورد به او طعن و کنایه می زدند. همین رفتارها باعث شده بود که محل کار برایش مسموم باشد اما تحمل می کرد. هر وقت بهنام به قصد سرکشی نزد او می رفت بقیه همکاران اتاق را ترک می کردند و این موضوع نازی را آشفته می کرد.

چشمش را از آینه برداشت. آینه دیگر چیزی برای گفتن نداشت. این آرشه، زمان تکیده هماغوشی بود. رختی و هم انگیز در تنهایی تباه کننده؛ آن چیزی که بدون اعمال هیچ نیرویی و بدون برآوردن هیچ ندایی بی اختیار تن به مسلخ می بخشید و عذایی جانکاه بود. او تا توانسته بود بر سیمهایی مرتعش شونده رقصیده بود، صدا بر آورده بود و سکوت را شرمگین ساخته بود. رابطه او با سیمهایی که تنها متعلق به او بودند بی شباهت به رابطه نسیم و شکوفه در یک روز بهاری نبود، همان احساسی که بیش از مخاطره نیاز به استمرار داشت. هر چند هر استمراری خود خطر و اندیشه ای ناگوار بود و در هر حال زمستان سر می رسید، نسیم می ایستاد و شکوفه منجمد می گشت. این رابطه خشونت آمیز و سیاه دوامی داشت در حد زندگی، امتدادی داشت به بلندی لحظه و جمودی داشت به نرمی آب. چیزی که اعتبار نداشت و هر آنچه در چننه داشت غامض و بی تاثیر می نمود. چیزی بود دوست داشتنی و کشنده، همچون قارچ سمی با رنگهای شاد و جنون آمیز. زندگی او از چنین رنگهایی مسموم بود، چیزی بی تعبیر همچون عشق به او رخ نمایی کرده بود و او را به انزوا کشانده بود.

آن چیزی که حلال مشکلاتش به نظر می‌رسید مشکل بزرگ زندگی بود و رهایی از آن ناممکن. آرشه و ویولن روح ناآرام نازی بودند. همان جنونی که در کودکی با خرد تازه تبرئه می‌شد و حائز اهمیت نبود در سن بلوغ جایش را با دیوانگی کهن عوض می‌کرد. هرآنچه در کودکی‌اش قابل بخشش بود در بزرگسالی آیه جهالتش می‌نمود. او جاهل شده بود چون دل باخته بود و این رازی بود سر به مهر که کم‌ترین اثرش تولید بیماری انزوا بود. عدم رعایت و مسامحت از بیرون غایتی داشت قائم به غریزه او و دور ریختنی.

اکنون، نازی بالغ شده بود. غریزه‌هایش عشق آفریده بودند و عشقش آگاهی. این موضوع هرچند او را بیشتر به مانی شبیه کرده بود اما از سوی دیگر باعث می‌شد که مانی نسبت به او یاغی‌گری کند و بیش از پیش در دوردست قرار بگیرد. از طرفی، همین که عشق به آگاهی نزدیک می‌شد و یا به عبارت بهتر، تبدیل به دانایی می‌گشت با خود در تضاد می‌افتاد و جای نفرت را باز می‌کرد. این بار، تنها زمانی بود که با دیدن سیمهای از صدا افتاده و ساکت، به یاد سکوتی افتاد که سنگین و اوهام‌گونه در زندگی‌اش سایه انداخته بود. اعتبار مانی از این ساز کمتر بود. ویولن با تمرین و به مرور از خود صدای زیباتری بیرون می‌داد اما مانی را هرچه‌قدر زخمه می‌کشیدی بدصداتر می‌شد. آگاهی عشق را تبدیل به نفرت می‌کرد و باعث لذتی عجیب می‌شد، لذتی که اولین اثر فیزیولوژیکش افزایش ضربان قلب و عمق یافتن نفسهای سطحی او بود. احساس می‌کرد کرمی است که دوره زندگی کودکی‌اش به پایان رسیده و اکنون وقت آن است که پيله ببندد؛ اما آنچه او را می‌آزرد این بود: چه چیزی از این پيله بیرون خواهد آمد، یک پروانه زیبا یا یک سوسک زشت و نفرت‌انگیز؟

«چه کسی به خود این جرات را داده که مرا محکوم به زندگی کند؟ آیا بدون من دنیا چیزی را کم داشت و من با آمدنم از تباهی آفرینش چیزی کم کرده‌ام؟ من، که چیزی جز این تکه گوشت بی‌ارزش نیست و خاستگاهی جز پلیدی ندارد چه کرده‌ام که سایرین مرا از خویش تمیز

دهند؟ احساس می‌کنم نیستم، خیر؛ احساس می‌کنم هستم. هستنی که رنگ نبود دارد، چه تاثیری بر خویش دارم مگر اینکه خمرهای از فسق باشم؟ من نازی هستم. این تعریف من است. برای چه کسی اهمیت دارد؟ برای این دیوار؟ برای این بوی مسموم و خفه کننده که چون ادرار پدرم وجود دارد و از من سرچشمه می‌گیرد؟ من با خویش چه کرده‌ام؟ اگر در یک خواب کودک می‌ماندم و سایه‌ای نمی‌شدم بر دیوار حیات خویش؛ چه چیزی در تغییر و دگرگونی بود؟ من نازی هستم. همین را می‌دانم. اگر مرا بگویند نازی چیست جوابی ندارم. این تنها اسم من است. موقع تولد به من اسم بخشیده‌اند و هویتی نداده‌اند. در آن هنگامه تاریک، فریاد زدم، چون از آگاهی پاک مطلق بودم و با دیدن دنیا رنگ از رخسارم پرید و جیغ کشیدم. دنیا را دیدم، مارهایی چند سر و عقربهایی با چند نیش. دیدم که خورشید می‌درخشد و بی‌رحمانه باعث می‌شود که تاریکی را فراموش بکنیم در حالی که بیشتر از خورشید وجود دارد. در آن هنگام بی‌مقدار، دنیا را دیدم. دیدم لاشه‌ایست کرم گذاشته و متعفن، و من در نگاه اندوهبار خویش کرمی را دیدم از همه زیباتر. کرمی ملون و زیبا که از همه کرمها بیشتر لاشه را به کام می‌کشید و از آن لذت می‌برد. آن کرم زیبا را نازی می‌گفتند. در هنگام تولد جیغی کشیدم که عرش را به لرزه در آورد و مستی را از سر فرشتگان آسمانی پراند؛ فهمیدند که من متولد شدم. آگاهی من برای یک لحظه بود، تنها یک لحظه. آنچه آگاهی را از من گرفت یک پستانک بود، پستانکی که در دهان گرفتم و دیگر جیغ نزدم. این پستانک از جنس اعتقاد بود و من معتقد شدم که وجود دارم و اندوه افسانه‌ای بیش نیست. اکنون، پستانکم گم شده است. من هستم و جیغ. نازی است و فریاد. دنیا را مجدداً می‌بینم. پس چرا گفته‌اند تنها یک بار متولد می‌شوی؟ من که بارها جیغ کشیده‌ام و وجودم را به رخم کشیده‌اند. من با خویش حرف نمی‌زنم. روی سخنم با نازی است. بدون اینکه بدانم چه هست، و اینکه چقدر ادامه می‌یابد. هراس خالصانه من از احتباس خویش در درونم نیست، این تنها ودیعه سایه‌های شرمگین پیرامون من است. اکنون، دریافته‌ام که برای بودن نیاز به تلاش نیست.

برای بودن، تنها کافی است دیگران را در نیستی نظاره کنی. برای زنده بودن کافی است مردگی را به دیگران هدیه کنی. کاری که مانی آن را استخدام می‌بخشید و خشونت را ندا می‌داد. برای بودن، باید بدانم نبودن چیست و برای دانستن نبودن تنها زندگی کردن کفایت می‌کند. حال که خشونت را می‌پرستم، از مانی بیزارم. او را نخواهم آمرزید و نخواهم دید، او را نفرین نخواهم کرد. برای او طلب چیزهای نیک می‌کنم، برای او جاودانگی و ثروت، آگاهی و ادراک، سلامتی و مقام می‌خواهم. همین‌ها زحمتم را کم می‌کنند و او را با سر بر زمین خواهند کوبید. برایش طلب زندگی می‌کنم تا به مرگ آرزو کند.

گفتند به دنیا بیا، گفتم چشم. گفتند زندگی کن، گفتم چشم. گفتند با اجازه ما بمیر، گفتم چشم. گفتند طعام لذیذ است اما نخور، گفتم چشم. گفتند طبیعت دلپذیر است اما در چار دیواری نکبت خویش بمان، گفتم چشم. گفتند آب گواراست اما ننوش، گفتم چشم. گفتند غریزه لذتبخش است اما تو چشم بپوش گفتم چشم. گفتم همه اینها در ازای چه؟ گفتند سوال نکن، گفتم چشم. انسانی که از نفی آکنده است رستگاری را در مرگ تجربه می‌کند، و اگر نقطه تمایز من با سایرین و با جامدات در انکار خویش باشد بهتر است منکر انکار شدن باشم. من بهتر از همه می‌دانم که برای من اعتباری نیست مگر سرکوب حواس پنج‌گانه‌ای که در خدمت عقل است، همان عقل حسابگر و بی‌رحم که مرا از ماهیتم دور می‌کند. من انسانم، و به من آلت تناسلی و شکم داده‌اند و دنیایی پر از ودیعه به این دو مقال. آیا این همان لاشه‌ایست که در بدو تولد دیدم؟ من انسانم و به من عقل بخشیده‌اند با دنیایی که درونش کوچکترین چیز عاقلانه‌ای نیست. پس من، موجودیتم را مدیون غریزه می‌دانم. هستی خویش را بر تجاهل استوار می‌گردانم و مزاحم را از سر راه برخواهم داشت. من در اینجا می‌مانم، اگرچه رفتن عاقلانه است و تن به مرگ نمی‌دهم اگرچه ادراک آن را نکوهش کند. من، نازی هستم. نازی خواهم بود، خواهم خورد و خواهم آشامید و زندگی خواهم کرد. این ویولن، اگر نواخته نشود نمی‌گویند پرهیز کار است، می‌گویند سازی است از کار افتاده و

احمق!»

زن پدر او را به غذا دعوت کرد. می دانست این کار نازی را آشفته تر خواهد کرد، اما از طرفی احترام به او در دستور کار پدر بود. آنها بعد از آن شفای اعجاب انگیز، برای مدت یک هفته به نیکی زندگی کرده بودند. برای یک هفته میهمان ضیافت زندگی بودند و از غم چیزی نمی دانستند. در آن مدت، تنها خندیده و اشک را فراموش کرده بودند. آن روزهایی که پدر بعد از مدتها بر پاهای خویش قدم برمی داشت و نازی همچون مادری که فرزندش به تازگی پا گرفته برایش ذوق می کرد به زودی به خاطره ها پیوسته بود. روزی که پدر می خندید و با چشمهایی که برقشان خاطره انگیز بود و سرشار از سپاسگذاری به نازی خیره می شد از اتفاقاتی نادر بود که به زعم نازی تنها برای کسانی پیش می آمد که اندکی از بقیه خوش اقبال تر بودند. در آن روزهای افسون کننده ولی بی امتداد، نازی خندیده و گفته بود:

«ایمانم بیشتر شده! می دانستم که خدایی وجود دارد، می دانستم ولی مشکوک هم بودم. این پاهای به تحلیل رفته اکنون قدم بر می دارند، و آن وزن سنگین پدر را به راحتی تحمل می کنند. این همان پای است که مضمحل شده بود و جز اینکه کامل کننده بدن پدر باشد نقش دیگری نداشت، تنها دکور اندامهای او شده بود. اما اکنون، پدر، تو داری راه می روی!»

و می دانست که مانی گفته بود:

«این که مایه خرسندی نیست، شتر و مرغابی هم راه می روند. اما آیا آنها می دانند که مقصد کجاست؟»

پدر همچون دیوانه ها خندیده بود، تمام روز را رقصیده و به نفس نفس افتاده بود و بعد از اینکه به معجزه ایمان آورده بود به یاد آلت تناسلی اش افتاده و زن دوم اختیار کرده بود. در آن روزها که سراسر به شادمانی گذشت بذر سکون و رخوت در مزرع لم یزرع قلب نازی می پاشیدند، قلبی که اکنون عاشق نفرت بود و از دوست داشتن دیگران عارش می آمد. وقتی نازی برای اولین بار زن پدر را در خانه دید که شب نشینی می کند،

گوشش برای شنیدن صدای ویولن کر شد و احساس کرد گوسفندی به او تجاوز می‌کند. این همان گوسفندی بود که صدای مانی از حلقش بیرون می‌جهید، با خنده‌هایی تمسخرآمیز و تلخ.

«چه تفاوتی دارد که من باشم یا مانی. تنها بین لذت می‌بری؟»

و صدای پدر را شنیده بود، با نجوا و خاموش:

«لذت می‌برم. سوگند می‌خورم که لذت می‌برم!»

برخاست. این خاطره‌ها کمکی به او نمی‌کردند تنها خنجر فرو رفته را در گوشت می‌پیچانند و درد را افزونی می‌دادند. از پنجره به بیرون خیره شد. کودکی را دید شبیه خودش، او در کوچه می‌دوید و با یک بادکنک همبازی شده بود. کمی آن طرف‌تر، مادر کودک بود که دورادور مراقبت می‌کرد. نازی اندیشید:

«آیا رابطه خدا با آدمی این گونه است؟»

و بادکنک ترکید. کودک با گریه به سمت مادر دوید و مادر آغوشش را باز کرد. گمان می‌رفت که او بادکنک دیگری تهیه خواهد کرد و هرچند بار که بترکد باز هم مادر بادکنک دیگری خواهد خرید. نازی پرده را کنار کشید و به آسمان نگاه کرد. آسمان گرفته و ابرهای سیاه شهر را مدفون می‌کردند. گویی باران در راه بود، برق آذرخش درخشید و اندکی بعد صدای مهیب آب را در دل نازی لرزاند. باران گرفت. هنوز پرده را جمع نکرده بود که کسی را در خیابان دید. کسی که به او نگاه می‌کرد، کسی که به شدت آشنا بود. او خیس بود و باران اجازه نمی‌داد چشمهایش را به خوبی باز کند. او مانی بود.

۲۸

حتی اگر عباپوشها فشار بیشتری بر مانی می آوردند، حتی اگر تنهایی و عزلت اجباری او از حد تحمل پا فراتر می گذاشت و اگر سرش بر کالبد جامعه سیال می گشت و حتی اگر مجبورش می کردند که مستقیماً در آینه نگاه بکند، نمی توانستند او را از تصمیم جدیدش که آگاهانه و در چارچوب عقاید رو به تحلیلش گرفته شده بود باز دارند. با اینکه هیچ اتفاق قابل توجهی رخ نمی داد و همه چیز در حد طبیعی و عرفی خود بود چیزی در حال تغییر احساس می شد، این تغییر ما به ازای بیرونی نداشت و هر آنچه بود بر جان او نشسته بود. این حوادثی که رخ نمی دادند به سان پیکر تراشی او را از درون می تراشیدند و شکلی دلخواه سرنوشت به آن می بخشیدند. برای اینکه از آگاهی چنین وضعیتی سر باز برند اندکی دیر بود، و قدرت انکار ذوب شدنش از سوی انزوا وجود نداشت. با اینکه هر دم تلاش می کرد شرایط فعلی را با قوانین مدون ذهنی اش منطبق کند اما یک جای کار می لنگید. درست مثل استدلال بود، هر معمایی که کشف می شد خاستگاه معماهای غامض تر بود و جوابیه هر مسئله ای خود مسئله ای گنگ تر می گشت.

تصمیم او چیز جدیدی نبود، گویی تنها بازخوانی شده بود. چیزی بود که همچون لحظات دائم در وجود بود اما بی رحمانه در آمد و شد و بی اعتنا به مانی. او می خواست جستجوی نازی را اولین تکلیف شرایط امروز خویش بپندارد. شاید چون راه دیگری وجود نداشت. ممکن بود هر آنچه از نازی کتمان کرده بود اکنون چون دملی از او بیرون بزند و راهگشای او باشد. عبور از این دنیای منجمد و طلسم شده، که آدمهای آن به طرز غریبی حضور داشتند و دیده نمی شدند کلیدی داشت که امکان داشت در دستان نازی باشد. چون او تنها کسی بود که در

بازگشایی درون مانی کوشیده بود و هر چند ناتوان و شکست خورده راه آمده را بازگشته بود اما تا جایی که مانی به خاطر می آورد هنوز امیدش را از دست نداده بود. اینک، نقشها عوض شده بودند و مانی می‌بایست در نازی نفوذ بکند و خود را در پیکر نازی کشف نماید. این راه، راه دشواری بود. خطرات زیادی داشت، سیاهی و تباهی ناگواری در کمین بود، خطری همچون شکستن اعتقادات و باورها، معضلی همچون پذیرفتن تمام تناقضها و تباهی نظیر آشامیدن آب در حالی که به آب اعتقاد نداری. نازی می‌بایست در دسترس باشد، هر چند از نگاه مانی نبودن او ماهیت اصلی طبیعت بود و اگر از او خواسته می‌شد تمام مولکولهای بدن نازی را جمع‌آوری کرده و از آن نازی جدید بسازد چیز عجیبی نبود. می‌بایست همینطور باشد.

سکوت این لحظات عین فریاد بود، حادثه‌ای که رخ نمی‌داد فجیع‌ترین پیشامد بود و سخنی که بر زبان نمی‌آمد گراف‌ترین کلام. این تحولات بی‌وقفه ادامه داشتند و کاری از دست مانی بر نمی‌آمد. تغییر ماحصل تحریم بود، هر چند به مانند روزهای قبل بی‌هدف در خیابانها گز می‌کرد و هرگاه گرسنه یا تشنه می‌شد وارد خانه‌ای می‌شد و نیازش را مرتفع می‌کرد. همه کارهایی را که ناهنجاری اجتماعی تلقی می‌شدند را تجربه کرده بود، وسط خیابان اجابت مزاج می‌کرد و از روی پل ادرارش را پایین می‌ریخت. فریاد می‌کشید، چراغهای خیابان را می‌شکست و یک رستوران مجلل را به هم می‌ریخت و خانه‌ای را آتش می‌زد. همه این کارها لذتی نداشتند، عبث بودند و هیجانی ایجاد نمی‌کردند؛ شاید به این دلیل که نیروی معارضی وجود نداشت. اگر چیزی را نابود می‌کرد مانند این بود که چیزی را به وجود بیاورد. کسی وجود نداشت که او را تایید یا نفی بکند. در دو سالی که خود را حبس کرده بود چنین تجربه‌ای نداشت. در این دو سال از تنهایی لذت می‌برد چون تنهایی با اراده بود و مردم حضور داشتند. اما این تنهایی قابل تحمل نبود، کسی وجود نداشت که مانی هم وجود داشته باشد.

از مقابل ساختمانی گذشت که نام «ثبت احوال» روی آن به چشم

می خورد. بی درنگ از پله ها بالا رفت، داخل سالن بزرگی شد. روی پیشخوانها کاغذ و قلمهای زیادی دیده می شد، درست مانند اینکه به سرعت محل را ترک کرده باشند. همه طبقات را زیر و رو کرد. دنبال سر نخ از نازی می گشت. اگر نازی مرده بود حتما در این مکان سندی برای این امر وجود داشت. دست کم با اعتبار این کاغذها می توانست به جستجوی خویش جهت بدهد. چیزی پیدا نکرد. در اتاقی که رویش نوشته بودند بایگانی قفل بود. در را شکست. یک میز دیده می شد و اتاق بزرگی پر از پرونده.

«می اندیشم که پشت این میز کارمندی نشسته، و تنها منتظر است از او درخواستی بکنم.»

تخیل کارآمد نبود، کسی پشت میز دیده نمی شد. خودش باید مشغول می شد. پرونده ها را واریسی کرد. در این کاغذپاره ها هر چیزی یافت می شد که موجودیت و هویت افرادی که قبلا در این مکان زندگی کرده اند را احراز بکند. به ترتیب حروف الفبا به نازی رسید. پرونده را برداشت و نگاه کرد:

«تاریخ وفات...»

نازی مرده بود. در یک روز به خصوص از یک ماه به خصوص و در یک سال به خصوص. مانی به تاریخ اندیشید. تاریخ از کجا آمده بود؟ امروز با روز مرگ نازی چه تفاوتی داشت؟ انسانها هر روز می مردند، برای مانی چه اهمیتی داشت؟ آیا او زمان را نگاه داشته بود و یا زمان دیگر تنها جلو رونده نبود؟ اصلاً زمان اکنون چه مفهومی داشت؟ مگر اینکه لحظات را به هم متصل بکند و از ثانیه ها دقیقه و از دقیقه ها ساعت بسازد. زمان مرده بود. او تاریخ را بی اعتبار و طفیلی می دانست. تاریخ تنها در حد اینکه سایرین تقدم و تاخر رویدادها را بدانند مفید واقع می شد. زمان و تاریخ چیزی نبودند که برای مانی قابل اتکا باشند. به دنبال پرونده خودش گشت. به سرعت آن را پیدا کرد و نگاه کرد. اما نام بهنام را می دید. شاید بهنام به مرور تبدیل به مانی شده بود و یا برعکس؟ شاید اشتباهی رخ داده بود؛ او می دانست چنین چیزی ممکن نیست. شاید تنها

یک تشابه اسمی بود. این کاغذها اشتباه نمی کردند، هرآنچه ممکن بود خطا بکند عقل آدمی بود. دوباره نگاه کرد. نام پدر و مادرش خطا نبود اما اسمی از مانی به میان نیامده بود. از اینکه موجودیتش وابسته به آن اسناد نبود خرسند شد اما به یاد آن غریبه‌ای افتاد که در مقابل منزل نازی دیده بود.

«آیا من بهنام هستم؟ آیا من همانی هستم که نازی را از مانی متفر می کند؟»

دالانهای تاریک با نقشهای برجسته شیطان که آتش از زبان و گوشش زبانه می کشید و آن نور خیره کننده که از انتهای راهرو دیده می شد در نظرش آمد. او در سیاه چالی بود که هزار تو داشت و یک دریچه که به جایی راه نداشت. آنجا پیرمردی را دیده بود که بدنش را زخم در خود خورده بود و خون لخته های بدنش روی زمین مرطوب ریخته و بوی زخم به مشامش رسیده بود؛ آن پیرمرد آشنا به نظر می رسید. او همان شخصی بود که قادر نبود بدن از هم پاشیده مانی را مجدداً بر هم سوار کند، او قادر بود و مانی استعداد تکامل نداشت. دستهای پیرمرد با زنجیری سخت به دو سوی سقف آویزان شده بود. مانی طاقت نیاورده و گفته بود:

«چه کسی با تو چنین کرده؟»

و روزی را به یاد آورد که نازی بر دستش و محل زخم کهنه او دست نوازش کشیده بود و بعد از اینکه از فقدان یکی از انگشتهای مانی مطمئن شده بود پرسیده بود:

«چه کسی با تو چنین کرده؟»

و مانی تنها به حماقت و ابله‌ی او خندیده بود و نازی را در شرم فرو برده بود. اکنون زمان آن بود که بر حماقت خویش خنده کند. وقتی بیشتر دقت کرد، دریافت که نازی با بهنام ازدواج کرده بود و کودکانی نیز داشت.

«نازی، عاقبت زندگی را برگزیدی!»

سیاه چال تیره تر به نظر می آمد. زخمهای پیرمرد باز شدند و از آنها چرک متعفن بیرون ریخت، پوست او طبله کرد و از غده های دفرمه

بدنش کرمهای ریزی بیرون ریختند. این همه چیز نبود، از ناحیه شکم پیرمرد یک برآمدگی ایجاد شده بود و چیزی از زیر آن می‌جنبید. مثل حیوانی بود که در دام افتاده باشد، تقلا می‌کرد و راه‌هایی می‌جست. پیرمرد فریاد می‌کشید:

«دارم زایمان می‌کنم. اکنون زمان تولد توست!»

مانی بیشتر در تاریکی مخفی شد. دالان تنگ‌تر به نظر می‌رسید و گویی همه چیز بر بدنش فشار سهمگینی وارد می‌کرد. شکم پیرمرد به شدت باد کرده بود و پوستش آن‌قدر نازک شده بود که یک سر بزرگ پشم‌آلود از زیر آن مشهود بود. پیرمرد درد می‌کشید. از زخمهای بدنش هنوز چرک بیرون می‌زد و عجیب‌تر از آن کرمهایی که هنوز بر زمین می‌لولیدند. این کرمها قصد پروانه شدن نداشتند تنها انتظار می‌کشیدند که پیرمرد فرزند خویش را متولد کند. عاقبت پوست شکم او از هم گسیخت و یک سر پائین افتاد، تنها یک سر بود و دست و پای که بدون گردن به آن چسبیده بودند. مانی متولد شده بود، می‌دانست که اوست. سرب‌بی‌درنگ شروع به تغذیه کرد و تمام کرمها را بلعید. مانی نگاه می‌کرد و می‌گریست. هنوز گرسنه بود. بدن پیرمرد را به دندان کشید و از او هم تغذیه کرد. وقتی که سیر شد به خواب رفت. از پیرمرد چیزی باقی نمانده بود. او اکنون در بدن مانی جذب می‌شد و ممکن بود بعدها به گونه‌ای از او حلول بکند.

پتو را کنار زد و برخاست، در همان اتاقی بود که خود را محبوس کرده بود. بیرون آمد و تلفن را برداشت، به سرعت با منزل نازی تماس گرفت. شخصی از آن سو گوشی را برداشت:

«تبریک می‌گوییم، به دنیا خوش آمدی!»

«گوشی را به نازی بده!»

«تو را با نازی چه کار؟ تو اکنون به جایی آمده‌ای که برای نازی بیگانه است. تو با او بیگانه‌ای. نازی تو را نمی‌شناسد و این گناهی است که آفرینش مسبب آن است.»

مانی سرد شده بود. اشک ریخت و فریاد کشید:

«این بازی را تمام کن. من عاشقش هستم. من او را می‌پرستم. من...
به او بگو من مانی نیستم. بگو بهنام هستم. بگو من پدر فرزندان تو هستم.
همه اینها را بگو!»

«من دروغ نمی‌گویم. تو گناهی مرتکب شده‌ای، و اکنون زمان تاوان
دادن توست.»

«مرا مجازات کنید»

«تو در حال مجازات هستی، مگر زندگی نمی‌کنی؟»

دستهایش سرد شدند. می‌بایست توضیحی وجود داشته باشد و دریافت آن مستلزم اقتناع انتزاعی روح و روانش از شرایط حاضر بود، شرایط پیچیده‌ای نبود اما غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسید. رویارویی با مسائلی از این دست در رشته ممارستهای ایدئولوژیک او نوعی سرگرمی بود و او را ورزیده ساخته بود. برای چنین رویارویی دلیلی نیاز نداشت اما به هر جهت چیزی مستحکم در وجودش خرد می‌شد و چنان ریز ریزش می‌کرد که با نسیمی برمی‌خواست و در هوا می‌رقصید. نمی‌دانست چیزی که خرد می‌شود چه کیفیت و موجودیتی دارد تنها در کش آسان شده بود. او همچون گذشته نبود. آن روزهایی که در مقابل امیال نازی سد مستحکمی زده بود و او را در امواج خروشان علایقش غرق می‌کرد و چون ناخدایی که قصد دارد وحشت ملوان را از دریا محو سازد به دست و پا زدنهایش در امواج با تبسم نگاه می‌کرد و نازی این را درک نکرده بود. گوشه‌ای را گذاشت. این صدا آشنا به نظر می‌رسید. هرچه به ذهنش فشار می‌آورد جایی را که این صدا را شنیده بود به یاد نمی‌آورد. برگشت و به اتاقش چشم دوخت. چیزی تغییر نکرده بود. مقوای سرخ رنگ بر دیوار نصب شده بود و آینه نور بیرون را انعکاس می‌داد. باید خود را مخفی می‌کرد. هر دم ممکن بود فاسقی از راه برسد و او را در این گرداب جبر آلود و خفه کننده ببیند. برایش ناگوار بود که او را در آستانه شکست مشاهده کنند. چه اهمیتی داشت؟ روحش که می‌دانست او شکست خورده است. خودش هم اندک‌اندک باور می‌کرد.

«اگر می‌دانستم تنها چیزی که باورهایم را متزلزل می‌کند در درون

من است و از ذهنم تراوش کرده در همان اوج ایمان خود را قربانی می‌کردم، شاید این همان اخته کردن گوسفند مرده باشد. چیزی که سهیل در گوشم زمزمه کرد و من بارها آن را در خویش پنهان نمودم. اگر می‌دانستم عشق چیزی است فراتر از ایمان و همین است که فلسفه را آزار می‌دهد بر حقانیتش جان نثار می‌کردم. همان چیزی که استعداد اجتماعی شدن نداشت و کاملاً هم فردی نبود. چیزی بود در خور و قابل اعتنا، همان چیزی که مرا از خویش غافل ساخت و بر بدنم مرحمی بود سوزنده و غیر قابل جبران. چیزی که می‌سوزاند و باعث تطهیر می‌گردد. آه که نازی همه عقیده من بود. من با عقاید چه کرده‌ام؟ من او را به دست یک غریبه سپردم و از او خواستم که آن را از خویش بداند. اما چه کسی می‌تواند با یک امانتی همچون امری شخصی رفتار بکند؟ او مگر کامجویی چه از عقاید حاصل کرد؟ من ایدئولوژی ساختم، سوختم و دیگران بهره بردند. این همه فرجام زندگی من بود. اکنون در این اتاق محبوسم. همه چیز واقعی است. کرمهایی که پروانه می‌شوند، سر من که در بدن اجتماع سیال است و آن پیرمرد فرتوش که بر بدنش زخم تازیانه بود و مرا به این دنیا هدایت کرد؛ همه واقعی هستند. تنها چیزی که خیالی است همین خوردن و خوابیدنهای روزمره است. همین روزمرگی که در کنار ابتلا بودنش سکر دل‌انگیز انسانهایی است که از اندیشه می‌هراسند. آنها می‌ترسند که بگویند وجود دارند، چرا که وجود داشتن برایشان مسئولیت ایجاد می‌کند. من اکنون، می‌دانم که می‌بایست نازی را دریابم و از او طلب مغفرت کنم. او می‌بایست مرا بیامزد اگر چه من خدای او باشم!

در گورستان باز بود و باران تندی می‌بارید. هوای گرفته و ابرهای سیاه گویی دست‌بردار نبودند و تا قیامت قصد داشتند باقی بمانند. مانی آهسته خود را به ورودی گورستان رسانده بود. نازی گفته بود:

«گمان می‌کنی مرا کجا دفن می‌کنند؟»

«فکر می‌کردم در من مدفون هستی. آیا این کمترین مجازات عشق

نیست؟»

همه چیز را رها کرده و گریخته بودند. این چه هیولایی بود که با حضورش در شهر جامعه را تارک دنیا کرده بود؟ این هیولایی نبود، تنها وجود مانی بود. شاید مانی همان چیزی بود که طبیعت قانع شده بود خود را با او هم جهت کند. مرده‌هایی بر زمین افتاده بودند و برخی از آنها در قبرهای نیمه پوشیده به آسمان نگاه می کردند. هر چه بیشتر پیش می رفت قبرها کهنه تر می شدند و سنگهای آنها بیشتر به فرسودگی متمایل می گشتند. شنیده بود که گوسفندها در شب اول قبر از عبور کردن از گورستان می هراسیدند. برخی آن را به ماورا نسبت داده بودند و گفته بودند چشم باصر گوسفندان عذاب در خاک خفتگان را می بیند و تاب تماشا ندارد. این چیزی بود که برخی از انسانها را به عبادت وادار کرده بود در حالی که انسان نبودند. همه این را می گفتند؛ اما کسی جرات نکرد که بگوید ممکن است آن آدمهای مرده زندگی بین گوسفندها را بعد از مرگ ترجیح بدهند و به آنها پیوندند و در بین ایشان بلای اجتماعی نازل کنند؛ بلایی که از سر غریزه نخواهد بود و تنها به ماهیت انسانی مربوط بود. زیاده خواهی، عدم قناعت و آز. گوسفندان از این صفات وحشت داشتند و بسیار خرسند بودند که از جانب انسانها احمق و غیر قابل آموختن چیزی تلقی می شدند. از همین رو، هنگام شب هیچ گوسفندی از گورستان عبور نمی کرد اما در سپیده های همان شبها، کلاغهایی که بین کرمها و پروانه ها تفاوتی قائل نمی شدند آواز سر می دادند:

«قار... قار... قار...»

باران تند بر صورت مانی می کوبید. کم کم رعد و صاعقه نیز ضیافت او را تکمیل می کرد. به خاطر آورد که با نازی از این مکان گذشته بود. نازی یک قبر را نشان کرده بود و گفته بود:

«چه نظری داری؟ آیا برای هر دوی ما جا هست؟»

مانی دست نازی را رها کرده بود و راه آمده را برگشته بود. نازی به دنبالش به راه افتاده بود و خزعبلاتی سر هم کرده بود؛ چیزهایی که بر مانی اثر نمی کردند و تنها از او منعکس می شدند و بر نازی فرود می آمدند.

«گمان می کنی روین تنی؟ آیا گورستان تو را به تفکر و انمی دارد؟ همه کسانی که اینجا خوابیده اند از تو کله شق تر بودند. همه آنها در اینجا خوابیده اند و تجزیه می شوند. آیا تو گمان میکنی تجزیه نخواهی شد؟»

مانی بر قبری ایستاد که نام نازی بر آن حک شده بود. باران سنگ قبر را شسته بود. قبرها تاریخ نداشتند. زمان وجود نداشت یا دست کم بی اعتبار شده بود. سنگ را به زحمت کنار زد و خاک مرطوب را با کف دست لمس کرد. خاک نرمی بود. شاید با کمی کندن، نازی را می یافت و می توانست با او عشقبازی بکند. همین کار را کرد. خاک را کنار می زد و بیشتر در قبر فرو می رفت. گودال به اندازه کافی بزرگ شده بود. آن قدر شده بود که بتواند به نازی رسیدن را تجربه کند. خاک نرم تر شد. باران گل و لای را شست و پیکر پوسیده نازی نمایان شد. تمام پوست لطیف او تجزیه شده بود و سرش مجموعه ای بود که موهای بلندی از آن آویزان بودند. مانی در حفره چشمهایی نازی نگریست. آبی که در حفره ها جمع شده بود، مشخص نبود آب باران است یا اشک. مانی دستش را زیر گردن نازی برد و نیم تنه اش را بلند کرد. بر موهای خیشش دست کشید و او را در آغوش فشرد. لبهایش را بر لبهای پوسیده و ترک خورده نازی گذاشت و آنها را مکید. این کار را بارها در باغ سنگی تجربه کرده بود. او با همان عجزه ای عشقبازی می کرد که در خانه متروک باغ انتظار زندگی را می کشید و هماغوشی با مانی نهایت آمال و کامجویی او بود. ناگهان، دستهای نازی که استخوانهای به هم چسبیده ای بیش نبودند حول کمر مانی حلقه شدند و او را در خود فشردند. نازی خود را با مانی چسباند و در گوشش نجوا کرد:

«چه نظری داری؟ اینجا برای هر دوی ما جا هست؟»

مانی گفت:

«مرا می بخشی؟ آیا آن قدر عاشق هستی که مرا بیامیزی؟»

«اکنون آمرزیدن کار توست... آیا خود را لایق این کار می دانی؟»

«من خود را لایق هیچ چیز نمی دانم. تنها می دانم که طفیلی بیش نیستم و سنگینی ام بر دوش جهان قابل تحمل نیست!»

«آه عزیزم تو هیچ وزنی نداری. کسی سنگینی‌ات را تحمل نمی‌کند. غم جهان بر دوش توست. تو کوله‌ای بر دوش داری از جنس استغفار. سنگین است. قدری از آن را بر دوش من بگذار.»
«اگر هم هست، تو از آن سهمی نداری. بگذار خود را با آن به منزل برسانم. می‌دانی که رمق چنین کاری را دارم.»

«مانی عزیز. تو هیچ چیز نیستی و همه چیزی. تو از طبیعت درس گرفته‌ای که طبیعت را پیاموزی. تو از اندیشه تهی شدی تا عقل جهان باشی. تو از وجود گذشتی تا ماهیت هستی باشی. تنها منم که در این قبر تجزیه شدم. اینجا باغ سنگی من است. آن را به خاطر داری؟»

«نازی. مرا ببخش!»

«مانی. مرا رحمت کن.»

«مرا ببوس.»

«به من نعمت ارزانی کن.»

«بگذار لمست کنم.»

«دعایم را استجابت کن!»

«مرا دوست داری؟»

«تو چه؟»

«همواره تو را دوست داشته‌ام. حتی زمانی که تو را آزار می‌دادم.»

«می‌دانم. اما تحمل کم بود. طاقت نیاوردم.»

«شاید می‌بایست بیشتر به تو تحمل عطا می‌شد. کوتاهی من را

ببخش.»

نازی را در همان حالتی که بود خواباند و از قبر بیرون آمد. از شدت باران کاسته شده بود. مانی به اطراف نگاه کرد. در یک گورستان بود. گله گوسفندی از دور می‌آمد. آنها از بین قبرها راه خود را باز می‌کردند تا اینکه به مانی رسیدند. چیزی نگذشت که گله بزرگی از گوسفندان دور قبر نازی دایره زدند و در سوگ نازی گریستند. مانی برگشت و گوسفندان را در عزای عمومی خویش تنها گذاشت.

۲۹

برگه‌ای که آدرس را در آن نوشته بود مچاله کرد و به جوی آب سپرد. اینجا مقصد بود، کسانی انتظارش را می‌کشیدند و قرار نبود اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ بدهد. در را برای ورود آشنایان نیمه‌باز گذاشته بودند و کسی داخل نمی‌شد مگر اینکه از پیش تعیین شده باشد. بعد از در، دالانی بود نمودار و کپک‌زده. قرار بود جای دنجی باشد. قرار بود از چشم سایرین مصون بمانند و هزاران قرار دیگر هم بود که نادیده گرفته شدند. دالان را پشت سر گذاشت و سیگاری آتش زد. افرادی را دید که آنها را نمی‌شناخت، این اهمیت نداشت. به هر حال او را در آغوش خویش می‌کشیدند. کنار دیوار ایستاد. حیاطی بود خلوت و آدمهایی که آمد و شد می‌کردند. نور آفتاب باعث می‌شد که پلکهایش تنگ شوند و هر جا که سایه افتاده بود به زحمت قابل رویت بود. آنچه منتظرش بود پیش آمد، لاک پشت از بین غریبه‌ها نزدیک شد و لبخند مسخره‌ای تحویل داد.

«زحمت بعضیها کم شده! عجب استقبالی کردند، من که هنوز در تعجبم!»

مانی پوزخندی زد و به دیوار تکیه داد:

«تنها دربان عوض شده، چیزی که تغییر نکرده.»

لاک پشت خندید. به پشت مانی دست کشید و او را به سمت یک در هدایت کرد.

«انتظار نداری آداب معاشرت به تو بیاموزم؟ من از این مقوله‌ها بیزارم. اما تو به خواست خودت نیامدی؛ تو برای من احترام قائل هستی. من هم قطار تو هستم و این احترام متقابل ایجاد کرده. من و تو از یک پیاله مست شده‌ایم. منتها تو بی‌ظرفیت هستی و بیشتر از من مست می‌مانی!»

داخل سالنی شدند که تاریک بود، نور آفتاب به زحمت از بین حصیرهای آویخته بر پنجره‌ها راه باز می کرد. مانی گفت:

«نمی دانم اینجا چه می کنم.»

«تنها یک معارفه است. از همین کلیشه‌ها و بساط‌های همیشگی. اما در صددیم چیزی از آن بیرون بکشیم.»

«قرار است فرقه‌ای راه بیاندازید؟»

لاک پشت خندید. مانی را کنار یک صندلی نگاه داشت و دور شد. دقیقه‌ای بعد برگشت و مقداری نوشیدنی روی میز گذاشت. مشغول پر کردن لیوان مانی بود که پرسید:

«هنوز نگفته‌ای که درمان شدی یا خیر؟»

و با صدای بلندی خندید. مانی سیگارش را خاموش کرد و روی صندلی نشست. لاک پشت ادامه داد:

«ما را چه باک؟ مگر خواسته‌ایم که وابسته ما باشند؟ مگر از دیگران می ترسیم؟ در آن مکانی که خودشان آن را مخوف می پنداشتند دو چیز را آموختم؛ دروغ گفتن و راست نگفتن. من از این دو طریق به تعالی خواهم رسید.»

به مانی نگاه کرد و نشست:

«بنوش. امشب را با ما بگذران. ضیافتی خوش خواهد بود.»

مانی جرعه‌ای نوشید و گفت:

«می دانی، در آن مخروبه زنی وجود داشت. او را می شناختی؟»

«به تو گفتم که در آن بیمارستان لعنتی زنی وجود نداشت، آیا نگفتم؟»

«دروغ گفتن یا راست نگفتن؟ این باعث شد که به حضور یک زن ایمان بیاورم.»

«و از این که دیوانگی را برگزیدی شرم کردی؟»

سکوت برقرار شد. مانی ساکت و خیره به لاک پشت نگاه می کرد. لاک پشت نفس را در سینه حبس کرده بود، گویی درجا سکنه کرده و بی حرکت مانده بود. اما ناگاه همه چیز در حرکت افتاد، لاک پشت

خندید و روی صندلی عقب نشست. گفت:
 «آه نه، در آنجا زنی وجود نداشت... اگر هم داشت ممکن بود یک
 کارمند دون باشد یا یک خدمه، یک کلفت. زنی وجود نداشت که به
 آن اهمیت بدهیم.»

مانی گفت:

«برنامه چیست؟»

لاک پشت گوشش را خاراند و نگاه کرد. باز هم سکوت کردند.
 لاک پشت گفت:

«هینوتیزم. آنها یک مرد را به خواب مصنوعی می برند و...» با صدای
 بلندی خندید. ادامه داد: «تا از آینده خبر بگیرند! آن مرد خواب زده که
 بدنش همچون تنه درخت سفت شده است می داند که من خوشبخت
 هستم یا خیر. آن تنه پوسیده درخت از من باخبر است.»
 خود را به مانی نزدیک کرد و به نجوا ادامه داد:

«قرار است ماوراء الطبیعه را با اسید سولفوریک بیامیزیم و برای روح
 ماسک اکسیژن طراحی بکنیم. می دانی چقدر باشکوه است؟ می خواهیم
 تله پاتی را روی صفحه تلویزیون بیاوریم. کار وقت گیری است اما شدنی
 است!»

مانی مایوس نگاه می کرد. لاک پشت ادامه داد:
 «می خواهیم روی یک تخت پر از میخ دراز بکشم! هیجان انگیز نیست
 که یک شمشیر را از دهان فرو کنم و از مقعد بیرون بیاورم؟ کاری که هر
 روز با غذاها می کنم.»

برخاست و دوباره از در بیرون رفت. لحظه ای بعد با سهیل داخل
 سالن شدند و در ابتدا به مانی اعتنایی نکردند. احساس عجیبی بود، گویی
 مدتهاست به این مکان تعلق داشته. چیزی در سهیل وجود داشت که او را
 متمایز جلوه می داد. او شخصیتی تاثیر گذار بود و چشمهایش انسان را به
 توجه کردن مجاب می کردند. مانی برخاست و نزدیک او ایستاد.

«آشنا به نظر می رسید!»

سهیل با تامل نگاه کرد و با اشاره از لاک پشت خواست آنها را تنها

بگذارد. گفت:

«پذیرایی شده‌اید؟»

«نمی‌دانم.»

«پس پذیرایی شده‌اید. این جواب عاقلانه است، هر چند برای داشتن عقل تجربه‌های فراوانی داریم. اما گاهی اوقات و در شرایط خاصی به کارمان نمی‌آید. شما در اینجا هستید تا در افکارتان مردد شوید. چیزی به شما نشان خواهیم داد که با استدلال پاسخی برای آن نخواهید یافت. البته متوقع هستیم که آن را با منطق مولکولی برایم توضیح بدهید.»

«مایل نیستم چیزی را به شما اثبات بکنم.»

«قادر نیستید؛ از لفظ تمایل استفاده نکنید. ما همه مایل هستیم که چیزی را اثبات بکنیم اما قادر نیستیم. سعی کنید در برخورد اول مرا ناامید نسازید.»

مانی که چندان راضی نبود و احساس می‌کرد در منگنه قرار گرفته روی برگرداند و به نقطه دیگری خیره شد. سهیل دستی بر شانه او کشید و کمی فاصله گرفت. مردی داخل شد و مقابل سهیل ایستاد. او با چهره گندمی و موهای قرمز رنگ به سهیل خیره شده بود، نفس نمی‌کشید و حرکت نمی‌کرد. دیگران داخل شدند و لاک‌پشت چراغا را روشن کرد. مانی در گوشه‌ای نشست و منتظر ماند. برای لحظه‌ای؛ چشمهایش در چشمهای لاک‌پشت مصادف گشت و یک نیش خند رد و بدل شد. سهیل گفت:

«در را ببندید. کسی داخل نشود.»

مانی به افرادی نگاه کرد که در را می‌بستند و آن را از داخل مهار می‌کردند. لاک‌پشت مقابل مرد موقرمز نشست و منتظر ماند. سهیل گفت:

«تو چیستی؟»

«لاک‌پشت.»

«لازم هست اثبات کنی؟»

«هیچ کاری لازم نیست. من می‌گویم، اگر چنین باشد به واقعیت

خواهد پیوست.»

سهیل با نگاه پرمفهومی به مانی نگاه کرد و سپس به لاک پشت نگرست. ادامه داد:

«در رگهایت خون وجود دارد؟»

«بله، وجود دارد.»

«اگر آنها را پاره کنیم، خون تو بیرون خواهد ریخت؟»

«بله، اگر رگهایم را پاره کنید خون تراوش خواهد کرد و بیرون

خواهد ریخت.»

«می توانی نشان بدهی؟»

«بله.»

«یک چاقو به او بدهید.»

شخصی به لاک پشت چاقو داد و او رگ دستش را برید. لحظه‌ای بعد خون قرمز سطح زمین را پر کرده بود. آن قدر ایستادند تا شدت خونریزی کاهش یافت و محل زخم لخته بست. رنگ لاک پشت به سفیدی می رفت و دیگران خونسرد تماشا می کردند. سهیل گفت:

«بسیار خوب، او را هیپنوتیزم می کنیم.»

مرد موقرمز با اشاره او مقابل لاک پشت که چشمهایش روی هم می رفت نشست و روی بینی و گونه اش دست کشید. سهیل رو به مانی کرد و پرسید:

«این چیست؟»

مانی تنها خیره شد و پاسخی نیامد. لاک پشت به اراده هیپنوتیزم کننده روی زمین خوابید و دقیقه‌ای بعد بدنش همچون کنده درخت سفت شد. سر و پاهای او را بر چارپایه قرار دادند و وزن بدنش کمترین خمودی در هیکل لاک پشت ایجاد نکرد. کاملاً خشک بود. در این حین، بهنام مشغول فیلمبرداری بود و دائم جایش را برای پیدا کردن بهترین زاویه دید عوض می کرد و به جمع اعتنایی نداشت. سهیل مجدداً پرسید:

«این چیست؟»

مانی بی اختیار جواب داد:

«از او بخواهید کاری انجام بدهد، بخواهید حرفی بزنند.»
سهیل کنار مانی ایستاد و گفت:

«از تو می‌خواهم کاری انجام بدهی و یا حرفی بزنی. آیا در بدنت احساس کرحتی یا خشکی می‌کنی؟ آیا گمان می‌کنی همچون یک ترکه بی‌حرکتی؟ اکنون دستت را تکان بده. انگشت سبابه‌ات را بالا بیاور.»
مانی انگشتش را بالا آورد. دست لاک‌پشت بالا آمد در حالی که انگشت سبابه‌اش را بالا گرفته و به آسمان اشاره کرده بود. سهیل گفت:
«این چیست؟»

مانی پایش را تکان داد. همین حرکت از طرف لاک‌پشت تکرار شد. مانی برخاست و روی سر لاک‌پشت ایستاد. لاک‌پشت ایستاد و به مانی خیره شد. مرد موقر مز یک شمشیر را از بدن لاک‌پشت عبور داد و مانی در بالاتنه‌اش احساس سوزش کرد. کمترین خونی از بدن لاک‌پشت سرازیر نشد. بهنام مشغول فیلم‌برداری بود. مانی گفت:
«چه کسی را می‌بینی؟»

لاک‌پشت گفت: «نازی را!»

شمشیر را از بدنش خارج کردند و او را بر زمین خواباندند. هینوتیزم تمام شده بود. لاک‌پشت چشمهایش را مالید و کنار سهیل ایستاد. گفت:

«چطور بود؟»

سهیل جواب داد:

«از مانی پرس. او شاهد اصلی ماجرا بود.»

بهنام دوربینش را خاموش کرد و در گوشه‌ای نشست و خود را با خوراکیها مشغول کرد. مانی به دست بریده لاک‌پشت نگاه کرد اما اثری از زخم نبود. روی زمین خون خود را می‌بست و به سیاهی می‌رفت. سهیل گفت:

«چیزی که دیدی باور می‌کنی؟»

«طبق عادت چاره‌ای نیست. اما من سعی در ترک عادات دارم. گمان می‌کنم این تصور من بود که او دستش را برید. گمان می‌کنم چشمهایم

یک رویا را بازسازی کردند و هر آنچه دیدم تصویری نادرست از دانسته‌های پیشین من بود، تصویری که ساخته شدنش به اراده من نبود. چقدر ناگوار است که انسان را از اراده تهی کنند.»

«پس این خونی که بر زمین ریخته چه توضیحی دارد؟ آیا این تنها یک تصور ماورایی است؟ می‌توانیم این مایع را آزمایش بکنیم. قطعاً خون خواهد بود.»

«قطعاً چنین خواهد بود، اینجا بازی اراده است و آن تصویری که به من نشان دادید سناریوی قدرتی بود که از اراده غیر برمی‌خواست.»

«آیا شمشیری که از بدن لاک‌پشت عبور کرد پوست و گوشت او را آزرده ساخت و بافت‌های بدنش را تخریب کرد؟»

«آیا شمشیری از بدن لاک‌پشت عبور کرد؟»

سهیل خندید. لاک‌پشت برای مانی نوشیدنی ریخت و لیوان را جلویش نگاه داشت. سهیل گفت:

«در این دنیا؛ همه چیز بی‌اعتبار است و هر چه می‌بینم ممکن است قدرت اراده غیر باشد. چشمهایی که در اختیار من گذاشته‌اند تجربه کافی برای تحلیل اراده و واقعیت ندارد. این چشمها تنها برای فریب من به من اهدا شده‌اند. وقتی چنین بی‌رحمی وجود دارد موضع ما در قبال آن چیست؟ جز این است که از اصالت تهی گشته‌ایم؟»

مانی گفت:

«فالگیری را می‌شناختم که بوسیله برگه‌های پاسور فال می‌گرفت و چشم‌بندی می‌کرد. او از من خواست یک برگ بکشم و به او نشان دهم. این کار را کردم. برگه آس پیک بود. آن را به فالگیر نشان ندادم. او گفت آس پیک را کشیده‌ام. خوشم آمد و باز خواستم که تکرار کند. یک برگه دیگر کشیدم. شاه گشنیز بود. فالگیر باز هم درست اشاره کرد. این بیشتر از یک چشم‌بندی بود. شبیه معجزه بود. برای بار سوم شش خشت را کشیدم و او گفت شش خشت را کشیده‌ام. شگفت‌زده شده بودم و خواستم که حقه‌اش را به من بیاموزد. او گفت تنها یک راهنمایی می‌کنم؛ یک برگ دیگر بکش. برگ دیگری کشیدم و سرباز دل بود. او

گفت برگی که کشیده‌ای سرباز دل است. آنگاه همه پاسورها را در کف دستم گذاشت و گفت به آنها نگاه کن. همه برگها را نگاه کردم. همگی سرباز دل بودند. برگه‌ها را پشت رو کردم و بر زدم. او گفت حالا برگه‌ها را نگاه کن. نگاه کردم. همگی آس پیک بودند. از آن به بعد به حقه فالگیر و راهنمایی او فکر کردم. اما حقه‌ای در کار نبود. سالها بعد، وقتی با تمرین زیاد آموختم که تمرکزم را از دست ندهم مردی را دیدم که معرکه گرفته بود. او دست خالی‌اش را به دهان گذاشته بود اما مردم فریاد می‌کشیدند. شنیدم زنی فریاد می‌زد: ببینید! نوک شمشیر از نافش بیرون زده! و بعد از آن به هر آنچه می‌بینم مشکوکم. شاید این من نیستم که با شما حرف می‌زند، شاید من تصور وابسته به اراده شما باشم که واقعیتهای مجازی تولید می‌کند. برای همین دیگر از وجود داشتن نمی‌ترسم. تنها می‌دانم که ممکن است هر لحظه با شنیدن یک زنگ نابجای تلفن یا ساعت، حضور خود را از دست بدهم.»

سهیل سیگاری آتش زد. بهنام از سالن بیرون رفته بود. مانی ادامه داد:

«پس این اراده غیر چه می‌شود؟ تعبیری که تاریخ از آن به دست داده است تنها روایت است. کارکرد روایت، آمیزش تجربه‌ها با ندانسته‌هاست، من می‌دانم که تاریخ مسیری را برای انحراف برگزیده. آنچه در تاریخ می‌بینیم تجمع روایاتی است که برای اثبات به یکدیگر استناد می‌کنند و در سلسله علتها اسیر گشته‌اند. این تسلسل نامتناهی، خاستگاه اراده غیر است چرا که غیر مام تاریخ و تاریخ خاستگاه ماست. اراده غیر از تاریخ به طبیعت رجعت می‌کند و به محفل خصوصی انسان، و حتی داخل دل و روده او هجوم می‌برد داخل می‌شود. این میهمان ناخوانده‌ایست که دو موضع را در مسیر خویش می‌بیند، انفعال و تعارض. منفعلین به مذهب، قدرت، ثروت و مانند اینها که در عمل یک کارکرد دارند مشغول شده و متعارضین وضع وخیم‌تری دارند چون در اقلیت به سر می‌برند.»

سهیل گفت:

«می‌پذیرم. اما منظور تو این است که در اقل بودن را مستمسک

اجتماعی نبودن و عزلت گزیدن بدانیم؟»
 «ابتداً، من راه حل دیگری دارم. آن فالگیر، سعی نکرد برای اینکه من همه برگه‌ها را یکسان بینم آنها را تغییر بدهد، او در نگاه من تغییر ایجاد کرد و باورهای مرا دستمایه قرار داد. آن فالگیر به من آموخت که راه ورود به خانه حقیقت در و پنجره نیست بلکه راه آن تخریب حقیقت و بنای مجدد آن پیرامون خودمان است، خانه‌ای که حول خویش می‌سازیم و بر آن سقف می‌نهیم. بله؛ من از متعارضین هستم. راه خویش را می‌شناسم. گمان می‌کنم لاک‌پشت شمشیری را لمس نکرد مگر این که دیگران غیر از این را باور بکنند. به نظر می‌رسد طبیعت بیشتر به باور موجودات واجد خیال بها می‌دهد تا رابطه‌های دقیق و دست و پا گیر مولکولی. خیال چنان قدرتمند می‌شود که طبیعت برای ارضای او دست به یافتن قواعد جدیدی فیزیکی می‌زند.»

«تو بر این باوری که آنچه دیدی چیزی است که چشمهای تو آنها را با آمیزه‌ای از خرافات، تاریخ و قانون علمی به تو نشان داده‌اند؟ آیا می‌توانی اثبات بکنی؟»

«خیر و این دلیل بر حقانیت سخن من است. اما درباره عزلت، چیزی باقی است که باید بگویم. هرچند پاسخ را داده‌ام اما یک نکته باقی مانده. همه تنهایی‌ها منجر به برون‌ریزی ناگهانی در برهه‌ای از زمان جاری هستند. کدام مرد بزرگ تاریخ را سراغ داری که تنهایی را تجربه نکرده باشد. تنهایی سازمان می‌سازد و سازمان ایدئولوژی. ایدئولوژی قدرت می‌سازد و قدرت خشونت تولید می‌کند، این خشونتی نیست که من می‌پسندم. تنهایی و عزلتی که تو تعریف می‌کنی عزلتی از نوع رابطه‌مند با بیرون است. مثل یک زندانی. یک زندانی در تنهایی به سر می‌برد، اما سیمهای ارتباطی او با بیرون قطع نشده است. او ملاقاتی دارد، وابستگی‌هایی در بیرون می‌شناسد و به طور کلی جسم او تنهاست نه ذهنش. چون من، ذهن است و خود در شعور مستتر می‌شود و بدن قیم مولکولی آن. عزلت مورد نظر من، تنهایی شعور است. وقتی شعور تنها باشد توجه طبیعت را به خود جلب می‌کند و گزینه‌های قابل اجرای آن را گزینش

می‌نماید، و اندک اندک این کار قانونمند می‌گردد. آیا چیزی درباره تکامل موجودات زنده شنیده‌ای؟ ابتدا تک‌سلولی، بعد آبزیان، خزندگان و الی آخر. آیا طبیعت در ابتدا نقشه‌ای برای تولید موجودی مانند اسب داشته است؟ آیا تولید اسب روند تدریجی و تعاملی و در امتداد آزمون و خطای جهان ماده نبوده است؟ آیا بعد از تولید ماهی، طبیعت می‌دانسته که باید اسبی هم تولید کند یا اینکه اسب بر اثر عزلت شعور، به طور متوالی و مستمر در کالبد زمان، پا به عرصه وجود گذاشته است؟ من قصد ندارم نظریه داروین را برای تو توجیه کنم تنها می‌خواهم کیفیت تارک ذهن بودن را بدانیم. می‌دانی که من اساس را بر بی‌اساسی می‌دانم.»

«درباره هیپنوتیزم؛ چیزی مانده که بخواهی بگویی؟»

«یک بازی مسخره بود.»

«آیا حکم می‌دهی؟»

مانی ساکت شد. حالت چندان آوری داشت، چیزی طفیلی و غیر قابل باور به نظر می‌رسید. همیشه از توضیح دادن بیم داشت، نه برای اینکه چگونه قضاوتش می‌کنند بلکه نمی‌توانست رخنه‌هایی که کلام او در استدلالش ایجاد می‌کنند را باز یابد و پیشگیری نماید. مایل نبود چیزی را کشف بکند، این کار قبل از اینها دردمندی کشف و شهود سایرین را عریان کرده بود. هرچند درک دیگران مانع اکتشاف ذهن او نمی‌شد و برای او محلی از اعراب نداشت اما نیرویی درونی، چیزی که در وجودش لانه کرده بود و همچون انگلی با او همزیستی مسالمت‌آمیز داشت او را به روزه سخن و پرهیز اندیشه فرا می‌خواند. پرهیزکاری چیز تازه‌ای نبود اما به شدت لازم به نظر می‌رسید و دوری از پرهیز پرهیزی نابجا در عمل نشان می‌داد. سهیل او را شناخته بود. در چشمهای نافذش برق خاصی دیده می‌شد؛ درست مثل مردی که خبر پدر شدن می‌شنود. دود سیگار را به هوا دمید و گفت:

«مشکل ما از آنجا ناشی می‌شود که در تحلیل موضوع از خود موضوع بهره می‌گیریم. نمی‌توانیم با اتکا به دیالکتیک در روند تشریح و تبسیط از کلام استفاده بکنیم. کلام هر چند ضرورت انتقال تفکر توست در نهایت

مرگ مغزی تو را موجب شده است. ایراد کلام این است که قراردادی است و هیچ کلمه‌ای آنچه که طبیعت انتظار دارد مفهوم و هویت را عریان نمی‌کند. بلکه قراردادها معضل بزرگ انسان هستند چون با طبیعت آمیخته می‌شوند. هر چند، با تفسیر تو، این چیزی نیست که طبیعت از آن خشنود باشد و او در هر صورت به راه خویش است. او با ذهنیت کار دارد و در تلاش است عینیات را از ذهنیات استخراج کند و هر آنچه خلا وجود دارد بازآفرینی نماید. اینجاست که ممکن است در مانده بشود، چون پر کردن نقاط کور در ذهن به واسطه استدلال منطق علمی کاری دشوار است. نه برای ذهن بلکه برای مادیات. اما، چیزهایی وجود دارند که در حوزه ذهن و مجاز جاری هستند و طبیعت هیچ گاه برای آنها تره خرد نکرده است. خالق ماورایی یکی از آنهاست. آنها به برهان نظم استناد می‌کنند، علت را پیش می‌کشند و برای آن ناظم و علت در نظر می‌گیرند. اما آیا نظامی وجود دارد که ناظمی وجود داشته باشد؟ آیا تصادفی بودن امر بدیهی نیست؟ تصادفی بودن اساس علم است. جهان بدون آناشری کمترین وجودی نمی‌تواند داشته باشد. نمی‌خواهم از مبحث کلام خارج شوم و آنچه طبیعت در اختیار من می‌گذارد. آنچه در بین ما مشترک است اصل اصالت خشونت است، خشونت چیزی است که ما را بر سر این سفره نشانده است. اما این تنها کلام است، و گفتم که قراردادها اعتبار ندارند. پس خشونت تو خشونت من نیست. ما تعبیر خویش را از این امر تحصیل کرده‌ایم. تعبیر خویش، که مستدل نیستند و به اندازه خود ما حیات دارند.»

«آیا متمرکز خواهید شد؟»

«خیر. می‌دانی که این در تضاد با ارزشهای ماست. داشتن سازمان وفاداری می‌طلبد و وفاداری از اصول خشونت نیست.»

«تو به این ارزشها وفاداری؟»

سهیل رودست خورده بود اما چیزی نگفت. تنها پاسخ او پکی عمیف به سیگارش بود و دود سنگینی که بعد از آن روی سرش دمیده شد. مانی سهیل را پذیرفته بود. آنها جفت می‌شدند و در یکدیگر حلول می‌کردند.

لاک پشت خندید.

۳۰

«تو چنین چیزی را خواسته بودی. این همان کاری بود که از من خواسته بودند. من، که همه عمر نکبت بار خویش را به میگساری و افیون و زن بارگی گذرانده بودم چیزی را یافته‌ام که برای داشتنش نیاز به تحول بود، چرا باید برای تحول خویش تقاص پس بدهم؟ حرف تو منطقی نیست. مثل این می ماند که بگویی ای شفیره، چرا پروانه شدی؟ من را ببین. خودت را ببین. این نکبت نیست؟ این هرزگی نیست؟ تو هرزگی می کنی و اسمش را فلسفه می گذاری، اما من تنها به آن وابسته بودم. چرا باید تلاش کنم راهی برای محقق کردن پستی و شرارت خود پیدا بکنم آن گونه که تو می کنی؟ آیا جز این است که دوست داری آن چه می پسندی مشروع باشد نه آن چه که مشروع است را پسندی؟ دوست داری یک کرم را له بکنی؟ له بکن. می خواهی آلت را در ماتحت بشریت فرو بکنی؟ فرو کن. می خواهی دست و پای خودت را ببری و بگویی اولین قربانی اصالت خشونت هستی و آن را نزد خدای خشونت، آلت و معدهات بیندازی؟ بینداز. می خواهی با استدلال درد را دلپذیر کنی؟ انجام بده. می خواهی طبیعت آن طوری باشد که تو می پسندی نه آن گونه که خودش هست، هر چه می خواهی بخواه. اما به من نگو چرا متحول شدی. از ابر نخواه که نبارد. از خورشید نخواه که نتابد. از خاک نخواه که نرویانند. از من نخواه که عاشق نباشم. اگر این طبیعت همه ما وای توسست، از آن بر حذر باش. اگر اصالت خشونت را می پذیری، بگذار

که از درد فراق آن بی‌نوا در آتش بسوزی. خشونت را دوست داری؟ حسرت بخور. حسادت کن. بگذار قلبت از حرکت بایستد. بگذار درد را در رگ‌هایت تزریق کنم. تو که می‌توانی با کلمات جلوی درد را بگیری. نمی‌توانی؟ از تحول من بیزاری؟ مگر بیزاری نهایت عشق تو نیست. مرا به حال خویش بگذار. مرا در این جهان بی‌مقدار رها کن تا به راحتی عذاب بکشی. مگر تو پیرو راستین عقوبت نیستی؟ مگر تو همانی نیستی که گفتی تنها دو چیز وجود دارد، برنده و بازنده. بگذار بازنده تو باشی. تو لذت این کار را درک کرده‌ای. برنده را ببین، حسرت بخور و بر سیلت استوار بشو. شاید من، استطاعت این دنیا برای عذاب تو باشم. تو، که از عشق فرو گذاشته‌ای اینک چه چیز را طلب می‌کنی؟ مگر همانی نیستی که از التماس کردنهایش لذت می‌بردی؟ مگر تو همان ملعون سادیست نیستی که این فرشته آسمانی را از خود می‌رانیدی؟ مگر تو نبودی که فلسفه را با غرایزت آمیختی و از خون خود، مادرت و او نگذشتی؟ یادت هست، وقتی با یکدیگر روی زنی افتادیم که بدنش برایت آشنا بود؟ یادت هست سینه‌ای را مکیدی که طعم گس آن تازگی نداشت؟ یادت هست آن دختر سبزه‌رو را چنان زدیم و گاییدیم که خون بالا آورد؟ من و تو از جنس همیم. من و تو وزغهای یک برکه بودیم. اکنون تو را چه شده است؟ چه می‌خواهی؟ آیا سزاوار تو بیخیم؟ آیا این تو نبودی که چنین راهی را به من نشان دادی؟ تو و آن سهیل بی‌همه‌چیز؟»

مانی نفس می‌زد و می‌شنید. لباسها و موهایش به هم ریخته نزار بود و چشمهایش جفتی کاسه خون. کل اتاق بهنام به هم ریخته بود و در نیمه‌باز بود. کارمندان پشت در جمع شده بودند و با هراس گوش می‌دادند. مانی گفت:

«قرار بود او را اغوا کنی که من بتوانم از او بگذرم. تو قرار بود نقش یک عاشق را بازی کنی!»

بهنام خود را جمع کرد و روی صندلی نشست. تنش به شدت داغ بود و همه‌چیز دور سرش می‌چرخید. گفت:

«برای تو چه فرقی داشت، در هر صورت به خواسته‌ات می‌رسیدی.»

مانی فریاد زد:

«تو نمی‌بایست حقیقتاً عاشق او می‌شدی! تو از قرار داد ما عدول کردی. تو کارشکنی کردی. تو یک حرامزاده‌ای!»
 «عشق مرا حرامزاده کرده. به واقع به این معتمد.»
 «تو از او یک فاحشه ساختی!»

بهنام بغض آلود جواب داد:

«از تقدس تا فاحشگی یک موسست مانی، تقدسی که تو به او بخشیده بودی و نتیجه اعمال تو بود از فاحشگی که من نصیبت کردم کثیف‌تر بود. این تقدیر من بود، با هر فاحشه‌ای که خوابیدم سر بلند کرد و آدمی شد. با یک قدیس هم‌بستر شدم و به یک بدکاره بدل شد. آیا جوابی داری؟ او در تو جا ماند، چیزی که برای دیگران مانده لاشه متعفن اوست.»
 مانی پوزخندی زد و گفت:

«آه نازی در من جاریست. می‌بینی چون سگ به پای این کثافت موس‌موس می‌کنم؟ چه روزهایی که به پایم نیفتادی تا حتی تفی به صورتت بیاندازم.»
 «بگذار با این عشق بمانم. بگذار نازی را تصاحب کنم. آیا این توقع زیادی است؟»

مانی اندیشید. چه کار دیگری می‌توانست انجام بدهد؟ چیزی در قلبش شروع به ذوب شدن می‌کرد. چیزی او را داغ می‌نمود. چیزی ناخوشایند و تهوع‌آور. نازی در او جا مانده بود. به یاد آورد:
 «مانی! مرا می‌بینی؟ از دیوار سنگی گذشتم. آیا تو آن عجزه‌ای بودی که مرا در خویش محبوس کرد؟ می‌بینی که بعد از یک بوسه چنین از خود پاشیدم و پوست بدنم طبله کرده است؟ کرمهایی که در بدنم می‌لولند را می‌بینی؟ آیا این کرمها پروانه خواهند شد؟ مرا می‌بینی؟ به آینه نگاه کن. نترس. این تصویر کیست؟ این گوسفند کیست که چنین باوقار به من می‌خندد؟ می‌بینی چه آراسته است؟ آیا او مرده است؟»

چیزی در صدای موهوم به گوش می‌رسید. چیزی که تشخیصش از صداهای ناهنجار اطراف آسانتر بود، جمله‌ای بود که از سهیل آموخته

بود:

«گوسفند مرده را اخته کن!»

و مانی به آینه نگاه کرده بود. آنچه دیده بود غریب بود و دیگران را به وجد می آورد. کسانی با نازی عشق بازی می کردند. آنها زیاد بودند. نمی توانست تشخیص بدهد که چند نفرند. نازی در آن میانه تلو تلو می خورد و هر دم دستی قسمتی از بدنش را لمس می کرد. مانی احساس کرده بود چیزی را از بدنش بیرون می کشند. آنچه در تملک او بود عیان می گشت و موجب سرشکستگی بود. مثل راه رفتن بین جماعت در حالی که کاملاً لخت هستی. می بایست برای داشتن چیزی شرمگین باشد که همه آن را داشتند. در آینه، همه چیز حقیقت داشت. نازی این بار گریسته و گفته بود:

«تو آن عجوزه را بوسیدی و نوازش کردی. تو او را پرستیدی و در تملک خویش در آوردی. مرا می بینی؟ آیا این عجوزه من نیستم؟ آیا می توانی بین من و او دست به انتخاب بزنی؟ اینجا باغ سنگی من است. چرا داخل شدی؟ کلید در بزرگ این باغ را چه کسی به تو داد؟ من؟ آیا من را می بینی؟»

دنیا از سیاهی ایستاد. بهنام سرش را بر میز گذاشته و می گریست. مانی گفت:

«اکنون او کجاست؟»

پرسه زنی های شبانه را به یاد آورد. نازی همیشه چند قدم عقب تر گام برمی داشت. بسیار شبهایی که به این شکل سپری شده بود. همواره می دانست که در تعقیب اوست، شنیده بود فرشته ای که دیده نمی شود از پس انسان گام برمی دارد و دائماً در حال حمایت صاحبش است. این فرشته روی شانه می نشیند و برای صاحبش آواز می خواند. او در نزدیکی راه می رفت و یک بار هم سعی نداشت از مانی پیشی بگیرد. مانی ممنوع نکرده بود، او امتناع را وظیفه خویش می دانست و جهد فراوانی برای انجام آنچه علاقه اش به او تحمیل می کرد می نمود. روزی را به یاد می آورد که نازی را بر نیمکت پارک در آن هوای سرد و مه گرفته رها

کرده بود و حتی رغبت نداشت برای خدا حافظی به چشمان غم زده اش نگاه بکند. اما اکنون، با اجازه طبیعت و با تسهیلاتی که شرایط امروز فراهم آورده بود، به نیمکت نگاه کرد. آنجا چیزی نبود مگر شب‌نم‌های منجمد و فضله یخ‌بسته کلاغ‌ها. سرمای هوا گلایش را می‌فشرد و چیزی جز یک هماغوشی گرم در این لحظه دلپذیر به نظر نمی‌آمد. از آنچه بر نازی رفته بود و آنچه که خود بر خویش روا داشته بود نفرت داشت. دیگر فلسفه کارایی خود را از دست می‌داد چون برودت بالا می‌گرفت و قلب در سینه سنگینش در طپش بود. زندگی بود که در رگهایش جریان داشت، و می‌دانست خون او اکنون سبز است. روی نیمکت نشست و سعی کرد با خاطره‌ای خوش به خواب برود؛ شاید همین‌جا پایان کار او بود. چرا نتوانسته بود برای این عشق توجیهی عقلانی پیدا بکند؟ او که خود را در مجاب کردن خویش و جهان پیرامونش تبحر داشت. به درختان نگاه کرد. شاخ‌های لخت را برانداز نمود. مهی رقیق روی خاک می‌نشست. شب‌نم‌ها زیر دستش ذوب شدند و به هوا رفتند.

«چه بدن گرمی داری! مرا در آغوش بگیر، مثل بره‌ای زیر شکم

مادرش.»

بی‌اختیار، دوره‌ای را به یاد آورد که در نوان‌خانه سپری کرده بود و آن راه حل بی‌معنی و آزاردهنده را به او پیشنهاد کرده بودند. راهی که قرار بود از طریق وابستگی در مقابلش قرار بدهند و او را سرگرم آزاری خودخواسته و به ظاهر تحمیلی نمایند. او تاب چنین بیگانگی با خویش را نداشت و در حقیقت آزار خویش نوعی دگر آزاری تدریجی به شکل دل سپردن بود. دل سپردن می‌توانست مخدر باشد اما تاثیر کوتاه‌مدت آن برای مانی بر ملا شده بود. از این رو هیچ‌گاه به نازی ابراز عشق نکرد و او را به کام جنون کشاند. اما از طرفی، بیگانگی اگر می‌توانست جاودانگی تولید بکند شاید محلی از اعراب می‌یافت و قابل تصور می‌گشت؛ اما تضمینی برای این موضوع وجود نداشت. بی‌درنگ از خویش بیرون آمد و همه پرسه‌زنی‌ها، معاشقه‌ها، گریزها و نگرانی‌ها را فراموش کرد. دیگر وقت آن نبود که به حلاجی و تفسیر اعترافات مکرر کننده و همیشگی

نازی گوش فرا بدهد، اما از طرف دیگر ارتباط او با بهنام حس عجیب و خانمانسوز دوست داشتن را در او تقویت می کرد.

اتاق را ترک کرد و بینندگان هیجان زده را کنار زد. بهنام گوشی را برداشت اما تامل کرد، کسی وجود نداشت که بهنام بتواند در آن لحظه با او تماس بگیرد پس آرام گوشی را بر جای گذاشت.

۳۱

دو مرد عباپوش داخل اتاق شدند. مانی که احساس سیری چندش آوری می کرد بی حوصله به آنها خیره شده بود و عمیق نفس می کشید. انگشت بریده مانی در گوشه اتاق هنوز تازه بود و اگر غریبه ای به جمع اضافه می شد سریعاً نسبت به آن واکنش نشان می داد. مانی به عباپوشها اهمیت نداد و به سقف نگاه کرد.

«چگونه بود؟»

مانی انتظار هر چیزی را داشت. تنها قصد داشت شرایط را برای مجازات بهتر مهیا بکند اما عدم دانایی از آنچه قرار بود پیش بیاید نوعی احساس تواضع در وجودش ایجاد می کرد. مانی پاسخ داد:

«مثل من. درست به مانند من بود!»

«و چگونه می توانست این گونه نباشد؟»

عباپوش دوم کنار انگشت مانی ایستاد و گفت:

«موجود بیچاره!»

مانی سر تکان داد. عباپوش اول ادامه داد:

«چگونه می توانست کیفیت دیگری داشته باشد؟»

مانی جواب داد:

«باید مجازات می‌شد. باید نوعی تقاص پس می‌داد. باید توفیق انطباق با ایده‌آل‌ها را پیدا می‌کرد. این کار می‌توانست با نوعی تکامل ذهنی انجام بشود. می‌توانست بدون اینکه نمودی در عین پیدا بکند در جریان قرار بگیرد. اما او درست مانند من بود!»

«باید مجازات می‌شد؟»

«باید قربانی می‌گرفت. اما دائماً به زندگی میل پیدا می‌کرد. باید اعتراف کنم این دردآورترین موهبت اهدا شده به او بود.»

«اگر بگویم هنوز دیر نشده و امکان مجازات وجود دارد، آیا باور می‌کنی؟»

مانی لیخندی زد و ساکت ماند. عباپوش دوم گفت:

«باور کردی که می‌توانست کیفیتی چون تو نداشته باشد؟»

مانی گفت: «خیر. من برای باور کردن تمرین کافی نداشتم.»

«اگر بتوانیم این امکان را برایت فراهم بکنیم، چه می‌گویی؟»

«نمی‌توانم با این موضوع کنار بیایم.»

«آیا حاضری قربانی آن تو باشی؟»

«آیا شما مایلید؟»

عباپوش دوم کنار عباپوش اول ایستاد و قدری با یکدیگر پیچ‌چ کردند. مانی دستش را در موهایش کشید. برای چند دقیقه سکوت سنگینی حاکم شده بود. عباپوش اول گفت:

«توانستید روحتان را قربانی کنید؟»

مانی با جسارت به خصوصی جواب داد: «شما می‌دانید!»

«چگونه بود؟»

«آیا با متولد شدن، نوعی بر این کار صحنه نگذاشته‌ام؟ آیا تولد من قربانی کردن یک روح بهشتی و پاک نبوده است؟ آیا رنج کشیدن من تقاص لجبازی کائنات با طبیعت نبوده است؟ آیا این من نیستم که برای مباحثات انگ دنیا بودن وجود داشتن را بر خود می‌بالم و بر چیزی تعدی می‌کنم که از آن فراسوی ماده است؟ اکنون اینجایم و برای فقدان

قطعه‌ای از بهشت توییخ خواهم شد. همچون رعایایی که مزرعه ارباب را هرز کاشته‌اند و برای باران دعا می‌کنند. فکر می‌کنید قربانی کردن چیست؟ آیا جز جانبداری از واقعیت است با استفاده از موهومات؟ آیا این من نیستم که به دنبال یک جسم دنیا را در نور دیدم؟ بله من توانستم روحم را قربانی کنم. چون او جز اراده من نبوده است. اراده ضعیفی که توسط اراده غیر دچار قبض و بسط می‌شود. بله آب در کوزه و من گرد جهان می‌گشتم.»

«چگونه بود؟»

«مانند یک تکلیف. اما تکلیف تعبیر کابوسی سرسام‌آور از تعلیقات است. مراد من از تعلیق همان چیزی است که به آن آشفستگی روح می‌گویند. تعریف من از روح چیزی است انقلابی و زیان‌آور. من تکلیف را سقط تعلقات می‌دانم. اما به هر جهت، آویزانی من به خویش از قربانی شدنم در محضر عناصر بیگانه‌ای چون فرشتگان کشنده‌تر است. من نمی‌توانم آن را توصیف کنم. این کار کلمات نیستند. من بارها از دست‌تنگی کلام به ستوه آمده‌ام.»

عباپوش اول به دومی نگاه کرد و گفت:

«گمان می‌کنی بتوان به او فرصتی دوباره داد؟»

«در این صورت ممکن است بر تناسخ مهر تایید بزنیم، در حالی که ما قرار نیست شریعت وضع بکنیم. ما تنها مامور هستیم. از این کار نه لذتی می‌بریم و نه آزرده می‌شویم.»

«آیا تا کنون شرایطی یا ضابطه‌ای برای استثنا قائل شدن وجود داشته؟»

«همه کاری از ما بر می‌آید. باید به مقتضیات توجه کنیم. من گمان می‌کنم درباره این شخص نباید هیچ گذشت و اغماضی را در نظر داشت!»

«مساله ادراک چه می‌شود؟»

«این به ما مربوط نیست!»

«پس او را مجازات بکنیم.»

«تقدیراً چنین است.»

مانی به عباپوش‌ها خیره شد. آنها از در خارج شدند. بعد از اندکی سکوت مرگ‌آور مانی خود را در خیابانی تاریک می‌دید. قصد کرد که بگریزد و به خانه برگردد و برای همیشه خودش را در اتاق محبوس کند اما دختری که ویولون می‌زد او را فرا خواند. او در انتهای خیابان و در کنار ساختمان بزرگی ایستاده بود. صدای ویولون او را مدهوش می‌کرد و نوعی دعوت به حساب می‌آمد. مانی به طرف دختر حرکت کرد اما او از در بزرگی داخل ساختمان شد. مانی دوید تا هرچه زودتر خودش را به او برساند اما عضلاتش کش می‌آمدند و ساعتها طول کشید تا او به در بزرگ ساختمان - در واقع تالاری که شبیه یک موزه بود - برسد. وقتی به در تالار رسید بی‌رمق از درد عضلاتش بر پله‌ها افتاد و قدری نفس تازه کرد. صدای ویولون، رساتر بود و ملودی آشنایی به نظر می‌رسید. نازی پیشتر از اینها این موسیقی را نواخته بود. مانی از در تالار داخل شد ...

عباپوشها بر دیوار اتاق یک آینه نصب کردند و انگشت مانی را بیرون بردند. مانی احساس سوزش شدیدی از ناحیه دستش کرد، اما سوزش به سرعت قطع شد. مانی برخاست و با فکر اینکه نگاه به آینه حتماً از رنج او خواهد کاست و او را به سرعت به مقصود می‌رساند نزدیک آینه ایستاد. مانی خود را در آینه نگاه کرد.

«یک مرد رنگ و رو رفته با چشمهای خمار روشن و ابروهای پیوسته. یک خال کوچک کنار بینی و چهره‌ای گندمگون، موهای مشکی با نوعی برق مخصوص که از یک طرف سر پایین ریخته و گردنی لاغر که بر بدنی استخوانی و کم‌مو استوار شده است. سینه‌های تیره رنگ و نافی عمیق که حکایت از پرکاری دوران جنینی دارد. استخوانهای دنده‌ها، ترقوه و جناغ به راحتی از زیر پوست قابل تشخیص هستند. یک جفت بیضه چروکیده بین رانها قرار گرفته که توسط آلتی تیره‌رنگ و نیم‌افروخته مشایعت می‌شود. آلت رو به افروختگی و نعوذ دارد و گویی زنی عریان دیده باشد مشغول قد علم کردن است. در ادامه، پاهایی نحیف و کم‌اهمیت و انگشتانی استخوانی به همراه آشیل بیرون زده و

کش آمده.»

«او را می‌شناسی؟»

دستش را بر آلتش کشید و آن را بر کناره رانش مالید. آلت به افروختگی کامل رسیده بود و مانی دیگر قادر نبود جلوی آن ایستادگی کند. مردی که در آینه بود تنها به یک چیز و یک چیز می‌اندیشید: انزال و رهاسازی نیم لیتر مایع حیات بر سطح آینه. عباپوش مجدداً پرسید:

«او را می‌شناسی؟»

مانی در حالی که ناله می‌کرد گفت:

«باید این لعنتی را در چیزی فرو بکنم! نازی کجاست؟»

و بیشتر با خودش ور می‌رفت. عباپوش گفت:

«روی ما حساب نکن! بشریت به قدر کافی در ما چیزی فرو کرده است!»

مانی روی زمین خوابید و در حالیکه خود را در آینه برانداز می‌کرد شروع به استمنایی مرگ‌آور نمود. یکی از عباپوش‌ها با یک دستمال نزدیک شد. آن را کنار مانی انداخت و برگشت. مانی با یک دست باسن و سینه‌های خود را می‌فشرد و با دست دیگر آلتش را به تندی تحریک می‌کرد. یک آن، چشمهایش در آینه با یکدیگر مصادف شدند. آنچه در آینه بود چیزی نبود جز مانی، یک مانی باوقار که قصد داشت خودش را از آینه نجات بدهد. نازی گفته بود:

«اگر می‌دانستی که چه آرزوی بزرگی دارم، و در برآوردن آن می‌کوشیدی دیگر چیزی در دنیا برای دلبستگی و تلاش وجود نداشت. می‌دانی آرزوی بزرگ من چیست؟ یک اتفاق ساده. همان کاری که تو با ذهنم می‌کنی!»

و مانی بیش از پیش خود را تحریک کرد. فریاد زد:

«چیزی بیاورید که آلت‌م را در آن فرو بکنم. دارم دیوانه می‌شوم!»

عباپوش به آینه نگاه کرد. مانی در آینه، با دلسوزی تمام به مانی بیرون از آینه پشت کرد و مقعدش را در اختیار او گذاشت. مانی سراسیمه خود را به آینه نزدیک کرد و به تندی آلتش را در مقعد خویش فرو نمود. او

دستهایش را دور کمر مانی آینه حلقه کرد و سعی داشت از این تماس بدن به بدن نهایت لذت را ببرد. یک از عباپوش‌ها به مانی داخل آینه نگاه می‌کرد و عباپوش دوم مانی بیرون را می‌نگریست، و کمری که با سرعت زیاد عقب و جلو می‌رفت. بعد از اندکی، هر دو مانی بی‌حال روی زمین خزیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. مانی داخل آینه گفت:

«عزلت هدایتگر است، اگر با حماقت در نیامیزد!»

مانی جواب داد:

«من به او عشق می‌ورزم. برای این کار نیازمند ایدئولوژی خاصی نیستم.»

مانی داخل آینه گفت:

«هنوز هم از آینه می‌ترسی؟»

«وحشت داشتن خصومت با حقیقت است. هرچند، به رفاقت با آن هم نیازی نیست.»

مانی داخل آینه عقب کشید و در عمق تاریکی خود را مخفی کرد. با این وجود، مانی هنوز وجود او را در خویش احساس می‌نمود. عباپوش‌ها آینه را برداشتند و از اتاق بیرون بردند.

مانی داخل تالار شده بود. او سری بود چسبیده به بقیه بدن‌ها. همه سیال به موسیقی گوش فرا می‌دادند و بالا و پایین می‌رفتند. دختری که ویلون می‌نواخت رفته رفته به نازی شبیه می‌شد اما مانی توان دستیابی به او را نداشت.

عباپوش گفت: «چگونه بود؟»

مانی بیضه‌ها و آلت خود را از بیخ کند و به گوشه‌ای انداخت. عباپوش ادامه داد:

«آیا توانستی روح خویش را قربانی کنی؟»

«گوسفند مرده را اخته کردم. همین!»

۳۲

زن پدر، در باب رفتار مسالمت آمیز و دوری از هر گونه تشویش و سخن پراکنیهای زنانه و پرهیز از شکایت و گله گذاریهای روزمره سر به یاس و نومیدی گذاشته بود. سوای اینکه هر گونه فعل مرافقت آمیز نوعی ساختار سازی رفتاری فرمالیک تصور شده بود و نتوانسته بود حقانیت او را بی پرده و صریح آشکار سازد انجام ندادن اعمال ناخوشایند نیز به نوبه خود بدر رفتاری تصور شده بودند و گاهی از اینکه او عرضه یا توان بدخلقی را نداشت خودش و دیگران را در رنج می انداخت. آن هم در قابل کسی چون نازی که دیگر تارک دنیا گشته بود و از آن زمان که با بهنام هماغوشی کرده بود افکارش چون بلورهای ضرب خورده ترک برداشته و فرو ریخته بود. نازی، دیگر میل به عصیان یا شکنجه روحی خویش نداشت، او قادر نبود به سان گذشته از انزوای خویش تقدس بیافریند و اجتماع را طفیلی بیرون افتاده و دست نیافتنی و شاید لزوماً بدون استعداد بهبود یافتن قلمداد نماید. رفتار او با زن پدر، نوعی تعارض آشکار با گذشته خویش بود. چیزی بود که اندک اندک چون یک فنر جمع شده تحصیل انرژی پتانسیل کرده بود و اکنون به شکل پر خاش نمود می یافت. او حتی دست روی نامادری جدیدش بلند کرده بود و بینی او را خون انداخته بود، تنها به جرم اینکه در قبال زخم زبانهایش لبخند می زد. موجودیت چنین ظاهر فرشته مآب با وجود داشتن طیتی آشنا از نوع بشریت، برایش زجر آور و غیر قابل تحمل به نظر می رسید.

این موضوع ممکن بود نوعی حسادت زنانه در نظر آید، نوعی چشم و هم چشمی روانی و عصبی، درست مانند موقعی که کسی را برای داشتن خصلتی تحسین می کنی که دیگران تو را برای داشتن آن سرزنش می کرده اند. این تناقضات تا زمانی که عشق وجود داشت، یا دست کم او

گمان می کرد وجود دارد در نظر نمی آمدند. درست همچون خال مشاطه که در نظر عاشق پدیدار نیست و با تبدیل عشق به عادت هویدا می گردد. نازی از آن جهت نامادری اش را سرکوب می کرد که مانی خودش را سرکوب کرده بود. شاید اگر انسانیت نامادری را نوعی سناریوی کثیف نمی انگاشت و آن را قالبی جوهری در نظر می گرفت واکنشهایش تعدیل پیدا می کردند. داشتن چنین روحیه ای مثل داشتن یک بیماری واگیر و کشنده اجباری بود و تنها نیاز به عبور تا نقاقت داشت. به هر جهت، زندگی او مملو از کثافت شده بود، بدنش دیگر متعلق به خودش نبود و درونش را نیز در مانی جا گذاشته بود. نامادری نمی توانست بین تفکر و عرف تفاوتی قائل بشود و هر آن چیزی را اجرا می کرد که از جانب پدر به او دیکته شده بود. آنها حتی بر سر محل قرار گرفتن میزهای عسلی و ترتیب چیدن ظروف در کابینتها با یکدیگر مشکل داشتند. البته بدیهی بود که زن پدر کوتاه می آمد اما این تنها یک نقش بود و اعتبار مورد نظر نازی را نداشت.

«در میهمانی عشق حرام، تنها به این می اندیشیدم که در کنار تو بنشینم و توجهات را جلب کنم. دختر کی سر صحبت با تو را باز کرده بود و دائم لبهای تو را می بوسید. نه، قرار نیست شکایتی یا گله ای بکنم. این حتی یک درد دل دخترانه نیست، این هیچ چیز نیست. این هجویه ای بر کارنامه زندگی من است. می دانستم که در آن ضیافت بی فروغ همه کس من هستم و هیچکس من نیست. چنین پذیرفتم که همه حضار جلوه ای از حضور منند. آن دخترک که تو را اغوا می کرد و در نهایت با او رقصیدی من بودم. یادت هست که در مستراح بیهوش شدی و بالا آوردی؟ من در محتویات استفراغ تو بودم. هر روز مرا چون باد معده از خویش بیرون می رانی و چون ادرار در نیستی جاری می نمای. من همه چیز زاید در وجود تو هستم. همه جامعه، همه اندیشه های خراب تو، همه افکار منجمد تو و هر آنچه تو را می آزارد؛ همه این چیزها من بودم. من انگشت کوچک راست تو هستم. من آن چیزی هستم که تو را بر سبیل خویش استوار می گرداند، من فلسفه اشراق و حکمت غیر الحادی ذهن تو هستم.

تو از هماغوش با من سودی نخواهی برد مگر ایمان آوردن. با تکثیر خویش در من راه به جایی نمی‌بری مگر برزخ. من دروغ هستم. یک دروغ که میل شدیدی به باور شدن دارد.»

یک روز تمام زن پدر را در مستراح زندانی کرده بود:

«اینجا را تمیز می‌کنم. آینه را دستمال می‌کشم و دیوارها را برق می‌اندازم. مطمئنم که بعد از انجام همه این کارها، نظرت درباره من عوض خواهد شد و این در را باز خواهی کرد. بعد از اینکه این توالی تمیز شود تو مرا خواهی یافت، من به تو قول می‌دهم.»

پدر باز گشته بود، بلافاصله زن را از مستراح بیرون آورده و آنجا را درست مانند قبل آلوده کرده بود. نازی تحمل چنین رفتار مسالمت‌آمیزی را نداشت. این زن، در کمال ناباوری مهربان بود. مهربانی او قبل از قابل باور بودن، نوعی شریعت به نظر می‌رسید که قانونمند و بدون احساس است. درد نازی عدم اصالت محبت در این منزل بود. بار دیگر، نازی آب را بر سر زن که مشغول استحمام بود بسته بود و او را عریان در حالیکه از سرما می‌لرزید بیرون کشیده بود. در این حالت، زن نه حوله‌ای پیدا کرده بود و نه لباسی که خود را بپوشاند؛ لذا به ناچار موقتاً را دور خودش لوله کرده و تا زمانی که پدر برسد انتظار کشیده بود. اگر جلوی نازی را می‌گرفتند و منعی وجود نداشت، احتمالاً شکمش را با یک خنجر از هم می‌درید.

گرفتاری‌ها بعد از بهبودی پدر رو به فزونی می‌گذاشتند. کار به جایی رسیده بود که نازی فاسقین خود را به منزل دعوت می‌کرد و زن را مجبور می‌کرد تا کثافت کاریهایش را رفع و رجوع کند. در نهایت، کسی پیروز این میدان نبود، نه پدر که شب‌هنگام از راه می‌رسید و کمترین دخالتی در امور خانه نداشت؛ نه زن پدر که مهرورزی تبدیل به سخت‌ترین ممارست و ریاضت زندگی‌اش شده بود و نه نازی، که حتی نمی‌توانست تعریفی برای خویش و افعالش بیابد.

همه چیز به همین منوال گذشت تا اینکه در یک شب کذایی، زن پدر هذیان بزرگ زندگی خویش را بر زبان راند. او نازی را به دیوانگی و

جنون محکوم کرده بود، و سعی در اثبات حقانیت خویش داشت. گویی تمام تمارضها به گل نشسته بودند و به عنوان آخرین راهکار، می‌بایست مردی که با معجزه‌قادر به راه رفتن بود را از حقیقتی سیاه آگاه نماید. او از پدر خواسته بود تا نازی را به تیمارستانی منتقل کنند تا در نهایت آرامش و آسایش از او نگهداری بشود. این که پدر شبی بر حسب اتفاق از وجود غریبه‌ای در اتاق نازی باخبر شده بود و او را با سر و صدا و آبروریزی زیاد بیرون کرده بود و نازی در جواب این حرکت سنتی دست به خودارضایی و تراشیدن موهای نامادری زده بود هم نتوانستند پدر را به پیشنهاد همسرش مجاب کنند اما به هر تقدیر او قصد داشت با استمداد از گذر زمان آرامشی نسبی حاصل بکند. پدر زن را به اتاق برده بود و آن‌قدر کتکش زده بود که جای کبود نشده‌ای بر بدنش باقی نمانده بود.

در همین اثنا بود که نازی بی‌اختیار هوس مانی کرد و برایش دل‌تنگ شد. او از خانه بیرون زد و تا نیمه‌شب مقابل منزل مانی پرسه زد. در نهایت، برای حصول اطمینان از نبودن مانی چند ریگ به سمت پنجره اتاق مانی پرتاب کرد و منتظر پاسخ ماند. سرانجام ناامید و دلسرد بازمی‌گشت و در تمام مسیر بازگشت برای هر مردی که مقابلش ظاهر می‌شد دلبری می‌کرد و عشوه می‌فروخت. چیزی به صبح نمانده بود که در آپارتمان را گشود و آرام به طرف اتاقش رفت. پدر انتظارش را می‌کشید. نازی تعجبی نکرد، مدتها بود که دیگر از هیچ چیز متعجب نمی‌شد اما حضور پدر در اتاقش ظهور اتفاقی نادر را نوید می‌داد. شاید هم می‌خواست چنانچه در هذیان‌ات بیماری‌اش بر زبان آورده بود با دختر خویش همبستری کند. خصوصاً که نامادری کتک‌خورده بی‌حس و حال بود و دست کم در این شرایط ویژه پاسخگوی نیاز جنسی پدر نبود و بهانه کاملاً مهیا گشته بود. نازی خود را روی تخت انداخت و وانمود کرد همان‌قدر به حضور پدر اهمیت می‌دهد که به ترک‌های دیوار اتاقش. پدر گوشه اتاق در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود نشست و به نازی خیره شد. بعد از اینکه برای دقایقی به سکوت گوش فرا دادند پدر به حرف افتاد:

«تقاضایی نداری؟ آن پسرک؟ هنوز تو را می‌خواهد؟»

«تو چرا کمی به خودت نمی‌رسی؟ آیا در آینه به خودت نگاه کرده‌ای؟ این لباسهای مندرس را ببین. چرا خودت را نونوار نمی‌کنی؟ مدتها در این فکرم که چرا تو به سر و وضع خودت توجهی نداری؟»
 «احساس می‌کنم دیگر فرصتی باقی نمانده. احساس مزخرفی است. دست به هر کاری که می‌زنی، چیزی به تو نهیب می‌زند که وقت تنگ است. درست مانند یک اعدامی، که به جز شمردن ثانیه‌ها تا دم مرگ سرگرمی دیگری ندارد. مرگ را در دو قدمی خودم احساس می‌کنم. انگار وارد یک توالی مخوف می‌شوم، یک تغییر و دگردیسی رنج‌آور. گویی بخش باقیمانده عمر می‌خواهد از زیر بار اندوه بخش گذشته‌شانه خالی کند، مرگ نزدیک است. تو برای پاهای من دعا کردی. می‌دانم که مجاز به انجام گناه هستی چون درک مفهوم آن را از تو گرفته‌اند و این بزرگترین نعمت است. آیا برای طول عمر من دعا می‌کنی؟ آیا معجزه زندگی را به من ارزانی می‌کنی؟»

نازی روی تخت نیم‌خیز شد و با خشم به پدر نگاه کرد.
 «آه پدر! تو یک آشغال بی‌همه چیزی، یک موجود نفرت‌انگیز و زالو اما تو را دوست دارم. تلاش تو برای ادامه زندگی ستودنی است. اما چه کاری از دست من بر می‌آید؟ آیا من خدا هستم؟ با چنین عنایتی که تو می‌کنی، اگر بی‌ظرفیت باشم ادعای پیغمبری خواهم کرد و در تاریخ جاودان خواهم شد. نه عزیز من، راه را اشتباه آمده‌ای. اگر خدایی هست، عمر دراز بی‌برکت را از او بخواه. چرا سراغ من آمده‌ای؟»
 «من خواستم که برایم دعا بکنی، تنها چند کلمه!»

«تو از یک فاحشه مفلوک می‌خواهی که برایت دعا بکند؟ فکر می‌کنی همه مستجاب‌الدعوه‌ها کیفیتی همچون من دارند؟»
 پدر برخاست و در چارچوب در ایستاد. نازی دراز کشید و به سمت دیوار چرخید. دیگر گرگ و میش نبود؛ اشعه آفتاب صبحگاهی نوک ساختمانهای شهر را قرمز می‌کرد.

«همه از برای اثبات میل به من و ایثار هستی خویش در ارتباط با هستی من - که حتی خودم از آن بیمناک و در حیرتم - در تلاش

و تکاپویی غریب به سر می‌برند. آنها برای داشتن من تلاشی نمی‌کنند چون بر این باورند که من بدون نیاز به دلیلی برای اثبات و تحکیم در اختیارشان هستم. این چیزی است که رنج امروز مرا دامن زده است و از اینکه تنها معتبر به افواه و کلام باشم در خود می‌پیچم. آنها می‌پندارند نیازی نیست به نگهداری من، چون غریبی از راه خواهد رسید و مرا به آنها نثار خواهد کرد؛ من چنین موجودیتی را بر نمی‌تابم و از اینکه در قاموس ایمان باشم و نه آزمودنی آزاده هستم. من، می‌بایست بدون توجه به موجودیتم احراز هویت کنم و خود را بروز بدهم. مساله تنها ادراک جمعی توده‌هاست، منتها از آنجایی که تاریخ ادراک جمعی را شکل می‌دهد و آن را دفرمه می‌کند نمی‌توان به آن دل خوش داشت. درک جمعی، اکنون به جای اینکه نوعی تقابل و تفکر باشد به ابزار تحکیم قدرت و ثروت بدل شده است و من در اختیار ایدئولوژی هستم تا جهان‌بینی. این مقال، در بدنه تاریخ معلول خواستها و نیازهای معطوف به غریزه است. تاریخ، از ایدئولوژی بهره می‌گیرد تا جاودانگی خویش را تثبیت نماید اما مرا همچون شربت بین جماعت تقسیم می‌کند. من، کام جامعه را شیرین می‌کنم و به تلخی کام خویش دامن می‌زنم، این دست من نیست و کاری هم از برای تقابل با آن از دستم ساخته نیست. من عرض هستم و تاریخ جوهر من، تا او نخواهد بر پوسته این جماعت مدهوش عارض نخواهد شد.

من از بلندپایگی و اوج خویش آگاهم، اما اکنون در حد یک روایت که سندی تاریخی و علمی ندارد تنزل کرده‌ام. روایات آگاهی دهنده نیستند و اگر چه قالبی هوشیارانه و پندآموز دارند اما برای هدایت جمعی مجرا تعریف می‌کنند؛ مستند نیستند و در خود حلول می‌نمایند. من تبدیل شده‌ام به یک شعر سنتی که دهان به دهان می‌گردد و تا زمانی اعتبار دارد که گوش هدایت شده‌ای آن را بشنود. از آنجایی که هدایت از هر نوعی که باشد بی اعتبار و دگر دیس شونده است می‌دانم که روزی به انتهای راهی خواهیم رسید که می‌توانست امتداد غایی داشته باشد و به بی نهایت میل کند. مساله هدایت، به عهده طبیعت است اما اکنون

بر دوش تاریخ افتاده است. این از جنس تکلم است و تکلم محدود به دایره معنی‌های متبلور شده به دست ادراکی که جز چشم و گوش ابزار تحصیلی از طبیعت نداشته است. همانطور که چشم طیف مرئی نور را می‌بیند و گوش فرکانسهای محدودی را می‌شنود، نمی‌توان به این ابزار تحصیل که خاستگاه کلام است اتکا کرد و بر سیل آن حکم داد. من در محدوده نور مرئی یا فرکانسی از صدا که برای گوش قابل شنیدن باشد نیستم از این رو هرگز به شکل طبیعی درک نشده‌ام و در عوض شکل سنت و حکایت به خود گرفته‌ام.

امروز رنج می‌کشم و هستی خویش را فریاد می‌زنم اما آدمهای امروز به نوعی رهاشدگی اندیشمندانه و آزادسازی انرژی در تمدن خویش دچارند، این همه گرفتاری من در دست تمدنهای تاریخ‌زده بشری است. من برای فرار از این موقعیت، ناگزیر به حضور یک رستاخیز هستم. می‌شنوی؟ صدای مرا می‌شنوی؟»

نازی با یک چمدان بسته و سر و وضعی مرتب در میانه سالن ایستاده بود. زن پدر که مشخص بود شب بسیار بدی را پشت سر گذاشته است در گوشه‌ای انتظار می‌کشد. پدر از آشپزخانه بیرون آمد و با چشمانی کم‌سو و سرد به نازی خیره شد.

«از من سراغی نگیرید. حیف است خوشبختی کوچک خویش را آلوده سازید. من هر کجا که باشم وضعیتم به همین شکل است. به همین اندازه مایوس، شکست خورده و فاسق. از من سراغی نگیرید. من شما را نمی‌شناسم و این عدم شناخت محبت و صفای وجودم را از شما دریغ می‌کند. بهتر است هر آنچه مهر در بدن دارم به خدمت غرایزم در بیاورم. به این ترتیب دست کم کسی مستحق ملامت نخواهد بود.»

زن پدر جلو آمد و خود را به پای نازی انداخت؛ همچون ابر بهار اشک می‌ریخت و مویه می‌کرد:

«اگر این کارها به خاطر من است خواهش می‌کنم مرا ببخش. این منم که باید از این خانه بروم. من نمی‌توانم بینم که عامل جدایی یک پدر و فرزند باشم. بگو که اینجا می‌مانی. من قسم می‌خورم که اینجا را ترک

خواهم کرد و با محبت‌های بی دریغم باعث کدورت نخواهم بود. بمان و به من فرصت جبران بده. من از اینجا خواهم رفت!»

پدر گیس‌های زن را گرفت و او را در حالی که از عمق جان‌ش جیغ می‌کشید به گوشه‌ای پرتاب کرد. زن ادامه داد:

«بگو که این ترک کردن به خاطر من نیست! به پدرت بگو که من تو را بیرون نمی‌کنم.»

پدر رو به نازی ایستاد. خشمگین بود و نفس‌هایش به شماره افتاده بود. نازی چمدان را برداشت و از در بیرون زد. زن سرش را میان دست‌هایش مخفی کرد و به حق‌ها افتاد.

۳۳

آشنایی مانی با سهیل، فصل تازه‌ای در تباین افکارش گشوده بود. هرچند مانی از مدون کردن اندیشه‌هایش به شکلی که سهیل انتظار داشت و آن را در فعل بیرونی آشکار می‌کرد چندان خرسند نبود، اما به هر جهت تمام بی‌بند و باری‌های پیشین خویش را ساماندهی می‌کرد و اندک‌اندک باعث لذتش می‌شد. چیزی که هر دو در صدد اثباتش بودند اصالت خشونت به شکلی فیزیکی و فرمال در جامعه به شکلی کلی و در افراد به ترتیبی جزئی و حاشیه‌ای بود. به نظر می‌رسید سهیل ابزار چنین آزمایش فلسفی را در دست دارد اما مانی به زودی پی به عدم وجود این ابزار برد و سهیل را کسی یافت تنها و تکیده همچون خودش، کسی که به جز استدلال - که برایش کهنه و دم‌دستی شده بود - چیزی در چنته نداشت و بدتر از همه اینکه اثباتش وابسته به وجود یا حضور اغیار بود و

به خودی خود نمی‌توانست اعتبار یا هویتی داشته باشد.

«گمان می‌کنم خشونت کاربرد خود را از دست داده است. این پدیده اکنون به مثابه علم عمل نمی‌کند و تنها ابزاری تبلیغاتی است؛ اکنون زمان آن رسیده است که با اتکا به ادله تاریخی و طبیعی که همان تشکیلات ساختاری در قلب حکومتها و امپراطوری‌هاست و همان قالب‌گریزی در پرداخت خشونت است دست به تحقیقات و روانکاوی‌های فرمالیته بزنیم. البته من از ابهام نتیجه کار و آیا اینکه همان چیزی را که انتظار دارم تحصیل می‌کنم یا خیر بیمناک نیستم چرا که در حقیقت به روش و ابزار کار خویش اعتماد ندارم اما به هر تقدیر جز این هم‌گزیری نیست و نقص در ابزار اگرچه می‌تواند کاربری را دس‌خوش تحول قرار بدهد لیکن نمی‌تواند مانع رسیدن به هدف خواسته ما بشود. نظر تو چیست؟»

مانی مقابل سهیل نشست و سر تکان داد. لاک‌پشت داخل اتاق شد و یک فنجان چای مقابل مانی گذاشت. سهیل ادامه داد:

«اما تو نگفتی چرا لاک‌پشت را به این اسم صدا می‌زنیم؟»

مانی برخاست و به لاک‌پشت نگاه کرد. لاک‌پشت چشمکی به او تحویل داد و کنار ایستاد؛ همچون مستخدمی که در انتظار فرمان بعدی ارباب خویش گوش به زنگ می‌ایستد. سهیل لاک‌پشت را برانداز کرد و گفت:

«حکایت ماست، راستی و درستی در تباین خویش به دست بهتان و دروغ. این پرطمطراق است و چندان رضایتبخش به نظر نمی‌رسد. اما اگر تو آغاز کننده باشی توفیر دارد.»

لاک‌پشت روی مبلی که مانی از آن برخاسته بود نشست.

«من در جذب خانمها استعداد فراوانی داشتم و مایل به تکثیر خود به همان ترتیبی که طبیعت مرا به آن مجاز می‌کند. اما تکثیر خویش تنها خدعه‌ای برای حمایت از غریزه بود، و لذت آن کیفیتی تاریخی داشت. اما به هر تقدیر این حکایت من است. جوانی بودم خام و آرمان‌خواه. درآمد خانواده کم بود و پدر بی‌مسئولیت، به ناچار در کارگاهی به کار مشغول شدم. هرچه از دوره کار در آن دوران به یاد دارم سیاهی و نکبت

است، من وردستی بیش نبودم و تبعیض مرا آزرده می ساخت. بعدا به این فعل ایمان آوردم چون یک موهبت مجسم در فراسوی ذهن آن را به من اهدا می کرد. آن دوره ای بود که من عشق را می ستودم و فقر را جهل بزرگ اجتماعی در خدمت قدرت می دانستم. اینها را از جایی نیاموخته بودم؛ تنها به غرایزم اتکا داشتم. کار و فقر و آرمانخواهی مرا آبدیده کردند و سرسخت، تاروژی که تحت تاثیر شعارهای حزبی، که آزادی را اصالت می دادند و از طریق اسلحه صلح را کشف می کردند قرار گرفتم. مهم نبود هدف حزب چیست. تنها این اهمیت داشت که حزب آرمانها و خواسته های مرا جان می بخشید و آنها را در عینیات متصور می ساخت. برای آنها جنسیت اهمیت نداشت و من جوان بدون تکیه بر هیچ چارچوبی مایل به آزادی جنسی و سکس بودم. همچنین نمی خواستم ایدئولوژی دست و پایم را ببندد و تمایلاتم را سرکوب نماید؛ از این رو دیری نگذشت که از اعضای فعال حزب شدم. دائما بیانیه و طومار تکثیر و ترویج و متعصبانه آنها را تبلیغ می کردم. در حزب، بخشی راه اندازی شد که وظیفه خطیر آن تجاوز به زنان و دختران عضو شده در حزب بود، با این اعتقاد که دریافت بکارت از سوی حزب در ایشان تعصب و یقین حاصل می کرد و آنان را نمک گیر ایدئولوگهای حزب می نمود. این بخش بعد از مدتی اعلام استقلال کرد و مانیفستهای متعددی ارائه داد و در مقابل اهداف اولیه ما قرار گرفت. به دلیل غریزه مندی آن و عدم کارکرد عقل در ساختار سیاسی اجتماعی احزاب در بستر تاریخ این حزب نوپا چنان شهرت و اعتباری یافت که به زودی در تقابل با خواسته های ما قرار گرفت. من نیز از طرفی، از طریق طرفداری کور کورانه عده ای الواط و هوچی تبدیل به رئیس بزرگ می شدم و هر که در این راه به من خدمت کرده بود را از میان برمی داشتم چون همگی آبتن خواسته هایی بودند که بعضا از توان من خارج بود و اگر یک رئیس در بازپس دادن دینی که در اثر هموار کردن مسیر پیشرفت بر گردن دارد ضعیف عمل کند بایستی فاتحه قدرت را بخواند. حزب مقابل شهوت پرستی را دستمایه قرار داد و ما بر خشونت طلبی تکیه کردیم و هر دو در عمل طبیعی و متناسب با فطرت

رفتار نمودیم. دوگانگی افکار و عقاید در دو حزب در بین اعضا رخنه می کرد و کم کم زمینه جاسوس پروری و قدرت طلبی مهیا می گشت. اینجا بود که مشخصه دو حزب از همدیگر قابل تشخیص نبودند و کار به جایی رسید که روسا و سرکردگان دو حزب بزمهای مشترک داشتند و در یکی از همین بزمها بود که من همجنس بازی را با رئیس بزرگ حزب مقابل تجربه کردم و این کار را برای مدت ها ادامه دادیم؛ در راس دو حزب این روابط در جریان بود در حالی که پایین دستی ها به تدوین قوانین بهتر برای زندگی می اندیشیدند و اعضای کم اهمیت وظیفه ترویج تعصب حزبی را بر عهده داشتند. کم کم، این بازی ها نا امید کننده می شدند و آنچه متناسب با غرایز به شکل قوانین مدون و حاشیه دار واجد تعصب و افراط می گردید نیاز مستمر به خرق عادت پیدا می کرد و اعضا دیگر فعالیتهای خویش را در زمره تفریحات روزانه خویش نمی دیدند. از اینجا بود که سکون دامنگیر حرکت های انقلابی می شد و آنها را به قبض تئوریک و تاریخی محکوم می نمود. بعد از این، خود را تنها یافتم و با اینکه در بالا و پایین ساختار احزاب فعال و رادیکال تا فرقه های منسوخ شده و به خاطره پیوسته جایگاهی داشتم و دولتمردان نیز مرا باج خور خویش می انگاشتند به نوعی رخوت و یاس کشنده میل پیدا کردم. تشکیل خانواده، اسارت یک زن در زندگی برای رفع نیازهایی که تعریفی مشخص نداشتند و تنها تبدیل به کلیشه و کلام شده بودند و صاحب فرزند شدن، اشتباه بزرگ تر من بعد از هدایت یک حزب کمال گرای اندیشه گریز و سعب اندیش بود. هدایت خانواده از آنجایی که نوعی تفرعن بر املاک جاندار شخصی با ثب و سند قانونی بود ممکن بود با اسلوب اولیه ای که در فقر و فلاکت بدان ایمان آورده بودم همخوان باشد اما در عمل چنین نشد. فرزند، تکثیر من نبود و تنها حجم جامعه را زیاد می کرد و اجتماعی که از راه سکس حجیم می گردد از همین طریق نیز متفرق و مغموم خواهد بود؛ به ناگاه از خویش فرو ریختم و یقین حاصل کردم که قاصد کی تن داده به باد هستم. آن قدر سبک و ناچیز که تبدیل به موجودی هر جایی می شدم. در اینجا بود، در آن خفقان مرموز و ملال آور که سهیل سر راه من سبز

شد. او فلسفه‌ای داشت عمیق و پندآموز. خشونت را اصیل می‌دانست اما نکته این نبود، مهم این بود که او قیف حزبی را معکوس کرد و حرکت جمعی را منتج از فردگرایی کلاسیک می‌دانست. او عدم تشکیل هدایت سازماندهی شده و ارگانیزه کردن را دلیل بزرگ عروج و برقراری نهاد اندیشمندانه خویش می‌دانست. او می‌گفت مخروط قدرت ابزاری است تنومند برای تزریق و تفتیش عقاید و نه پذیرش آزادانه آن. این درد تاریخی مکشوف از طریق او بود. برعکس این مخروط زمانی ثمربخش است که از زیر به بالا میل بکند و قدرتمندانش روتین قشر جامعه باشند. اندیشه فردی، قدرت جمعی را تشکیل می‌دهد و خود به خود بدون صرف انرژی و دست‌نشانده بازی هدف متبلور خواهد شد. او روش تکثیر را نه آنگونه که در آرمان‌گرایهای جوانی و نه آن‌طور که حزب مرا به آن خرسند کرده بود به من آموخت، در مدتی که مرا به بهانه پارس کردن سگانه که تنها نشانه‌ای از بلوغ فکری‌ام بود به تیمارستان منتقل کردند مهلت وفاداری سنتی و عرفی منحصر به ظرف روزگار خویش را از من گرفتند به موضوع تکثیر پی بردم. این پدیده نه در زن خلاصه می‌شد و نه به اعضای تناسلی بدون کارکرد و نمایشی من بسنده می‌کرد. راهی را خواستم که تکثیر من را در من بنیاد نهد و این رمز رستگاری و جاودانگی تنها در دل طبیعت بود. من نمی‌دانستم که این تکثیر چگونگی مادی در جهانی غیر مادی دارد، از این رو طرح مسئله با طبیعت بود. طبیعت راه خویش را به من آموخت، و دانستم که می‌توان بدون اتکا به قوه تولید مثل در زمان جاری شد.»

سهیل در میانه حرفها دوید و ادامه داد:

«بله، و او دانست که می‌توان در برزخ تکثیر پیدا کرد، و راه یافتن برزخ را از طبیعت آموخت و نه از ایدئولوژی!»
مانی که به هیجان آمده بود پرسید:

«باید تجربه گرانمایی باشد، و اگر ما به دنبال بقای خویش به دست سازمان‌نیتیم و سیاست را کاری عاقلانه نمی‌پنداریم می‌توانم خود را محق برای کسب آن بدانم. نمی‌توانیم مدعی رفع و رجوع مدیریت کلان

باشیم و آن را نادیده بگیریم اما در تقسیم اندوخته هایمان امساک کنیم.»
سهیل گفت:

«درست است. پرهیزگاری از جان خشونت می کاهد و در قاموس آن نیست، لذا او را لاک پشت می نامیم، آیا می توانی بگویی چرا او را به این اسم می شناسیم؟»

مانی تأمل کرد و در چشمهای سهیل چشم دوخت. لاک پشت بغض کرده بود و با نوک بینی خود بازی می کرد. مانی در آمد که:
«چون لاک پشت برزخ را از طبیعت به عاریت گرفت، اما چگونه؟»
لاک پشت جواب داد:

«من از دریا بیرون می آیم و در ساحل تخم ریزی می کنم. این است روند تکثیر در برزخ طبیعت!»

سهیل گفت: «و اخته کردن گوسفند مرده چیزی است شبیه همین!»
مانی گفت: «احساس غربت شدید نسبت به آنچه بدان تردید داریم. من مدت ها است این احساس عاجزانه را به دور ریخته ام. حتی ترک عادت این مرض رنج آور مرا ناخشنود نکرده است.»

به ناگاه به یاد مراسمی افتاد که بی دعوت و به همراهی نازی به آنجا رفته بود. کاملاً مشخص بود که نازی در آن جمع میهمان ناخوانده و غریبه ای نیست، به خصوص که با ویولون و آن آرشه دم اسبش غوغا می کرد و همگان را به تحسین و آوازی داشت. نازی، همچون نوازنده ای هوشیار بر روی سن، که جمعیت را در چشمهای بسته و تاریکی مصنوعی ساخته و پرداخته در ذهنش حل می نمود تمام انرژی بدنش که همچون قطرات آب بر پیکره جوان و دخترانه اش به رقص می آمدند را در ساز خویش می ریخت و گوشهای حاضران را نوازش می داد. مانی با تمام وجود فریاد نازی را برای هماغوشی و عشق بازی غریب نوازانه که در نوای آرشه مستور بود می شنید و هر چند ستایش از آن را عاقلانه می پنداشت اما خشمگین به حضار خیره شده بود؛ خشم او بر اثر حسادت نبود و برعکس او ستایش از آنچه که خودش را نمی ستود به خشم آمده بود. در آنجا پسرهایی بودند که بی توجه به موسیقی نازی که از قلبش بیرون می ریخت

تنها به کاویدن بدن و اندامهای زیبایش سرگرم بودند و آنها از منظر مانی کاری به حق و صادقانه انجام می دادند. بعد از اجرای موسیقی، پیرمردی به نازی نزدیک شده و گونه اش را بوسیده بود و گفته بود:

«قلبهایمان را تسخیر کردید. چنین شبی تنها با وحی یک کلام الهی میسر بود، شما الهیت را به سرانجام رساندید.»

و مانی چنین از این سخن آشفته شده بود که نازی را تا سرحد مرگ کتک زده و او را جلوی در یک بیمارستان رها کرده بود. در آن لحظات، وقتی چهره نازی با لایه ای از خون پوشانده شده بود و دیگر زیبایش قابل تشخیص نبود مانی او را بر زمین خوابانده و با او وداع کرده بود، هرچند این وداع دوام چندانی نداشت. نازی گفته بود:

«دوست دارم.»

و مانی در حالی که در تاریکی خود را گم می کرد پاسخ داده بود:

«این جمله عملکرد خود را از دست داده است. به فکر جایگزین

باش!»

در این لحظه از یادآوری خاطرات فارغ شد و چشمهای نافذ سهیل را کاوید. لاک پشت برخاسته و آماده رفتن شده بود، دختری که نزدیک در بود لیوانها را از او تحویل گرفت و رفت. سهیل به پشت مانی زد و برخاست و او را به سمت در راهنمایی کرد. مشغول نشان دادن راه بود که گفت:

«اکنون وقت عمل است. مدرنیسم تئوری نمی پسندد اما تئورسین را احترام می کند. ما به هیچ قاعده ای پایبند نیستیم؛ درک خشونت با تئوریزه کردن کارکرد طبیعت چندان مفید فایده نیست و من این را نشان خواهم داد. ما اینجا یک موش آزمایشگاهی داریم. بیا مانی، شما او را می شناسید!»

از چند راه پله و دالان گذشتند و به یک محوطه باز در زیرزمین رسیدند. در اینجا به جز چند صندلی و کمد کهنه چیزی به چشم نمی خورد و به جز یک هواکش سقفی راهی به بیرون وجود نداشت؛ سالن از طریق یک راهرو با دری فلزی به بیرون راه داشت و در گوشه مقابل یک در کوچک

تعبیه شده بود. سهیل و مانی به طرف در کوچک حرکت کردند و کنار در ایستادند. سهیل دسته کلیدی از جیب بیرون آورد و به دنبال کلید رگشت. لاک پشت که پشت سر آنها آمده بود خطاب به مانی گفت:

«آیا می توانی چنین کاری بکنی؟ آیا راه منحصر به خویش خواهی یافت؟»

مانی به دیوار تکیه داد و نفسی عمیق کشید. گفت:

«یک سیگار به من بده!»

لاک پشت سیگاری درآورد و آتش زد و روی لبهای مانی گذاشت. سهیل در کوچک را باز کرد و داخل شد. لاک پشت گفت:

«داخل شو مانی عزیز، یک سورپریز در انتظار توست!»

مانی و لاک پشت قدری خم شدند و از در وارد اتاقی شدند که نیمه تاریک و مخوف بود، میزهایی در اطراف قرار داده بودند و آلات شکنجه روی آنها خودنمایی می کردند. در میانه اتاق، عظیم را روی یک صندلی نشانده بودند، با دهان و چشمهای بسته و دست و پای مهار شده. مانی از دیدن عظیم جانخورده بود اما از حضور او اظهار خرسندی کرد. دو نفر از خدمه سهیل داخل اتاق شدند و به دستور او دهان و چشمهای عظیم را باز کردند. عظیم با فشار پلک چشمهایش را مالش داد و سعی در کنکاش محل نمود، اما نتیجه بهت و ناباوری او بود چون به سرعت مانی و لاک پشت را شناسایی کرد. در این لحظه حاضر بود خود را از بام یک ساختمان بلند به پایین پرتاب کند و این گونه ناتوان و عبیر و غرور لگدمال شده در مقابل دوستان قدیمی اش قرار نگیرد. مانی خطاب به لاک پشت اما چشمهای خیره به عظیم گفت:

«درد ما توصیف است.»

به عظیم نزدیک شد و دور صندلی او چرخید. عظیم که از ترس زبانش بند آمده بود او را با نگاه تعقیب می کرد. مانی گفت:

«می ترسی؟»

عظیم چیزی نگفت و با حرکتهای سریع سر پاسخ مثبتش را اعلام کرد. مانی پکی عمیق به سیگار زد و از عظیم دور شد. سهیل روی یک

صندلی نیم خیز شد و لاک پشت کنار او ایستاد. عظیم با صدایی که از شدت وحشت می لرزید پرسید:

«از من چه می خواهید؟»

سهیل گفت: «ما نیز چنین سوالی داشتیم. از ما چه می خواهی؟»
عظیم ملتمسانه ادامه داد:

«اگر مسئله سختگیرهای دارالمجانین است می توانیم در آن باره با یکدیگر مذاکره کنیم. حتماً آن قدر منطقی هستید که درک کنید من تنها در آنجا وظایفی داشتم. من خودم بر اساس ظوابط تعیین شده عمل می کردم و خود فرمانبردار اشخاص بالای دستم بودم. من یک مامور معذور بودم و هر کاری کرده ام در سبقه وظیفه شغلی بوده است!»
سهیل گفت:

«شما در دارالمجانین فعالیت داشته اید؟ بسیار خوب. کار ما راحت تر شد. می توانیم با اتکا به تجربیات شما در باره تعامل اندیشه و جنون بهره بجویم. می توانید قدری از دیوانگی ما را به حساب عقل بیش از حد خود بگذارید. همواره زیادی عقل آدمی را سرسپرده ظوابط می کند.»
عظیم به گریه افتاد و گفت:

«از حرفهای شما چیزی نمی فهمم. تنها بگویید چه می خواهید.»
لاک پشت گفت:

«گمان نکنید که قرار است انتقام یک هفته استراحت با ژاکت ثابت را بگیریم. آن مساله خشونت صادقانه شما بود منتها مشکل اینجاست که شما چرا درک مناسبی از خشونت نداشتید؟»
عظیم گفت: «آن کار تنها یک تنبیه قانونمند بود.»
سهیل پرسید:

«تعریفی از قانون به من بدهید اما نباید از کلمات مرسوم استفاده کنید. ضمناً بضاعت عقلی ما را در نظر بگیرید.»

عظیم سرش را پایین انداخت و سعی کرد ساکت بماند. سهیل پرسید:

«قانون چیست؟»

عظیم گفت: «یک ضابطه...»
 سهیل فریاد زد: «بدون تعاریف مرسوم!»
 عظیم ساکت شد. مانی دود سیگار را به هوا داد و گفت:
 «من برای بریدن یک گوش او آمادگی دارم. ظاهراً قصد همکاری
 ندارد!»

لاک پشت در جواب گفت: «شاید بریدن گوش او تعریف قانون
 بدون استفاده از تعاریف مرسوم باشد. مگر این یک تحقیق علمی فلسفی
 نیست؟ بگذارید امتحان بکنیم!»

دو خدمه به دستور سهیل سر و هیکل عظیم را گرفتند و مانی گوش
 راست عظیم را با اره‌ای زبر و زنگ زده برید. صدای فریاد گوشخراش او
 در اتاق پژواک می‌کرد و خون نیمی از بدنش را سرخ نمود. عظیم را به
 حال خود رها کردند و دو خدمه مشغول خون‌بندی محل زخم شدند.
 مانی گفت: «نتیجه داد؟»

لاک پشت جواب داد: «ممکن است با بریدن گوش دوم به نتیجه
 برسیم...»

عظیم به شدت می‌گریست و رهایی طلب می‌کرد. سهیل گفت:
 «نه! ما هیچ کاری را دوبار انجام نمی‌دهیم. اگر لازم بود عضو دیگری
 را قطع کنید اما هیچ کاری را برای بار دوم انجام ندهید!»
 ناله‌ای جانکاه از نهاد عظیم برخاست و سکوتی سنگین برای چند
 لحظه حکمفرما شد. عظیم به ناگاه فریاد زد:

«از جانم چه می‌خواهید؟ قسمت‌ان می‌دهم مرا رها کنید، التماس می‌کنم.
 هر کاری بخواهید انجام می‌دهم. این بازی را با من انجام ندهید!»
 سهیل خطاب به مانی گفت:

«آیا به نظر تو این خشونت است؟ عظیم درد می‌کشد و گمان می‌کند
 در مخمصه‌ای فرو افتاده. آیا این کیفیت خشونت است؟»
 مانی گفت:

«شاید به ظاهر اینطور باشد اما عظیم باید دلدیر بودن این حقیقت
 را در خویش تحصیل نماید. او باید بپذیرد که در راه اصالت دادن به

خشونت، چیزی که آن را وامدار طبیعت یعنی پدر بر حق خود هستیم از چیزی فروگذار نکند. به نظر من چیزی را که او احساس می کند خشونت نیست؛ چرا که درک او اکنون آغشته به تنفر و میل به گریز است. او می داند که برای رهایی از اینجا به یک معجزه نیازمند است؛ چیزی که طبیعت همواره آن را دریغ می کند. اگر او جان کلام را بفهمد مسلماً شاکر این امر خواهد بود. این خشونت نیست چون عظیم مالا مال از وحشت و تنهایی است در حالی که می بایست خرسندی خویش را به ما ارزانی کند.»

سهیل رو به لاک پشت کرد و پرسید:

«کاری را که با او کردیم خشونت است؟ آیا می تواند با الهام از پدیده غامض و تنفربرانگیز انتقام توجیه شود و خشونت را از مفهوم غایی مد نظر ما تهی نماید؟»
لاک پشت گفت:

«البته که این خشونت نیست اگر با انتقام عجین باشد. می دانید که درک خشونت نیازمند داشتن ابزار استدلال نیست و تنها کشف و شهود می طلبد. این موضوع بارها توسط فلاسفه مورد کاوش قرار گرفته است. می دانیم اومانیسزم تلاش مذبحخانه ای برای منزوی کردن این پدیده تاریخی طبیعی و اجتماعی است و همچنین ایده آلیسم راهی برای برون گرایی منطقی آن. تنها ساختار فکری نزدیک به این راز سر به مهر اصالت وجود است که آنهم مشکلات عمده ای را پدید آورده است. اساساً منطق و برهان مولفه های توضیحی و کشف کننده این موضوع نیستند، بلکه تنها فرمی ظاهری از خشونت را پدید می آورند که از نظر ما حتی بدل موضوع هم نیست چه برسد که ذره ای از اصالت آن را واجد باشد. حرف من این است، فلسفه را خفه کنید تا طبیعت حرفی برای گفتن داشته باشد.»

سهیل رو به عظیم کرد و او را برانداز نمود و پرسید:

«آیا این کار خشونت بود؟ آیا بریدن گوش تو نوعی خشونت محسوب می شود؟»

عظیم به گریه افتاد و پاسخی نداد. مانی لبه اره را زیر چانه عظیم قرار

داد و سرش را بلند کرد. خون روی گونه و گردن او خود را می‌بست و سیاه می‌شد. مانی گفت:

«چه پاسخی داری؟ آیا این خشونت بود؟»
عظیم گفت:

«کار بیرحمانه‌ای بود. هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید!»
مانی خندید و اره را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

سهیل گفت: «از جوابهای منطقی بیزارم. بینی‌اش را هم ببرید تا شاید تعریفی درست از کاری که با او می‌کنیم به دست بیاوریم!»
عظیم فریاد زد:

«نه! نه! خواهش می‌کنم. من تعریف می‌کنم. پاسخ می‌دهم!» سهیل اشاره کرد که دست نگه دارند. عظیم ادامه داد:
«کار شما خشونت بود چون در تعاریف من می‌گنجد. من چنین کاری را خشونت می‌دانم!»

سهیل به مانی نگاه کرد. مانی گفت:

«تعاریف عظیم از خشونت همان بیراهه تفکر برانگیزی است که انسان را از ماهیت خویش جدا می‌کند و به گرداب فنا می‌اندازد. می‌دانی که در بزم صوفی گرایانه که مکتبی دل‌انگیز اما بدون شعور و ادراک بر خاسته از مکتبی بی‌اتکا و غیر مدون به نام عرفان چیزهایی شبیه و تنها شبیه به خشونت یافت می‌شود؛ ریاضتها و سرسپردگیها و عدم عنایت به نفس. این دشمن تراشی خودساخته و هتک ناموس نفس با شعاری خشونت‌گرا و نهی‌کننده عجب می‌گردد و قداست می‌یابد. مساله قداست، مسئله حقیر و کم‌مایه‌ای نیست و سرمنشأ درک آنارشی طبیعی در بدنه تفکر ماورایی انسان بدون احقاق حق طبیعی و مولکولی زندگی آدمیزاد است. عرفان، که آئینه درهم ریختگی طبیعت بشر با کسب ما به ازای ماورایی است تنها کاری که می‌کند دلپذیر کردن خشونت است. اما درباره این مرد گوش‌بریده که ما را به چشم انسانهایی بی‌رحم و خشونت‌طلب نظاره می‌کند از تحصیل چنین ادراکی عاجز به نظر می‌رسد. کسی به او نگفته است که مهربانی کلمه‌ایست قراردادی که می‌تواند مفهوم خونریزی

را در خویش مستور سازد. درباره حتاکی نفس، باید بگوییم که مشکل عدیده همین جاست. همین جا معمای گرایش به خشونت حل و فصل خواهد شد. آیا انسان حق دارد برای کسب ودیعه‌ای از دنیای عدم به نفس خویش آسیب برساند؟ آیا ما محق هستیم امیال خویش را قربانی خواسته‌های جدا از «من» بکنیم؟ آیا خواهش من نباید چنان اصرار باشد که من را به خویش سوق بدهد؟ نفس من خود من است و خشونت ابزار اتصال من به من. آیا این تعریف خشونت است؟ خیر خشونت تعریف ندارد. آن چیزی نیازمند تعریف است که از انباشته شدن مفهوم ثانویه در هراس باشد. آنچه اصالت دارد نیازمند تعریف کلاسیک نیست.

لاک پشت از عظیم پرسید:

«با این اوصاف، آیا می‌پذیری که این دخمه بهشت برین تو و این بریدن گوش موهبت صادقانه طبیعت در حق توست؟»

عظیم که از درد شدید گوش در عذاب بود به حرف آمد:

«شما نمی‌توانید بی‌رحمی و خشونت را توجیه کنید، هرچه قدر هم با چنین جملات قصار و پر طمطراق از مستدل نمودن آن دم بزنید نمی‌توانید آن را در افکار بشر ته‌نشین نمایید. بله من شما را به چشم موجوداتی خونخوار می‌بینم که ایدئولوژی ساخته‌اند و ایدئولوژی آنها را می‌سازد؛ به آنها خط می‌دهد و بر خشونتشان دامن می‌زند. مشکل اینجا است که قبح این عمل را از بین برده‌اید. شماها مشتی روانی هستید که سعی دارند دیوانگی خویش را از طریق فلسفه تبدیل به ساختار اندیشه بشری کنند. شما دیوانه‌ای بیش نیستید. کار شما حماقتی بیش نیست. شما می‌گویید مرا شکنجه می‌کنید و انتظار دارید دستتان را بابت این شکنجه ببوسم؟ اگر کسی به خودتان سیلی بزند چه معامله‌ای با او خواهید کرد؟ آیا او را تحسین می‌نمایید؟ از این مزخرف‌ها دست بکشید. شما تنها قصد دارید مرا به جرم صداقت در انجام وظیفه و درستکاری در آنچه که شغلم ایجاب می‌کرده تنبیه نمایید. همین و چیزی بیشتر از این نیست. شما درصد گرفتن انتقام هستید. تنها همین!»

لاک پشت گفت:

«جسارت تو قابل تحسین است. اما تو به نکاتی اشاره کردی که مبحث اصلی ماست! دیوانگی، قبح و ایدئولوژی!»
مانی ادامه داد:

«بله و این سه عنصر برای حفظ منافع در هم جمع می گردند، دیوانگی، قبح و ایدئولوژی! آیا دیده‌ای جمعی ابله بر توده‌ای نادان حکومت کنند و از این سه اصل پیروی نکنند؟ حکومت را چه دلیلی متصور است؟ حفاظت از قدرت، ثروت و زن؟ فرض کنیم من زنی زیبا را در منزل خویش محبوس و به جمع داراییهای شخصی افزوده‌ام، کدام ابزار در نگهداری و عدم فساد او در خانه من کارآمدتر است؟ جنون؟ قباح؟ و یا ایدئولوژی؟ جنون می‌تواند مرا برای مدتی کوتاه صاحب جسم او نماید، قباح مرا در سیطره عقایدش در خواهد آورد و ایدئولوژی او را از آن من خواهد ساخت! نکته اینجاست. من به چه دلیل به این ابزارها نیازمندم؟ هراس. هراس. ترس از اینکه او را دیگر نداشته باشم. این آینه نفس است، ابزار می‌خواهم تا بر ترس خویش غلبه کنم. ابزار برنده و قابل اتکا. ایدئولوژی و جنون ابزار مناسبی هستند چون اعتقاد را پرورش می‌دهند و اعتقاد میل به ثبات ابدی در ذهن دارد. بله این اعتقاد است که مرا از ترس بر حذر می‌دارد. اما اگر من ترس را از خود به دور بریزم آیا نیازمند اعتقاد یا ابزار خواهم بود؟»
سهیل رو به عظیم کرد و گفت:

«بگذارید به بحث برگردیم. پس تو گمان می‌کنی کاری که ما با تو می‌کنیم آزاری است که بی‌جهت و از روی لذت روانی بر تو تحمیل می‌نماییم؟ مثلاً گمان می‌کنی ما لذتهای طبیعی، نرمال و به‌هنجار خویش را، مثل لذت از خوردن یا سکس دگرگون کرده‌ایم و خشونت را جایگزین آن می‌کنیم؟ آیا به نظر تو این توهین به ساحت مقدس خشونت طبیعت نیست؟ آیا گمان می‌کنی مشغول تفریح با تو هستیم؟»
لاک پشت در تایید و ادامه سخنان سهیل ادامه داد:

«و گمان می‌کنی این به زعم تو آزار و شکنجه، ماهیتی جز کج‌روی ساختار فکری ما ندارد؟ خوب من سوالی دارم. تو صاحب یک فرزند

هستی، یک پسر پنج ساله. تو در هنگام زایمان همسرت، پشت درهای بسته نگران اما خوشحال انتظار کشیدی تا فرزنت را به تو نشان بدهند. تو او را با زحمت و میل فراوان بزرگ کردی، با خنده‌هایش خندیدی و با گریه‌هایش اشک ریختی. درد او درد تو بود و شادی او خرسندی تو. برای او هدیه خریدی و از خوشحال کردنش لذت بردی. تمام دقیقه‌های زندگی او را شمردی و با هر نفسش نفسی تازه کردی و از این به بعد هم وضع به همین شکل خواهد بود. حال تصور کن که من، این موجود معصوم را به اینجا بیاورم و در مقابل چشمانت دل و روده‌اش را بیرون بکشم و خرخره‌اش را با خنجر ببرم و بگذارم آرام آرام جان بدهد. در این صورت درباره من چه فکری می‌کنی؟ آیا مایل نیستی با لذت تمام و با زجر کش کردن مرا نابود کنی؟ آیا خون مرا به زمین نمی‌ریزی در حالی که می‌خندی و لذت می‌بری؟ آیا خشونت بر من روا نمی‌داری که برایت سراسر نشاط به ارمغان می‌آورد؟ چرا در اینجا خشونت لذتبخش است؟ آیا دلیل آن لذت انتقام است؟ خیر. این تنها واقعیت نهادین و طبیعی خشونت است. منتها، ظرف و شرایط به گونه‌ای پیش رفته که تو این عمل را واجد حق و زجر مرا درخور می‌پنداری. در حالیکه این کار همواره محق و با اصالت بوده است اما مسائلی سطحی نظیر عرف و شریعت آن را تبدیل به ضد ارزش و بیرونی کرده‌اند. به هر جهت، عرف به خودی خود خشونت را نمی‌پسندد مگر در احقاق حق خویش و این متناسب با ذات سودجویانه تشکیلات سازمان‌یافته عرفی اجتماعی است. اکنون با این اوصاف؛ می‌پنداری که با تو چه کرده‌ایم؟»

عظیم سرش را پایین انداخته بود. مانی ادامه داد:

«آیا مایل به ادامه این روند طبیعی نیستی؟»

عظیم گفت:

«آیا باید رثوت شما را طلب کنم؟ آیا در چنین موقعیتی می‌توانم چیزی مگر آزار از شما بخواهم؟ این طبیعت شماست. طبیعتی که من می‌بینم، زیبا و دل‌انگیز است. مانند یک آبشار یا خرامیدن یک پروانه بین گلها. من اینها را دیده‌ام.»

مانی گفت:

«زیبایی هم استعاره‌ای کارآمد برای تاثیر گذار کردن خشونت است. زیبایی چون در مقام توصیف است و چیزی مطلقاً نسبی، هدیه‌ای ناقص و محکوم به فنا از طرف جهان‌بینی احساسی آدمی به خودش است. این جهان‌بینی، ابزاری ناقص را واجد بوده است و زیبایی همه خسارت این نقص در دامنه وجود این جهان. زیبایی یک تئوری نیست اما کارکرد دارد، درست مانند اعتقاد. زیبایی در ذهن متصور است و توصیفی است که چارچوب تعاریف خویش را در ذهن می‌سازد. این چیز قابل اتکایی نیست چون ماهیتاً بی‌ماهیت است. زیبایی دوست داشتنی است، اما دوست‌داشتنی بودن همواره تهی بودن خویش را فریاد می‌کند.»

سهیل که از بحث راضی به نظر می‌رسید ادامه داد:

«و نازی، موجودی تهی بود. این را به عظیم ثابت کن!»

لاک پشت گفت:

«یا تکرر واژه‌ها، نازی تکرر احساسهای بی‌بنیاد است. از عظیم درباره

یک پرتغال سوال کن!»

مانی در کنار عظیم ایستاد و گفت: «پرتغال چیست؟»

عظیم ناله می‌کرد. درد گوش آزارش می‌داد. مانی موهایش را کشید و سرش را بلند کرد. دوباره با فریاد پرسید:

«پرتغال چیست؟»

«میوه است! یک میوه! دست از سرم بردارید!»

سهیل گفت: «آیا در مکتب ما کلی گویی مجاز است؟»

مانی با اندکی غضب به سهیل خیره شد. گفت:

«آیا این آغاز راه یک سازمان است؟ آیا به مکتب نیازمندیم؟ آیا به

ایدئولوژی نیازمندیم؟»

سهیل جواب داد:

«برای زندگی خیر، اما برای حکومت کردن بله!»

مانی سر عظیم را گرفت و گفت:

«تو بر دیکتاتوری خویش استوار بودی و بر این کار مباحثات

می کردی، نه این کار اشتباه نبوده اما نیت درستی نداشته است! پس تو از میزان کارکرد جزئی سازی و کثرت گرایی برای تجمع توده ها آگاهی، تو می توانی این معما را حل بکنی چون شرط اول کاری که تو داشتی تحصیل عقل به میزان لازم است. تو برای نگهداری دیوانه ها نیاز به تصاحب عقل آنها داشتی و توتالیریته را از این طریق سامان بخشیدی. تو افکار منجمد خویش را تبدیل به مخدر نمودی و آنها را به ورید دیوانگان تزریق کردی. کاری که تو با بشریت می کنی شبیه کاری است که موم با جسد می کند، بدن سالم می ماند و تا سالها شکلش عوض نمی شود اما از زندگی تهی است. تو با مومیایی کردن توده ها حیات خویش را تضمین می کنی. اما، انتحار که از ویژگیهای بارز و مخفی طبیعت است همواره در جریان است. آن باعث ایجاد رای اقلیت شده و بستر ایجاد انقلاب می گردد. اکنون که تو همه اینها را آزمودی، باید تعریف کنی که پرتغال چیست! یک تعریف مدون و سازمان یافته! پرتغال میوه نیست. تو بگو چیست؟»

عظیم در نهایت کلافگی و بغض جواب داد:

«نمی دانم. شما بگویید. آن را به من نشان بدهید!»

سهیل گفت: «مانی، انگشتش را قطع کن!»

عظیم فریاد زد: «نه! خواهش می کنم! نه! من پرتغال را می شناسم. این یک میوه نارنجی رنگ است که از تعدادی پرک گوشتی و ترش تشکیل می گردد؛ پوست آن تقریباً ضخیم و محتوایش سرشار از ویتامین! این پرتغال است!»

لاک پشت گفت:

«این تعاریف مرا به یاد موز می اندازد. کمی مشکوک به نظر

می رسد.»

و مانی ادامه داد: «اما من طالبی را در نظر آوردم.»

سهیل گفت: «نه این چیزی که عظیم گفت یک قناری است!»

مانی کمی عقب آمد و به عظیم نگاه کرد. گفت:

«کارکرد قراردادها را ببین! آیا مفهوم و ماهیت جهان اسیر عقل نابخرد

بشری نشده است؟»

سهیل گفت:

«اکنون از خشونت بگو. آن را تعریف کن!»

عظیم خندید و پاسخ داد:

«مهربانی و عطوفت ذاتی شما بدون احساس لذت از زجر دیگران. چیزی که دنیا به ما ارزانی می‌کند و باید شکرگذار نعمتی چنین دل‌انگیز باشیم. خشونت این است، دست نوازش یک دانای کل بر فرق سر تحمیق شده آدمی.»

مانی روی عظیم خم شد و در گوش بریده‌اش زمزمه کرد:

«جان کلام را گفتی. اکنون چه می‌خواهی؟»

«انگشتانم را قطع کنید، این نهایت لطف شما و خرسندی من است!»

دو خدمه دستهای عظیم را روی میز گذاشتند و محکم آنها را مهار کردند. لاک‌پشت از در کوچک بیرون رفت و دیگر داخل نشد. عظیم می‌خندید و به مانی که با ساتور به او نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. مانی لبه ساتور را بر پوست انگشتهای دست عظیم مماس کرد و تلاش نمود تا عظیم پیش از احساس درد آن را در ذهن تصور بکند، شاید این روشی بود که از راه تلقین و باروال طبیعی غافلگیری طبیعت ممکن بود درد را به لذتی جانکاه تبدیل نماید. عظیم درد را تصور کرد، دیوانه شده بود و با صدای بلندی می‌خندید. مانی به چشمهای عظیم نگاه کرد و برق سپاس و خرسندی آن را دریافت. نگاهشان مصادف بود که ساتور انگشتها را برید. غافلگیری صورت نگرفت و تصورات وهم از کار در آمدند؛ عظیم فریاد کشید و از قهقهه درد آور او صدای خنده‌ای عمیق از روی حماقت گوش را نوازش می‌داد در حالی که اشک به خنده ملحق می‌شد و در نهایت او را گریان در خویش رها کرد. هیچ چیز طبق نقشه پیش نرفته بود اما سایرین چنین تصور کردند.

۳۴

توهمات مالیخولیایی دست آخر رو به فنا می گذاشتند. مانی در اتاقی که آن را مدتها زندان خویش ساخته بود دراز کشیده بود؛ مقواهای رنگی روی زمین پخش شده بودند و بی هویت ترین موجودی که با او همزیستی می کرد اندیشه های ننوشته و ضبط نشده روی نوارهای کاست بود. او نازی را دست کم گرفته بود و اقتدار وجودش را به درستی به هنگام فقدان او و عشق ناکامش درک می کرد، نازی در او بود و او را می ستایید. نمی دانست چه موهبتی باعث شده است که مناجاتهای نازی او را به خودش یادآوری می کرد و احساس نیاز دیگران به خویش را ملموس تر از زمانی که با کلام احتیاج بیگانه بود می دید. دیگر زمان مسامحه و ابراز عشق بود. دوست داشت نازی را چنان در آغوش بگیرد که روحشان از یکدیگر تغذیه کنند و جسمشان مانند شاخه های پیچک در هم تنیده شوند. این امری در مقام تخیل و حدس نبود و می توانست هر لحظه در دسترس باشد. او به سقف خیره شده بود و عمیقاً فکر می کرد، به یاد داشت هیچ گاه چنین در اندیشه فرو نرفته بود. برخاست و در کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. تصور کرد صدای پرندگان را می شنود. تصور کرد مادرش بعد از خرید چند نان تافتون صبحگاهی از سر کوچه می پیچد و به خانه نزدیک می شود و ممکن است نیم نگاهی به پنجره بکند و لبخندی ملیح - و تنها از روی نیاز به محبت او - به او تحویل کند. تصور کرد آسمان ابری نیست و خورشید هنوز می تواند این شهر منجمد را گرم کند. تصور کرد در فراسوی پنجره هایی که رو به شهر باز می شوند زندگی در جریان است، مادرانی کود کانشان را مشایعت می کنند و در هنگام خداحافظی آنها را به مانی می سپرند. او بیشتر از اینها تصور کرد، به گمان او سبک بودن امروزش دلیل تمام سیاهکاری دیروز

بوده است.

این تصورات او را از خودش شرمنده می ساخت و او گمان می کرد می بایست استحقاق چنین بیگانگی از خویش را داشته باشد. شهر بیدار بود و انگار همه رخوت مانی در بیداری شهر مستتر می گشت و او را به خود فرا می خواند. این تجربه دلپذیری بود که تنها از مانی امروز برمی آمد. وصف حال او وصف حال چشمه ای بود که بعد از گذشتن از سیاه چالها و سنگهای تیره از زمین می جوشید و زلال جاری می گشت. شاید او روحش را قربانی کرده بود و شاید از قربانی کردن خویش به رستگاری دشت یافته بود.

«سعادت آن چیزی نیست که در حوزه تمرین و ممارست تحصیل گردد. سعادت درست در جایی است که به آن نگاه نمی کنی. در صدای طپشهای قلبی است که هر لحظه از ایستادن می هراسد. سعادت شنیدن آوازی است که تو را به آشنایی با گریستن فرا می خواند و درست در جایی مخفی شده که آن را از روی تکرار و عادت آشکار می دانی. سعادت برای چشمان صادق اشک است و برای گوشهای شنوا شعری غم انگیز. سعادت کودکی است که والدش هستی و از روی بلاهت خویش کتکش می زنی. برای تشنه آب و برای عاشق وصل دلدار سعادت نیست، اینها تنها ارزش سعادت را کم می کنند و فقط اقبال نیک هستند و نه بیشتر. سعادت در از دست دادن آنچه آن را دوست می داری تبلور می یابد.»

برخاست. باید از خانه بیرون می زد؛ دیگر اهمیتی نداشت که قربانی کردن روح چه کیفیتی می تواند داشته باشد و یا اینکه عباپوشها چه معامله ای با او خواهند کرد. او دیگر از حساب و کتاب این وادی فراموش شده بیم نداشت و دلیل تنها این بود: او نازی را می دید. حتم داشت که نازی در گوشه و کنار خاطره او از تنهایی جان به در برده است و جایی در این خانه های خالی از سکنه انتظار او را می کشد. حتی اگر تمام وهم زندگی مانی رویایی بود در کابوسهای نیمه شب و گاه و بی گاه نازی؛ اکنون وقت دست یافتن به حقیقتی استوار و دارای استعداد بقا بود و

مانی به خوبی این احساس را در خویش ته نشین می ساخت. او از تنفس هوای پاک زمستانی لذت می برد و سوز دلچسب برفی که بر کوههای مجاور نشسته بود گونه اش را نوازش می داد. باز هم تصور کرد، صدای پرندگان نزدیک بود و گویی از فضله کلاغها بر نیمکت رنگ و رو رفته پارک قدیمی خبری نبود. قطره های آب منجمد با کالبدی سراسر غرق نیاز به نفسهای گرمش رو به ذوب و سپس تبخیر می گذاشتند و تمام قطراتی که بر لجنزار شهر خاموش نشسته بودند بخار می شدند و در آسمان به یکدیگر می پیوستند و شکلی رویایی می ساختند که کودک بادکنک به دست آن را به شکل مانی می دید. او از کنارش می گذشت و با ذوق بادکنک را رها می ساخت؛ بادکنکی که تا انتهای آسمان استعداد صعود داشت و از این کار به خود می بالید هر چند باعث آزار کودک و گریه های نا به هنگام او می شد. مانی در پیاده رو قدم زد. بار هم احساس گرسنگی می کرد و در یک رستوران بدون صاحب نیازش را برطرف می کرد. این بار، رستوران را نگاه کرد و از احساس تهایی بیرون آمد. دو نفر مشغول صرف غذا بودند و مانی را نمی دیدند. مانی آنها را شناخت؛ هر دو را در تیمارستان ملاقات کرده بود. اولی دیوانه ای بود که از مدفوع خویش تغذیه می کرد و دومی همان کسی بود که دعوی پیامبری کرده بود. داخل شد و کنار آنها نشست. هر دوی آنها دست از غذا خوردن کشیدند و به مانی خیره شدند. مانی گفت:

«داری غذا می خوری؟ امکان نداشت باور بکنم که روزی چنین چیزی را خواهم دید.»

او همچنان که به مانی خیره شده بود آنچه در دهان داشت جوید و قورت داد.

«تازه چیزهای دیگری هم هست که نمی توانی تصور بکنی. مرا در جایی سکونت داده اند که پر از توالت است؛ از همه رقم. از توالت های فرهنگی تا شرقی و حتی توالت های سرپایی. اما مهمتر از اینها آن زنهای خوشگلی هستند که به تو گفتم وجود دارند. آنها زیر درختانی می خرامند که هیچگاه پاییز و زمستان به خود نمی بینند و از همه مدفوع بشریت تغذیه

می کنند. در آنجا با هر زنی که بخواهی می توانی روی هم بریزی و حال بکنی!»

«پس تو آن زنهارا دیدی؟»

دیوانه سرش را به گوش مانی نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت:
«اینهارا به کسی نگو. ممکن است برای دستیابی به آن زنهارا جنگ و خونریزی به راه بیفتد. بگذار همه چیز روال طبیعی خود را طی بکند!»
و لقمه دیگری در دهان گذاشت. در حالی که با اشتهای تمام غذایش را می جوید ادامه داد:

«گمان نمی کردم این تیمارستان تا به این حد مجلل و با امکانات باشد. راضی کننده است. من که راضی ام. راستش را بخواهی دلم نمی خواهد مرخص بشوم. منزل ما یک توالت هم به زور دارد!»
مانی به او نگاه می کرد. بعد از اندکی نگاهش را به چهره خندان دیوانه ای انداخت که هنوز گمان می کرد پیغمبر است. مانی گفت:
«توانستی خورشید را نیمه کنی تا اعتماد و ایمان مردم را کسب نمایی؟»

«آری. هر روز به خورشید فرمان می دهم که نصف بشود و او در کمال تواضع این کار را انجام می دهد. اما افسوس، خودت که می بینی؛ کسی نمانده است. کسی نمی بیند که من این کار را می کنم. برای همین رسالت خویش را کمال یافته نمی بینم.»

«لازم نیست آنها به چیزی ایمان بیاورند. کافی است که بدانند من به آنها ایمان دارم. بهتر است چیزی از آنها طلب نکنیم، آنها بی بضاعتند!»
برخاست و داخل خیابان شد. دوباره به یاد نازی و پر سه های شبانه افتاد. او در همین پیاده روها به اغوای آن دختر شوریده دست زده بود و تنها مامن عشق پاکش را خیابانهای خالی می دانست؛ درست در جایی که همگان در خواب بودند و به آنچه در جوارشان می گذشت اهمیت نمی دادند. به چهارراهی رسید که آخرین ملاقات او با نازی در آنجا رخ داده بود. این دوران و سیر تسلسلی کماکان بر رنجش می افزود و خود را بیشتر از خویش آزرده می ساخت اما این بار به طرز عجیبی این آزرده گی

را دوست داشت. با نگاهی به عقب دریافت که شخصی در تعقیب اوست؛ او همان نصف کننده خورشید بود که بعد از صرف غذایی دلچسب به دنبال مانی آمده بود.

«می شنوی؟»

«نه. چه چیزی را باید بشنوم؟»

«کسی مناجات می کند. کسی به ما اهمیت می دهد. نمی شنوی؟»

مانی به آسمان نگاه کرد. ابرهای تصاویری رویایی می ساختند و باد آنها را به رقصی سرگرم کننده دعوت می کرد. مانی بیشتر دقت کرد؛ درست بود. کسی مناجات می کرد. مانی گفت:

«چه مدتی است این صدا را می شنوی؟»

دیوانه گفت:

«مدتهاست، اما این بار عمیق و از صمیم قلب است. این را حس

می کنم.»

مانی گفت:

«ساکت باش. می خواهم بهتر بشنوم»

و گوش فرا داد:

«از این جان حقیر بگذر. تو را قسم می دهم که مردن او برای هیچ کس

منفعتی نخواهد داشت، هر چند زنده بودنش هم!»

و صدایی گنگ تر که بی شباهت به صدای مانی نبود گفت:

«تو یک احمق!»

و آن صدای دخترانه ادامه داد:

«خواهش می کنم از سر جان پدرم بگذر. او تنهاست.»

و باز هم صدایی گنگ در آمد که:

«یک نادان هستی! یک هرزه نادان و بی شعور!»

دختر با التماس بیشتر گفت:

«به او عمر دوباره بده. نذر می کنم. او را احیا کن. تمنا می کنم!»

مانی جواب داد:

«این نمایش مسخره را تمام کن!»

و این بار صدای نازی می آمد:

«به او طول عمر بده. بگذار زنده بماند.»

مانی به دقت به چشمهای دیوانه‌ای که ادعای پیغمبری می کرد خیره شد. در این لحظه افکار او را می خواند و مفهوم صمیم قلب را دریافت. گفت:

«این دختر شفای پدر را طلب می کند. گمان می کنم قادرم آن افلیج بدبخت را به راه رفتن وادارم. این اراده من است. نگاه کن. بین آیا او راه می رود؟ این موثرتر از نصف کردن خورشید نیست؟ این که صدایی را از درون قلب بشنوی؟ بین؛ آیا او می تواند راه برود؟»

و دیوانه به دقت نگاه کرد. پدر نازی به نرمی از تخت برمی خاست و چند قدمی راه می رفت. مانی اراده کرده بود.
«تو کی نازل شدی؟»

«همه ما اراده مطلق زندگی بودیم؛ منتها جای این حقیقت را به تکوین و تشریع بخشیدیم.»

«و او کیست که نازی را از مناجات کردن بر حذر می کرد؟»

«نمی دانم. با او غریبه‌ام.»

و این بار، این نازی بود که او را غافلگیر می کرد. صدای ویولن از سالن بزرگ برمی خاست و مانی را به ضیافتی دونفره دعوت می کرد، ضیافتی که هرچند دست کمی از میهمانی عشق حرام نداشت اما کیفیتی متفاوت پیدا کرده بود. مانی به اختیار به آنجا رفت و نازی را ملاقات کرد. او ملودی غمگینی می نواخت و کسی برای تشویق کردن حضور نداشت.

«مادرت می گفت مدتهاست خود را در اتاق حبس کرده‌ای مانی. تو این کار را از لاک پشت الهام گرفتی، دریافت برزخ از طبیعت. این کار هرچند به نیت شوم تحصیل و تباین خشونت در طبیعت و زندگی تو انجام گرفت اما آغاز راه زندگی مشترک من با تو بود. همواره در کنار هم زیست کردیم و عشق جاودانه خویش را بر تارک آسمان فریاد کردیم. من به آنجا آمدم مانی. از باغ سنگی به بیرون خزیدم و تو را

در آنجا نظاره کردم. تو با آن عجوزه عشق بازی کردی و تمام بدنت از تجربه چنین مقاربت مرگ‌باری تاول زد و به پوسیدن میل پیدا کرد. در آن اتاق بر بالینت آمدم؛ در حالیکه مادرت شیون عزا سر داده بود و یگانه فرزندش را در بستر مرگ یافته بود. تو مرده بودی مانی. هرچند باورش برایم امکان‌پذیر نبود و با سرسختی که از جانب تو سراغ داشتم نمی‌توانستم بپذیرم که تو به آسودگی تن به پذیرایی از عشق خالص من بخشیدی و در این راه پرفراز و نشیب جان خویش را قربانی کردی. جنازه تو، در آن اتاق نمود می‌پوسید و من بر پلکهای نیمه‌باز تو دست کشیدم تا چشمهای زیبا و خمارت از تماشای نکبتی که خویش را در آن گرفتار کرده بودی محروم گردد. این بود هرآنچه عشق من به تو ارزانی داشت؛ از تولد تا مرگ راهی نیست مانی. در فاصله بین این دو شیون، زندگی جریان داشت که ماهیتی جز شیون را واجد نبود اما می‌توانست قابل قبول و پذیرفتنی باشد. جنازه تو، همچون زمانی که قلبی درونش می‌طپید سرد بود و این سرما برایم تازگی نداشت. تو بر تخت خویش به آرامی خفته بودی و مرا از باغ سنگی که اکنون سنگ‌هایش را برداشته‌اند بیش از پیش منزجر ساختی. من از تو چراغی برای روشن کردن آن خواسته بودم و نمی‌دانستم این چراغ ماهیتی دارد از جنس استغنائی تو. ما جسد بی‌جان تو را به گورستان بردیم و در خاک فرو نشانیدیم. مانی، در آن لحظه که قرار بود برای همیشه با من وداع کنی لبهایت را بوسیدم و هیچ اعتراضی نکردی. تنها زمانی از عشق‌بازی با تو لذت جانانه بردم که در بدن جان نداشتی. می‌دانی در آن لحظه باشکوه خود را مانی می‌پنداشتم و تناسخ تو را در خویش باور کردم. آنها بر پیکر تو خاک ریختند و تو تمام شدی. با همه آنچه بر آن باور داشتی به مرگ تن دادی و همه افکار و احساسات را تبدیل به گوسفندی آراسته کردی که در آینه می‌خندد و قربانی عشق می‌گردد. خون این گوسفند مقابل پاهایم ریخت و بوی گرمای مطبوع عشق را استشمام می‌کردم. مانی؛ تا انتهای شب بر بالین ابدیت گریستم و گریستم و گریستم. بذری کاشته بودم که نیازمند آبیاری بود؛ مانی، تو را آرام به خواب می‌برد. روز مرگ تو، روز آغاز عشق‌بازی ما بود.»

مانی به نازی نزدیک می‌شد. او ویلون را روی میز گذاشت و مدتی در چشمهای هم خیره شدند. مانی با نگاه تمام بدن نازی را کاوید اما از نیاز او به خویش آگاه و مغرور می‌گشت؛ نازی در آستانه جوانی و زیبایی چیزی مگر عشق برای اهدا کردن نداشت. مانی قدمی پیش گذاشت و اکنون کاملاً مماس به یکدیگر ایستاده بودند. مانی بی‌طاقت بود و از نگاه معشوقش شرم داشت اما این باعث نشد که دستهایش را از کنار بدن نازی تنها با لمس بالا نیاورد و آنها را به گردن و گونه‌های نازی نرساند. نازی در جواب دستهایش را دور کمر مانی حلقه زد و او را در آغوش خود فشرد. مانی لبهایش را بر لبهای نازی گذاشت و با تمام وجود آنها را مکید و به خماری و تن‌دادگی نازی توجهی نداشت. او دستهایش را بر بدن نازی حرکت می‌داد و بیش از پیش سعی در ادغام پیکر خویش در نازی می‌نمود. آنها چنان با یکدیگر عشق‌بازی کردند که تمام موجودات سر به تعظیم و ستایش بر زمین ساییدند و نیاز پرستش را امری قطعی تصور کردند. از همین رو بود که تمام درختان منجمد بیرون شهر به برگ نشستند و کلاغها به کوچی ابدی تن در دادند. چشمه‌ها جوشیدند و گلدانهای خالی به گل نشستند و صدای پرندگان به جز تصور در عینیت ساری می‌گشت.

نازی و بهنام به پارک قدیمی آمده بودند و کودک خردسال آنها در بین درختان و بوته‌های انبوه می‌دوید و خوشحالی می‌کرد. آنها روی نیمکتی که همواره نازی و مانی یکدیگر را در آنجا ملاقات می‌کردند نشستند و به بازی پسر کوچکشان خیره شدند. بهنام دستش را روی شانه نازی انداخت و سعی کرد لبهای نازی را ببوسد اما نازی با خنده رویش را برگرداند و عقب نشست.

«آه عزیزم، بهتر است جلوی بچه عشق‌بازی نکنیم.»

«چرا؟ من که اشکالی نمی‌بینم. تازه او مشغول بازی است و توجهی

به ما ندارد.»

«برای این کار فرصت زیادی داری، اما من همواره از این می‌ترسم که

تو او را همچون فرزند خودت نپذیری.»

بهنام سیگاری آتش زد و دود آن را به هوا دمید. گفت:
 «این چه حرفی است، او ثمره عشقی آتشین از سوی تو بوده است.
 هر چند پدرش از دنیا رفته و در ظاهر چیزی از آن عشق را به یاد نمی آوری؛
 اما ما می‌توانیم تصور کنیم که تو آن را به من منتقل کرده‌ای. آیا به واقع عاشق
 من نیستی؟»

نازی به چشمهای بهنام خیره شد و گونه او را با سرانگشتان ظریفش
 لمس کرد. خندید و گفت:

«عزیزم این چه حرفی است؟ عشق هیچ انحصاری ندارد. آیا چشمان
 مرا مملو از عشق خویش نمی‌بینی؟»

و لبهای بهنام را با طراوتی وصف ناشدنی بوسید. در این لحظه پسرک
 از بین بوته‌ها به سمت آنها دوید و با هیجان کودکانه‌اش گفت:
 «مادر! پدر! یک بادکنک فروش آنجاست. من بادکنک می‌خواهم.
 یکی. نه دو تا. شاید یکی از آنها بترکد. اصلاً همه آن بادکنک‌ها را
 می‌خواهم. بیا بید. آیا برای من بادکنک می‌خریدی؟»

و نازی در حالیکه موهای بهنام را نوازش می‌کرد برخاست و به دنبال
 پسرک به راه افتاد. بهنام سیگارش را پک زد و آنها را آن‌قدر با نگاه
 مشایعت کرد که در فراسوی درختان دیده نمی‌شدند. نازی بادکنکها را
 خرید و ساعتها با فرزندش به بازی مشغول شد. وقتی که هر دوی آنها
 خسته و تکیده از بازی به سمت بهنام برگشتند؛ او را خفته بر نیمکت
 یافتند که سرش را بین دو دست پنهان کرده بود و آن را بر پاهایش قرار
 داده بود؛ در حالیکه صدها ته‌سیگار سوخته دور و برش ریخته بود که از
 یکی دو تایی آنها هنوز دود برمی‌خاست. نسیم سرد برخاست و بادکنک
 دست پسرک ترکید و کلاغ آواز سر داد. زمستانی دیگر در راه بود.

